آیینها در شاهنامهٔ فردوسی

تألیف

محمد آبادی باویل

دانشگاه تبریز

مهر ۱۳۵۰

مرکز تخصصی مطالعات ایران شناسی

PDF.tarikhema.org

آیینها در شاهنامهٔ فردوسی

تألیف

محمد آبادی باویل

انتشارات کمیتهٔ استادان

شورای جشن دوهزار و پانصدمین سال بنیانگذاری شاهنشاهی ایران

دانشگاه تبریز

از این کتاب ۱۵۰۰ نسخه درچاپخانهٔ شفق تبریز به‌چاپ رسید .

مهرماه ۱۳۵۰

راهنمای نامه

یادآوری

۱ــ در این نامه کوشش رفته است که آیین‌های گونه‌گونی که در سراسر داستانهای شاهنامه پراکنده است گردآوری شود تا شاید برای کسانی که به خواندن شاهنامه ودانستن آیین‌های روزگاران گذشته دلبستگی می‌دارند ولی مجالی برای خواندن بدیشان کمتر دست می‌دهد سودمند افتد .

۲ــ نگارنده در این نامه از شاهنامهٔ چاپ شوروی و در چند جا از شاهنامهٔ چاپ بروخیم که به نشان « ب » نموده شده است سود جسته است .

۳ــ از شماره‌هایی که در میان بیت‌ها گذارده شده نخستین نمایندهٔ جلد ، دومین نمایندهٔ صفحه و سومین نمایندهٔ بیت است .

۱

یکتا پرستی - آفرین خدای

به نام خداوند جان و خرد — کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای — خداوند روزی ده و رهنمای
خداوند کیوان وگردان سپهر — فروزندهٔ ماه و ناهید ومهر
ز نام و نشان وگمان برتر است — نگارندهٔ بر شده گوهر است

۱ ، ۱۲ ، ۴ ـ ۱

فردوسی درشاهنامه خدا را به یگانگی می‌ستاید و اورا آفریدگار هست و نیست می‌نامد :

همه‌جفت وهمتاویزدان‌یکی‌است — جز ازبندگی کردنت رای‌نیست

۷ ، ۲۵۲ ، ۵۸۶

خداوند هست و خداوند نیست — همه بندگانیم وایزد یکی است

۱ ، ۱۱۷ ، ۶۴۴

خدا را دادگر می‌داند و او را از بیدادگری وستم به دور می‌دارد .

در نامهٔ زال به سام نریمان آورده است :

ز خطّ نخست آفرین گسترید — بدان دادگر کو جهان آفرید

۱ ، ۱۱۷ ، ۶۴۲

چون خسرو انوشین روان در بهاران به آمل وساری وگرگان فرا می‌رسد و می‌بیند که سراسر در و دشت را سبزه و گل در برگرفته است شکوفان می‌شود و بر فراز کوهی بلند می‌رود و به جنگل‌های انبوه و به‌گل‌ها و سنبل‌های رنگارنگ می‌نگرد و با دیدن آنهمه زیبایی وشکوه به ستایش ونیایش خدا برخاسته می‌گوید: خدایا تویی که ماه و خورشید آفریدی و جهانی بدین زیبایی وخرّمی پدیدآوردی‌که ازآسمان پرستاره باز شناخته نیست وآنکه ازراه نابخردی جز ترا بستاید بی‌گمان جایگاه او دوزخ خواهد بود :

در و دشت یکسرهمه بیشه بود — دل شاه ایران پر اندیشه بود
ز هامون به‌کوهی برآمد بلند — یکی تازیی برنشسته سمند
سر کوه و آن بیشه‌ها بنگرید — گل و سنبل وآب ونخچیر دید
چنین گفت کای روشن کردگار — جهاندار و پیروز و پروردگار
تویی آفرینندهٔ هور و ماه — گشاینده و هم نماینده راه
جهان آفریدی بدین خرّمی — که از آسمان نیست پیدا زمی
کسی کو جز ازتو پرستد همی — روان را به دوزخ فرستد همی
۸، ۶۹، ۳۰۰ - ۲۹۳

جهان‌آفرین‌را می‌ستاید و وی‌را برتر از جایگاه و زمان ووالاتر از پندار وگمان و آفریدگار خرد و جان می‌داند :

کجا برتر است از مکان وزمان — بدو کی رسد بندگان را گمان
خداوند جانست و آنِ خرد — خردمند را داد او پرورد
۳، ۷۴، ۶ - ۱۱۴۵

افراسیاب درنامه‌ای‌که به ایران زمین می‌فرستد خداوند را چنین آفرین می‌خواند :

به نام خداوند خورشید و ماه   که او داد بر آفرین دستگاه

و در ستایش وی چنین می‌گوید :

توانا و دانـا و داننده اوست   خردرا و جان‌را نگارنده‌اوست
جهان آفرید و مکان و زمان   پی پشـّهٔ خرد و پیـل گران
۳ ، ۲۰۳ ، ۷ ـ ۳۰۸۶

خداوند خورشید وکیوان وماه   کزویست پیـروزی و دستگاه
خداوند هستی و هم راستی   نخواهد ز تو کژّی و کاستی
جز از رای وفرمان او راه نیست   خورو ماه‌ازین گردش آگاه‌نیست
۳ ، ۲۰۳ ، ۵ ـ ۳۰۹۲

سرایندهٔ داستان در ستایش خداوند درداستان کاموس‌کشانی‌چنین آغاز سخن می‌کند :

به نام خداوند خورشید و ماه   که دل را به نامش خرد داد راه
خداوند هستی و هـم راستی   نخواهد ز تو کژّی و کاستی
خداوند بهرام و کیوان و شید   ازویـم نویـد و بدویم امید
ستودن مر او را ندانم همی   از اندیشه جان برفشانم همی
ازو گشت پیدا مکان و زمان   پی مور بـر هستی او نشان
زگردنده خورشید تا تیره خاك   دگر باد و آتش همان آب پاك
به هستی یزدان گوایی دهند   روان ترا آشنـایی دهنـد
ز هرچ آفریده است او بی‌نیاز   تو در پـادشاهیش گردنفراز

زدستور وگنجور وازتاج‌وتخت — زکمّی و بیشی و از ناز وبخت
همه بی‌نیاز است و ما بنده‌ایم — به‌فرمان و رایش سرافکنده‌ایم
شب‌وروز وگردان سپهر آفرید — خور وخواب‌وتندی‌ومهر آفرید
جز او را مدان کردگار بلند — کزو شادمانی وزو مستمند
۴ ، ۱۱۶ ، ۱۱ – ۱

هنگامی‌که در نبرد هومان و توس جادو توفان می‌انگیزد و برف و باران می‌آورد سپاهیان ایران به خداوند چنین نیایش می‌کنند :

سپهدار وگردنکشان آن زمان — گرفتند زاری سوی آسمان
که ای‌برتر ازدانش‌وهوش‌ورای — نه‌درجای وبرجای ونه‌زیرجای
همه بندهٔ پر گناه توایم — به بیچارگی داد خواه توایم
نه افسون و از جادوی برتری — جهاندار و بر داوران داوری
تو باشی به بیچارگی دستگیر — تواناتر از آتش و زمهریر
ازین برف وسرما تو فریاد رس — نداریم فریاد رس جز تو کس
۴ ، ۱۳۸ ، ۹ – ۳۶۴

در سرآغاز نامه‌ای که رستم به کیخسرو می‌نگارد در ستایش خدا چنین آمده است :

سر نامه کرد آفرین خدای — کجاهست وباشد همیشه به‌جای
برازندهٔ ماه و کیوان و هور — نگارندهٔ فرّ و دیهیم و زور
سپهر و زمان و زمین آفرید — روان و خرد داد ودین آفرید
۴ ، ۲۶۲ ، ۴ – ۸۳۲

پاکی و پاکیزگی به گاه ستایش و نیایش بایسته به شمار می‌آمد

چنانکه رستم پس از پیروزی سر و تن می‌شوید و به ستایش یزدان می‌پردازد و این کار با غسل و وضوی اسلام مانندگی کامل دارد وپیداست که در همهٔ دینها پاك گردانیدن تن و پوشاك برای انجام آیین‌های دینی بایسته بوده است :

تهمتن بیامد سر و تن بشست   به پیش جهاندار آمد نخست
ز پیروز گشتن نیایش گرفت   جهان آفرین را ستایش گرفت
۴ ، ۲۷۵ ، ۲ ـ ۱۰۲۱

و به‌گاه نیایش سر برزمین نهادن افتادگی وخاکساری ودرماندگی و بندگی را نشان می‌دهد که با سجده‌های نماز در آیین اسلام سازگاری دارد چنانکه ایرانیان در نیایش سر برزمین می‌گذارند :

بزرگان به پیش جهان آفرین   نیایش گرفتند سر بر زمین
چو از پاك یزدان بپرداختند   بر آن نامدار آفرین ساختند
۴ ، ۲۷۵ ، ۶ ـ ۲۰۲۵

در داستان اکوان دیو در ستایش و یکتاپرستی چنین آمده است :

تو بر کردگار روان و خرد   ستایش گزین تا چه اندر خورد
ببین ای خردمند روشن روان   که چون باید اورا ستودن توان
همه دانش ما به بیچارگی‌است   به بیچارگان بر بباید گریست
توخستوشو آن‌را که‌هست‌ویکیست   روان وخردرا جزاین راه نیست
۴ ، ۳۰۱ ، ۴ ـ ۱

بیژن آنگاه‌که هماورد خود هومان را به خاك می‌افگند و بر و بالای پیلوارش را می‌بیند در شگفت می‌شود و خدا را که به او پیروزی داده است چنین می‌ستاید :

شگفت آمدش سخت و برگشت ازوی　　سوی کردگار جهان کرد روی
که ای برتر ازجایگاه و زمان　　ز جان سخن‌گوی وروشن‌روان
تویی توکه جزتوجهاندار نیست　　خرد را بدین کار پیکار نیست
۸۰۵ ـ ۷ ، ۱۳۱ ، ۵

فردوسی همانند معتزله باور دارد که در روز رستاخیز خداوند را با چشم نتوان دید :

به بینندگـان آفریننــده را　　نبینی مرنجان دو بیننده را
۵ ، ۱۲ ، ۱

و چون شیعه در بیشتر باورهای دینی با معتزله همداستانند توان گفت‌که شاعر شیعی بوده‌است و درلابلای داستانهای‌شاهنامه مهر فردوسی به خاندان علی به خوبی آشکار است .

دستان سام جهان آفرین را چنین ستایش می‌کند :

نخست آفرین جهاندار کرد　　دل موبد از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور راد و پاك　　دل ما پرامّید وترس است وباك
به بخشایش امید وترس ازگناه　　به فرمانها ژرف کردن نگاه
ستودن مراورا چنان‌چون‌توان　　شب و روز بودن به‌پیش نوان
خداوند گردنده خورشید و ماه　　روان را به نیکی نماینده راه
بدویست گیهـان خرّم به پای　　همو داد و داور بهردو سرای
بهار آرد و تیر ماه و خزان　　برآرد پر ازمیوه دار رزان
جوان داردش‌گاه بارنگ وبوی　　گهش پیر بینی دژم کرده روی
ز فرمان و رایش کسی نگذرد　　پـی مور بـی‌او زمین نسپرد

بدانگه که لوح آفرید و قلم — بزد بر همه بودنیها رقم
جهان را فزایش زجفت آفرید — که از یك فزونی نیامد پدید
۱ ، ۱۷۴ ، ۶۰۳ ـ ۵۹۲

از ستایش بالا نیك پیداست که فردوسی در آفرینش لوح و قلم و آفرینش هستی از جفت ، از باورهای اسلامی سود جسته است .

فردوسی بدانگاه که در یگانگی و یکتائی آفریدگار جهان سخن می‌راند به نکوهش فلسفه وفلسفه‌دان می‌پردازد و او را به یاوه سرایی و هرزه درایی می‌ستاید و می‌گوید : ای فیلسوف تو آن شایستگی را نداری که من از تو و راه تو پیروی‌کنم زیرا گفته‌های تو همه یاوه‌است وباخرد سازگار نی ، و این پیداست که هرگفته‌ای که بایکتاپرستی هماهنگ‌نباشد بیهوده است. اگر چنانکه تو مرد سخته وکارآزموده‌ای، سخنان سنجیده بگوی و از اینهمه گزافه و یاوه درگذر زیرا جهانی مینوی در پی این جهان استومند هست و خواهد بود واین‌گونه‌جهان‌بینی به‌آسانی یادآور بینش روشن‌بینانی چون مولوی و حافظ است :

ایا فلسفه دان بسیار گوی — بپویم براهی که گویی مپوی
ترا هرچه بر چشم سر بگذرد — نگنجد همی در دلت با خرد
سخن‌هرچه‌بایست توحیدنیست — به ناگفتن وگفتن‌ایزدیکی‌است
توگرسخته‌ای‌شوسخن سخته‌گوی — نیاید به‌بن‌هرگزاین‌گفت‌وگوی
به‌یك‌دم‌زدن رستی ازجان‌وتن — همی‌بس بزرگ‌آیدت‌خویشتن
همی بگذرد بر تو ایّام تو — سرای جز این باشد آرام تو
نخست از جهان آفرین یادکن — پرستش براین یاد بنیاد کن

کزویست گردون گردان به‌پای — هم اویست بر نیک وبد رهنمای
جهان‌پرشگفت‌است‌چون‌بنگری — نـدارد کسی آلت داوری
که‌جانت‌شگفت‌است‌وتن‌هم‌شگفت — نخست ازخودانداز‌ه‌بایدگرفت
دگراینکه‌این‌گردگردان‌سپهر — همی نو نمایدت هر روز مهر
۴ ، ۳۰۱ ، ۱۵ ـ ۵

خداوند را بخشندهٔ دانش و زور و فرّ می‌داند :

به یزدان چنین‌گفت‌کای دادگر — تو دادی مرا دانش و زور وفرّ
۲ ، ۹۷ ، ۳۹۲

و گر یـار باشد خداوند هور — دهد مر مرا اختـر نیك زور
۲ ، ۱۰۶ ، ۵۶۰

ایرانیان باستان باور می‌داشتند که اگر کسی در جنگ با دشمن و در راه نگهداری میهن کشته‌شود جایگاهِ او در جهان مینوی‌بهشت برین خواهد بود و این باور در شاهنامه به‌گاه نشستن کی‌خسرو به تخت شاهی نمایان است :

وگرکشته گردد کسی زین سپاه — بهشت بلنـدش بود جـایگاه
۴ ، ۱۶ ، ۱۳۰

باز باور داشتند که فرشتگان و پریان آفریدگان زیبایی هستند که گهگاه در کالبد آدمیان درآیند و خودنمـایی کنند . بیژن در پاسخ منیژه چنین می‌گوید :

سیـاوش نیم نز پری زادگـان — از ایرانـم از تخم آزادگـان
۵ ، ۲۰ ، ۲۰۶

زند و اوستا نامهٔ دینی و ارجمند است :

جهانداریك‌شب سر وتن بشست — بشد دور بـا دفتر زند و است
۵ ، ۳۵۹ ، ۲۱۰۵

۲

در پیرامون جهان سپنجی

فردوسی چگونگی جهان را آنچنان‌که هست به خواننده می‌نماید و از بی‌مهری و ناسازگاری و وارون کاری آن یاد می‌کند و آن را باگنده پیری همانند می‌داند که پستان از فرزند خود فرا می‌ستاند و دلسوزی نشان نمی‌دهد و همه را در دامن خود می‌پرورد وسرانجام پروردگان خود را به ناگهان با داس مرگ بیدریغ می‌درود. چون جهان چنین خویی می‌دارد پس شایسته‌است ازشادمانیها بهره برگیریم ودرباغ زیبای آفرینش برگ غم و اندوه نبوییم و روان خود را به بود و نبود رنجه وآزرده نکنیم و بدانیم که در برابر مرگ شاه وگدا یکسانند وآرامگاه هردو تیره خاك :

چنین است کردار این‌گنده پیر　　ستاند ز فرزند پستان شیر
چو پیوسته شد مهردل برجهان　　به خاك اندر آرد سرش ناگهان
تو از وی به جزشادمانی مجوی　　به باغ جهان برگ انده مبوی
اگر تاج داری وگر دست تنگ　　نبینی همی روزگار درنگ
مرنجان‌روان کاین‌سرای‌تو نیست　　به‌جز تنگ تابوت جای‌تو نیست
نهادن چه باشد به خوردن نشین　　بر امّید گنج جهان آفرین
۲۵۶۵ - ۷۰ ، ۱۶۸ ، ۲

و در پایان داستان سهراب در بارهٔ اینکه اژدهای مرگ همه را از پیر و جوان در کام خود فرو خواهد کشید می‌فرماید :

وگر زین‌جهان این‌جوان رفتنی‌است — به‌گیتی نگه‌کن که‌جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ — سری زیر تاج وسری زیر ترگ

۲ ، ۲۴۱ ، ۹ ـ ۹۵۸

باز در پایان همان داستان به نکوهش از چرخ برخاسته آن را از مغز و خرد بیگانه واز هرچیز نا آگاه فرا می‌نماید و می‌گوید‌که در گردش آن چون و چرا را راه نیست :

چنین است کردار چرخ بلند — به‌دستی کلاه و به‌دیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه — به خمّ کمندش رباید زگاه
چرا مهر باید همی بر جهان — چو باید خرامید با همرهان
چو اندیشهٔ گنج گردد دراز — همی گشت باید سوی خاك باز
اگر چرخ را هست ازین آگهی — همانا که‌گشته است مغزش تهی
چنان‌دان کزین گردش آگاه نیست — که چون‌وچرا سوی‌اوراه نیست

۲ ، ۲۴۵ ، ۵ ـ ۱۰۱۰

و در پایان جنگ ایران با توران در ناپایداری و بی‌ارجی این جهان چنین باوری آشکار می‌کند :

که‌گیتی‌سپنج‌است وجاوید نیست — فری برتر از فرّ جمشید نیست
سپهر بلندش به پا آورید — جهان را جز او کدخدا آورید

۳ ، ۱۹۲ ، ۴ ـ ۲۹۳۳

موبد به رستم دستان سستی و ناپایداری جهان را گوشزد کرده چنین دستور می‌دهد :

تهمتن بر آن گشت همداستان — که فرخنده موبدزد این‌داستان
چنین گفت خرّم دل رهنمای — که خوبی گزین‌زین سپنجی‌سرای
بنوش و بناز و بپوش و بخور — ترا بهره این‌است زین رهگذر
سوی‌آز منگر که اودشمن‌است — دلش بردهٔ جان آهرمن است
۲۹۹۱ ـ ۴، ۱۹۵، ۳

رستم به فرامرز از سرانجام این سرای سپنجی سخن می‌گوید و از سلم و تور که چهره در خاك تیره نهان کرده‌اند یاد می‌کند و او را به برخورداری ازشادیهای جهان و به‌گرفتن‌کام و آرزو از آن برمی‌انگیزد :

چو رستم بیامد بیاورد می — به جام بزرگ اندر افگند پی
همی گفت شادی ترا مایه بس — به فردا نگوید خردمند کس
کجا سلم و تور فریدون‌کجاست — همه نا پدیدند با خاك راست
بپوییم و رنجیم و گنج آگنیم — به دل برهمی آرزو بشکنیم
سرانجام زو بهره خاکست وبس — رهایی نیابد ازو هیچ کس
۳۷۱ ـ ۵، ۳۱، ۴

و با کشته شدن پهلوانی از دودهٔ سیاوخش باز لب به نکوهش این چرخ نیلوفری می‌گشاید و آن را به بازیگر تردستی که هردم به رنگی نیرنگ بازد وگونه‌گون افسون فرا نماید همانند می‌کند :

به‌بازیگری‌ماند‌این‌چرخ‌مست — که بازی برآرد به هفتاد دست
زمانی به خنجر زمانی به تیغ — زمانی به باد و زمانی به میغ
زمانی به دست یکی نا سزا — زمانی خود ازدرد و سختی رها
زماني دهد تخت و گنج و کلاه — زمانی غم ورنج و خواری و چاه

همی‌خورد بایدکسی‌راکه هست   منم تنگدل تـا شدم تنگدست
اگر خود نزادی خردمند مرد   ندیدی زگیتی چنین‌گرم و سرد
بباید به‌کوری و ناکام زیست   بر این زندگانی بباید گریست
۴ ، ۶۴ ، ۶ ـ ۸۸۰

و می‌گوید : در برابر تند باد روزگار شاخساری بی‌آسیب وگزند برجای نایستد و هموست‌که همه را ازخرد و بزرگ و ازخشك و تر درهم می‌شکند و با خاك یکسان می‌سازد :

چنین است هرچند مانیم دیر   نه پیل سرافراز ماند نه شیر
دل‌سنگ وسندان‌بترسدزمرگ   رهایی نیـابد ازو بار و برگ
۴ ، ۶۸ ، ۲ ـ ۹۳۱

فریبرز به پیران پیام داده می‌گوید : این روزگار است که یکی را بر فراز چرخ ، بلند کند و دیگری را خاکسار و نژند دارد :

بگویش‌که کردار گردان سپهر   همیشه چنین بود پر درد ومهر
یکی را برآرد به چرخ بلند   یکی‌را کند خوار و زار و نژند
۴ ، ۹۱ ، ۴ ـ ۱۲۸۳

فردوسی در لابلای شاهنامه به نکوهش ازجهان استومند برخاسته مردم را از وارون کاری و فریب آن و از اینکه پیوسته بر سر ستیز است وباکسی نمی‌آرامد هشدار می‌دهد. وازکارهای بی‌آیین وی‌که هرخردمندی را خیره می‌نماید یاد می‌کند :

چنین است کار جهان فریب   پس هر فرازی نهـاده نشیب
۵ ، ۱۹۶ ، ۱۹۱۳

جهان‌چون من وچون تو بسیار دید   نخواهد همی با کسی آرمید
۵ ، ۲۰۳ ، ۲۰۲۷

که کس درجهان جاودانه نماند   به‌گیتی به ما جز فسانه نماند
هم آن نام باید که ماند بلند   چومرگ‌افگندسوی‌مابر کمند
زمانه‌به‌مرگ و به‌کشتن‌یکی‌است   وفا با سپهر روان اندکی است
۵، ۱۸۱، ۵ - ۱۶۷۳

چنین است کردارگردان سپهر   ببرّد ز پروردهٔ خویش مهر
چو سر جوییش پای‌یابی‌نخست   وگرپای جویی سرش پیش‌تست
۵، ۲۲۱، ۵ - ۲۳۰۴

چنین است کردار این پرفریب   چه‌مایه‌فرازاست وچندی‌نشیب
خردمند را دل ز کردار اوی   بماند همی خیره از کار اوی
۵، ۲۲۸، ۲۰ - ۲۴۱۹

پیام است از مرگ موی سپید   به‌بودن‌چه‌داری توچندین‌امید
۷، ۶۸، ۱۱۱۹

نوشین روان درنامهٔ خود به هرمزد می‌نویسدکه این جهان جایگاه درد وگزند است و ارجی ندارد و به آرامش وآسایش آن دل نتوان بست :

وگر گردی اندر جهان ارجمند   ز درد تن اندیش و درد گزند
سرای سپنج‌است‌هرچون که هست   بدو اندر ایمن نشاید نشست
۸، ۲۷۷، ۹ - ۳۸۴۸

همو در پند نامهٔ خود به فرزندش هرمزد چنین می‌نگارد که رنج و تیمار این سپنجی سرای دل آزار و سور و شادمانی آن زود گذر و ناپایدار است و ناگزیر روزی فرا خواهد رسید که تو نیز ای فرزند مانند دیگر شهریاران دست از این تاج و تخت شسته و به سرای جاودانی خواهی شتافت زیرا این سرایی است‌که برسر پیمان نایستد و برمهرکسی پایدار نماند :

دلارای عهدی ز نوشین روان — به هرمزد نا سال‌خورده جوان
سر نامه از دادگر کرد یاد — دگر گفت کین پند پور قباد
بدان‌ای‌پسر کین‌جهان‌بی‌وفاست — پر از رنج و تیمار و درد و بلاست
هر آنگه که باشی بدو شادتر — ز رنج زمانه دل آزادتر
همه شادمانی بمانی به جای — بباید شدن زین سپنجی سرای
چو اندیشهٔ رفتن آمد فراز — به رخشنده روز و شب دیر یاز
بجستیم تاج کیی را سری — که بر هر سری باشد او افسری

۸، ۳۱۱، ۱۳ - ۴۴۰۷

فراز و نشیب و شکوه و خواری را روزگار پیوسته دگرگون می‌گرداند چنانکه بزرگ مهر با پایگاه بلندی‌که می‌داشت روزی به‌خشم نوشین روان از اوج بزرگی به فرود خواری می‌افتد و با کند و زنجیر در زندان می‌نشیند :

گهی بر فراز و گهی بر نشیب — گهی با مراد و گهی با نهیب
ازین دو یکی نیز جاوید نیست — به بودن ترا راه امّید نیست
نگه کن کنون کار بوزرجمهر — که‌از خاك برشد به‌گردان سپهر
فراز آوریدش به خاك نژند — همان کس که بردش به ابر بلند

۸، ۲۵۵، ۷ - ۴

۳

در پیرامون رستخیز و پس از مرگ

برابر آیین مزدیسنا و اسلام تودهٔ مردم در روز رستاخیز برای یافتن بهرهٔ کردارهای نیك و بد خویش سر از خاك برگیرند ودر پیشگاه داد ودادگستری آفریدگار فراهم آیند وچون بدیده‌گرفتن این‌گیر ودار هراس و شکوه بزرگی در بر می‌دارد از این روست که بیشتر میدانهای نبرد و کارزارهای خونین را که سپاهیان دشمن درهم می‌آمیزند به روز رستخیز مانند کنند . فردوسی نیز در داستان سیاوخش شور وهیاهویی را که در باغ بهم رسیده است به روز رستخیز مانند کرده است :

یکی غلغل از باغ و ایوان بخاست　　　که گفتی شب رستخیز است راست
۳ ، ۲۵ ، ۳۳۶

در اینکه هرکسی ناگزیر رخت ازین جهان خواهد بست و زندهٔ جاودانی نخواهد بود ومرغ روانش به سوی آسمان بی‌پایان پروازخواهد کرد می‌فرماید :

کسی زنده بر آسمان نگذرد　　　شکاراست ومرگش همی‌بشکرد
۳ ، ۱۶ ، ۱۷۰

سیاوخش بدانگاه که با جفت خویش از مرگ و سرنوشت سخن

می‌راند از رستخیز هم نام می‌برد :

به کین من امروز تا رستخیز   نبینی جز از گرز وشمشیر تیز
۳ ، ۱۴۲ ، ۲۲۰۱

در سرآغاز داستان خاقان چین در باور به جهان مینوی چنین می آورد :

کنون ای خردمند روشن روان   به جز نام یزدان مگردان زبان
که اویست بر نیك و بد رهنمای   ازویست گردون گردان به پای
همی بگذرد بر تو ایّام تو   سرایی جز این باشد آرام تو
۴ ، ۲۰۸ ، ۳ ـ ۱

از شور و هیاهوی روز رستخیز نام می‌برد :

در دژ ببستند وز باره نیز   برآمد خروشیدن رستخیز
۴ ، ۲۷۳ ، ۹۸۸

در داستانها وافسانه‌های دینی آمده است‌که در روز رستاخیز آفتاب گرمایش افزوده می‌شود و در چهار فرسنگی آسمان جا گیرد واز سختی گرما مغز آنانکه ازگورها به پا خاسته‌اند بجوشد . منیژه چون رخسار بر افروختهٔ بیژن را در زیر سروبن می‌بیند چنین می‌سراید :

وگرخاست اندر جهان رستخیز   که بفروختی آتش مهر تیز
۵ ، ۱۹ ، ۲۰۰

فردوسی در پیش سخن داستان دوازده رخ همانند پدری که سرد و گرم روزگار چشیده و دانش و بینش اندوخته است به فرزند خویش با زبانی نرم و چرب و با گفتاری دلپسند و شیوا اندرز می‌دهد و او را از آز ورزی و بیشی جویی در جهان باز می‌دارد و گذشته ازآن کوتاهی و

زودگذری این جهان را یادآور می‌شود وگرایش او را به جهان مینوی که روان‌ها در آن مانا و جاودانی خواهند بود می‌افزاید :

چو دانی که بر تو نماند جهان　　چه‌پیچی‌توزان‌جای‌نوشین‌روان
بخور آنچه داری و بیشی مجوی　　که از آز کاهد همی آبـروی
۱۷ - ۱۸، ۸۷، ۵

اسرافیل یکی از چهار فرشتهٔ والا و بلند پایه خداوندی است و هموست که در روز رستخیز شیپوری خواهد دمید ومردگان چندین‌هزار ساله از خاك بلند خواهند شد :

سرافیل را دید صوری به دست　　بر افراخته سر ز جای نشست
پر از باد لب دیدگان پر زنم　　که فرمان یزدان‌کی آیدکه دم
۱۳۹۸ - ۹، ۸۳، ۷

باور مردم چنان می‌بود که اگر در این جهان ناراستی پیشه کنند در جهان دیگر به خشم خدا گرفتار رنج و کاستی شوند :

نخواهم به‌گیتی جز از راستی　　که خشم خـدا آورد کاستی
۱۸۱ . ۷۳، ۲

۴

در پیرامون آیین مزدا پرستی

در لابلای شاهنامه به آیین‌های مزدیسنان مـانند کُستی بستن و به‌آتشگاه رفتن و دربرابر آتش ورجاوند نماز بردن و نامهای آتشکده‌های ایران باستان و نامهای موبدان و هیربدان و باژ وبرسم و زمزمه‌کردن و خواندن نامۀ زند و اوستا و جشن سده و نوروز و مهرگان برمی‌خوریم :

کستی بستن

کُستی بستن و یا کشتی بستن یکی ازآیین‌های مزدیسنان می‌بود وآن‌بدین‌گونه بودکه هرپسر و دختری‌که پا به پانزده سالگی می‌گذاشت برابر آیین ویژه‌ای ، کستی می‌بست و به‌گروه مزدیسنان می‌پیوست واین آیین در شاهنامه در داستان پادشاهی گشتاسپ یاد شده است که گشتاسپ به‌سوی سیستان روی می‌آورد تا زند واوستا را رواج‌دهد ومردم را کستی بستن و آذر افروختن بیاموزد :

برآمد بسی روزگاران بدوی — که‌خسروسوی‌سیستان‌کردروی
که آنجا کند زند و استا روا — کند موبدان را بدانجـا گوا

چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه — پـذیره شدش پهلوان سپـاه
شه نیمروز آنکه رستمش نام — سوار جهـاندیده همتای سام
ابا پیر دستـان که بودش پدر — ابا مهتـران و گزینـان در
به شادی پذیره شدندنش به راه — ازو شادمان گشت فرخنده شاه
به زاولش بردند مهمان خویش — همه بنده وار ایستـادند پیش
وزو زند و کستی بیـاموختند — ببستند و آذر بر افروختنـد
۶ ، ۱۳۳ ، ۷ ـ ۹۸۰

و خسرو انوشین روان بدانگاه‌که به جنگ قیصر لشکر می‌آراید و به سوی آذرآبادگـان روانه می‌شود چون به آتشگـاه آذرگشسپ فرا می‌رسد به نماز بردن از اسپ خویش پیـاده می‌شود و از دستور به آیین نیایش، باژ وبرسم می‌جوید وفرمان می‌دهد‌که موبدنامهٔ مینوی وزند اوستا را به آوای خوب بخواند و در این‌هنـگام هیربد درپیشش به خاك می‌افتد و جـامه چاك می‌زند و بزرگان گوهر می‌افشانند و بـا زمزمه به آفرین می‌پردازند. چنانـکه پیداست دراین‌بخش ازشاهنامه به واژه‌های مزدیسنی مانند آذرگشسب ، باژ، برسم، موبد، جشن سده ، زند، اوستا ، هیربد ، زمزمه و آفرین خواندن برمی‌خوریم :

جهـاندار بـا کاویـانی درفش — همی رفت با تاج و زرّینه‌کفش
همی برشد آوازشان بر دو میل — به‌پیش سپاه اندرون‌کوس وپیل
پس پشت وپیش اندر آزادگان — همی رفته تـا آذرابـادگان
چوچشمش بر آمدبه‌آذرگشسپ — پیاده‌شد ازدور وبگذاشت اسپ
ز دستور پاکیزه برسم بجست — دو رخ را به‌آب دودیده بشست

به باژ اندر آمد به آتشکده نهاده به درگاه جشن سده
بفرمود تا نامهٔ زند و است به آواز برخواند موبد درست
رد و هیربد پیش غلتان به خاک همه دامن قرطه ها کرده چاك
بزرگان برو گوهر افشاندند به زمزم همی آفرین خواندند
چو نزدیکتر شد نیایش گرفت جهان آفرین را ستایش گرفت
۸ ، ۸۲ ، ۱۷ - ۵۰۷

و زنّارکمربند شال مانندی می‌بودکه درروزگاران باستان ترسایان برمیان می‌بستند تا از دیگران شناخته شوند و در شاهنامه فریدون در سوك ایرج زنّار خونین می‌بندد وگمان می‌رودکه فردوسی زنّار را به‌جای کُستی به کار برده است و یا پنداشته است که چون فریدون از پادشاهان پیش از اسلام می‌بود ناگزیر چون ترسایان زنّاری داشته است :

میان را به زُنّار خونین ببست فگند آتش اندر سرای نشست
۱ ، ۱۰۶ ، ۴۵۳

و درپیدایش آتش در داستان هوشنگ به‌پرستش آتش بر می‌خوریم که بی‌گمان یادآور آتش ورجاوند مزداپرستی‌است وجشن‌سده را که خود از جشن‌های مزدیسنان به شمار است به پیدایش آتش نخستین وابسته پنداشته‌اند :

برآمد به‌سنگ‌گران سنگ‌خرد همان وهمین‌سنگ‌بشکست گرد
فروغی‌پدیدآمد ازهردو سنگ دل سنگ شد ازفروغ آذرنگ
نشد مار کشته و لیکن ز راز ازین‌طبع‌سنگ‌آتش‌آمد فراز
جهاندار پیش جهان آفرین نیایش‌همی‌کرد وخواندآفرین

که او را فروغی چنین هدیه داد — همین آتش آنگـاه قبله نهاد
بگفتا فروغی است این ایزدی — پرستید بـاید اگر بخردی
شب آمد برافروخت آتش چوکوه — همان شاه در گرد او بـا گروه
یکی جشن کرد آن‌شب و باده‌خورد — سده نام آن جشن فرخنده‌کرد
ز هوشنگ ماند این سده یادگار — بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد — جهـانی به نیکی ازو یاد کرد
۱۴ ـ ۲۳ ، ۳۴ ، ۱

و جشن بزرگ نوروز باز یکی دیگر از جشن‌های مزدیسنان است که پیدایش آن در شاهنامه به‌جمشید پادشاه افسانه‌ای می‌پیوندد و نخستین روز هرمـاه را هرمزد که همـان اهورمزدا بـاشد می‌نـامیدند و این خود می‌رساند که نام ماهها و نام روزهای هرماه یادگار روزگار باستان می‌باشد که از آیین مزدا پرستی بجا مانده است :

سر سال نـو هرمز فـرودین — بـرآسوده از رنج روی زمین
بزرگـان به شادی بیـاراستند — می‌وجام ورامشگران‌خواستند
چنین جشن فرّخ از آن روزگار — به‌ماماند از آن‌خسروان یادگار
۵ ، ۴۲ ، ۱

یکی‌کودك آمدش هرمزد روز — به نیك اختر و فال گیتی فروز
۳۲ ، ۲۲۶ ، ۷

ببـاشم بدین رزمگه پنج روز — ششم روز هرمزد گیتی فروز
۸۵۱ ، ۳۸۶ ، ۵

خرداد : به معنی رسایی‌است و آن نام ایزدی از ایزدان مزدیسنان می‌بود که نگهبانی سومین ماه سال وششمین روز ماه با اوست و آن نمودار

رسایی اهورمزدا در این جهان و درجهان مینوی است و بخشایش نیکوکاران با وی است و در شاهنامه از او چنین یاد شده است :

فریدون به خورشید بر برد سر کمر تنگ بستش به کین پدر
برون رفت خرّم به خرداد روز به نیك اختر و فال گیتی فروز
۱ ، ۶۶ ، ۷۰ ـ ۲۶۹

اَرد : به معنی توانگری و بخشایش ومزد است ونام بیست وپنجمین روز ماه‌های خورشیدی است ودرآیین مزدیسنان نام ایزدخواسته ودارایی می‌بود و درجهان مینوی پاداش نیکوکاران و سزای بدکاران به دستیاری وی انجام می‌گیرد و در شاهنامه چنین آمده است :

همی رفت سوی سیاوش گرد به ماه سفندارمذ روز ارد
۵ ، ۳۵۸ ، ۲۰۸۱

و اهریمن که در اوستا هماورد و دشمن سرسخت اهورمزدا و سرچشمهٔ پلیدیها و زشتکاریها شناخته شده است بارها در شاهنامه از آن یاد شده است و در این نامه از اهریمن جداگانه سخن رفته است :

بپویید کاین مهتر آهرمن است جهان آفرین را به دل دشمن است
۱ ، ۶۴ ، ۲۳۳

و دیو نیز تبه‌کار و پلید است و از دستیاران اهریمن می‌باشد که درشاهنامه با همان‌خویهای پلید بارها یاد شده است ودراین‌نامه جداگانه ازآن سخن رفته است :

خروشید کای پای مردان دیو بریده دل از ترس گیهان خدیو
۱ ، ۶۳ ، ۲۱۴

مزدیسنان اهورمزدا را سرچشمهٔ فروغ و روشنایی می‌دانند ازین

روی در پیشگـاه آتش و خورشید و ماه و روشنان چرخ سر فرو می‌برند وبدین‌گونه به ستایش ونیایش اهورمزدا می‌پردازند واین آیین درشاهنامه بدانگاه که فریدون در برابر خورشید سر فرو می‌برد و کمر خود را به گرفتن کین پدر استوار می‌بندد نمایان است :

فریدون به خورشید بر برد سر　　کمر تنگ بستش به کین پدر
۲۶۹ ، ۶۶ ، ۱

و سودابه چون برهودج می‌نشیند به خورشید آفرین می‌خواند :

به سودابه فرمود کاندر نشین　　نشست وبه‌خورشیدکرد آفرین
۲۸۹ ، ۱۴۵ ، ۲

و جادوان در اوستا نمایندهٔ تبهکاری و پلیدی هستند و این معنی در شاهنامه نیز پدیدار است[۱] :

وزان جادوان‌کاندر ایوان بدند　　همه نـامور نرّه دیوان بدند
۳۰۸ ، ۶۹ ، ۱

دومین جشن بزرگ مزدیسنـان بعد از نوروز مهرگان می‌بود که در روز شانزدهم مهرمـاه برگزار می‌شد و این آیین در شاهنـامه به گاه تاجگذاری فریدون نمودار است که سر مهر ماه را روز خجسته می‌نامد :

به روز خجستـه سر مهر مـاه　　به سر برنهاد آن کیانی کلاه
زمـانه بی‌اندوه گشت از بدی　　گرفتنـد هرکس ره ایـزدی
دل از داوریهـا بپرداختنـد　　به آیین یکی جشن نو ساختند
نشستند فـرزانگـان شادکام　　گرفتند هریك ز یاقوت جام

۱ــ از جادوان در این نامه جداگانه سخن رفته است .

می روشن و چهرهٔ شاه نو جهان نو ز داد و سر ماه نو
بفرمود تا آتش افروختند همه عنبر و زعفران سوختند
پرستیدن مهرگان دین اوست تن آسانی وخوردن آیین اوست
اگر یادگار است ازو ماه مهر بکوش وبه رنج ایچ منمای چهر
۱، ۷۹، ۱۰ ـ ۳

و در بسیاری از جاهای شاهنامه از فرّ شاهان سخن رفته است و این خود باوری است که با آیین مزداپرستی بستگی می دارد بدانگاه که منوچهر بر گاه می نشیند می گوید:

همم دین و هم فرّهٔ ایزدی است همم بخت نیکی و هم بخردی است
۱، ۱۳۵، ۸

و در داستان گشتاسپ دربارهٔ برانگیخته شدن زردشت پیامبر ایرانی سخن رفته است که نخست گشتاسپ را به دین خود فرا می خواند و وی نیز دین او را می پذیرد:

چو یك چندسالان برآمد برین درختی پدید آمد اندر زمین
در ایوان گشتاسپ برسوی کاخ درختی گشن بود بسیار شاخ
همه برگ وی پند وبارش خرد کسی کو خرد پرورد کی مرد
خجسته پی و نام او زردهشت که آهرمن بدکنش را بکشت
به شاه کیان گفت پیغمبرم سوی تو خرد رهنمون آورم
جهان آفرین گفت بپذیر دین نگه کن براین آسمان و زمین
که بی خاك و آبش برآورده ام نگه کن بدو تاش چون کرده ام
۶، ۶۸، ۴۵ ـ ۳۹

زناشویی با خویشاوندانِ نزدیك در روزگار باستان درمیان‌شاهان وشاهزادگان وموبدان وبزرگان روا می‌بود چنانکه‌اردای ویراف‌که یکی از پارسایان بهدینان می‌بود با خواهران خود زناشویی می‌کند واین‌آیین در شاهنامه بدانگاه که سودابه دلباختهٔ سیاوش می‌گردد و وی را به بهانهٔ برگزیدن یکی ازدختران خودکه خواهران سیاوش می‌بودند به شبستان می‌کشد، پدیدار است :

بدو گفت سودابه گر گفت من — پذیرد شود رای را جفت من
هم ازتخم‌خویشش یکی‌زن دهم — نه از نامداران برزن دهم
که فرزند آرد ورا در جهان — به دیدار او در میان مهان
مرا دخترانند مانند تو — ز تخم تو و پاك پیوند تو
۳، ۱۹، ۲۲ـ۲۱۹

در شاهنامه بارها از اوستا و زند نامهٔ مینوی مزدیسنان یاد شده است :

به فرمان یزدان بباید گشاد — به‌زندوبه‌است آنچ کرده‌است یاد
۸، ۱۳۳، ۱۳۳۸

به‌کنجی‌نشسته‌است‌بازند واست — ز امّید گیتی شده پیر و سست
۸، ۳۳۵، ۳۴۰

برآورده در کندز آتشکده — همه زند و استا به زر آژده
۵، ۲۴۸، ۲۱۷

جهانداریك شب سروتن بشست — بشد دور با دفتر زندواست
۵، ۳۵۹، ۲۱۰۵

چوخسرو به‌آب مژه رخ‌بشست — برافشاند دینار بر زندواست
۵، ۳۶۵، ۲۲۰۴

وهمچنین به نام سه آتشکدهٔ بزرگ روزگار باستان فراوان برمی‌خوریم:

آذرگشسب یکی از بزرگترین آتشکده‌های ایران باستان می‌بود و در آذربایجان جای داشت و ویژهٔ شهریاران و رزم جویان بود :

دگر باره کسری برانگیخت اسب　　چپ وراست برسان آذرگشسب

۸ ، ۶۴ ، ۲۰۲

سپهبد چنین گفت کآذرگشسپ　　نبد نامورتر ز جنگی زرسپ

۴ ، ۷۲ ، ۱۰۰۷

آذر برزین یا آذر مهر برزین آتشکدهٔ بزرگی بودکه درخراسان جای داشت و ویژهٔ کشاورزان بود :

کجا آذر تیز برزین کنون　　بدانجا فروزد همی رهنمون

۲ ، ۱۵۷ ، ۴۶۶

بزرگان از آن کار غمگین شدند　　بر آذر پاك برزین شدند

۷ ، ۲۹۲ ، ۴۹۴

خرّاد که دگرگون‌شده خرّه است ،گفته‌اند که همان آذر فرنبغ یا خورنبغ می‌باشد که جایگاه آن را در شیراز دانسته‌اند :

به‌دیگر شب اندرچو بابك بخفت　　همی بود بامغزش اندیشه جفت

چنان دید درخواب کآتش‌پرست　　سه آتش‌ببردی فروزان به‌دست

چو آذرگشسپ وچوخرّاد ومهر　　فروزان به‌کردار گردان سپهر

همه پیش ساسان فروزان بدی　　به هر آتشی عود سوزان بدی

۷ ، ۱۱۷ ، ۸ ــ ۸۵

و از آتشکده‌های دیگری نیز با نامهای گوناگون در آن سخن رفته است ؛ آذر پناه :

به‌گاه و به تاج و به‌خورشید و ماه به آذرگشسپ و به آذر پناه
۸ ، ۳۹۵ ، ۱۳۳۸

آذرنوش نیز یکی از آتشکده‌هایی است که در شاهنامه آمده و فردوسی جای آن را در بلخ پنداشته‌است و در لشکرکشی ارجاسپ می‌گوید:

وزآنجا به‌نوش آذر اندر شدند رد و هیربد را به هم برزدند
ز خونشان فروزنده آتش بمرد چنین کار را خوار نتوان شمرد
۶ ، ۱۴۲ ، ۵ - ۱۰۴

نوبهار پرستشگاه بودا ییان بلخ می‌بود ولی دقیقی در داستان گشتاسب آن را آتشکدۀ مزدیسنان پنداشته و چنین آورده است :

چو گشتاسپ را دادلهراسپ تخت فرود آمد از تخت و بر بست رخت
به بلخ گزین شد بر آن نوبهار که یزدان‌پرستان بدان روزگار
مر آن جای را داشتندی چنان که مر مکّه را تازیان این زمان
بدان خانه شد شاه یزدان‌پرست فرود آمد از جایگاه نشست
۶ ، ۶۶ ، ۷ - ۱۴

در داستان یزدگرد بزهکار نامی از آتشکدۀ خرّاد برزین آمده است وگمان می‌رودکه نام دو آتشکدۀ آذر فرنبغ و آذر مهر برزین بوده باشد :

چو بشنید زو شاه سوگند خورد به خرّاد برزین وخورشید زرد
۷ ، ۲۸۲ ، ۳۲۷

و در داستان اشکانیان و جنگ اردشیر با بهمن از آتشکدۀ رام خرّاد نام رفته است :

دل شاه ز اندیشه آزاد شد سوی آذر رام خرّاد شد
نیایش بسي کرد پیش خدای که باشدش بر نیکوی رهنمای
۷ ، ۱۳۳ ، ۶ - ۳۷۵

چون تورانیان به بلخ فرا می‌رسند به سوی آتشکده روی می‌آورند و زند و اوستا را در آتش می‌افگنند و آتش زردشت را خاموش می‌کنند گویا این آتش به‌همهٔ آتش‌های‌بهدینان گفته می‌شد وچنانکه پنداشته‌اند، آتشکدهٔ ویژه‌ای نبوده است :

زخونشان بمرد آتش زردهشت ندانم جزا جایشان در بهشت
۸۹ ، ۱۴۱ ، ۶

و آذر یا آتش‌نماد دین‌ایرانی شناخته شده‌است وایرانیان باستان آن را پسر اَهورمزدا می‌نامیدند که ایزدِ نگهبان‌آتش است و درشاهنامه به نامهایی برمی‌خوریم‌که همراه با ایزد آذر آمده است :

آذرآبادگان :

وزین بهره بود آذرآبادگان که بخشش نهادند آزادگان
۶۰ ، ۵۶ ، ۸

آذرپناه و آذرگشسپ وآذر برزین چنانکه‌گذشت . آذرمهر، نام یکی از موبدان روزگار قباد است :

ز اصطخر مهر آذر پارسی بیامد به درگاه با پارسی
۳۰۳ ، ۴۷ ، ۸

بهرام آذرمهان : نام یکی از سران درگاه هرمزد است :

میان‌تنگ‌خون‌ریختن‌را ببست به بهرام آذرمهان آخت دست
۱۴۳ ، ۳۲۳ ، ۸

ماه آذر : نام یکی از دبیران انوشین روان است :

سه دیگرکه ماه آذرش بود نام خردمند و روشن دل و شادکام
۶۸ ، ۳۱۹ ، ۸

نوش‌آذر: گذشته از نام آتشکده نام‌یکی ازپسران اسفندیار است:

چهـارم بدش نام نوش آذرا نهـادی کجـا گنـبـد آذرا

۸، ۱۲۷، ۹۰۲

هرمزد یا اهورمزدا خداوند نیکی و راستی وروشنایی است که در شاهنامه بدانگاه که پیران سوگند یاد می‌کند دیده می‌شود:

به جان وسر شاه و خورشید و ماه به دادار هرمزد و تخت وکلاه

۸، ۲۲۵، ۳۴۳۰

و شهریار ایران به هرمزد سوگند یاد می‌کند:

که پرموده‌خاقان‌چویارمن‌است به هرمزد در زینهار من است

۸، ۳۸۵، ۱۱۷۱

و هرمز نام یکی ازکدخدایان بهرام گور است:

به دست چپش هرمز کدخدای سوی راستش موبد پـاك رای

۸، ۳۲۵، ۳۵۰

هرمزد خرّاد: نام یکی از سرداران نوشین روان است:

طلایـه به هـرمزد خرّاد داد بسی گفت با او ز بیداد و داد

۸، ۸۳، ۵۳۷

هرمزد پسر یزدگرد، نام یکی ازشهریاران ایران‌است‌که یك سال پادشاهی کرده است:

ز هرمز همی بینم آهستگی خردمندی و داد و شایستگی

۸، ۷، ۲۳

هرمزد پسر انوشین‌روان یکی از شهریاران ایران است‌که هجده سال پادشاهي کرده است:

سوی پاك هرمزد فرزند ما پذیرفته از دل همی پند ما
۸ ، ۳۸۵ ، ۱۱۷۱

و نام نخستین روز هر ماه ایرانی است :

بباشم بدین رزمگه پنج روز ششم روز هرمزد گیتی فروز
۵ ، ۲۸۶ ، ۸۵۱

و واژهٔ ایزد در شاهنامه فراوان به کار رفته است و گاهی همراه با نامها نیز آمده است :

خداوند هست و خداوند نیست همه بندگانیم وایزد یکی است
۱ ، ۱۷۷ ، ۶۴۴

همم دین و هم فرّهٔ ایزدی است همم بخت نیکی و هم بخردی است
۱ ، ۱۳۵ ، ۸

یزدگرد نام چند تن از شهریاران ایران باستان است :

چو شد پادشا برجهان یزدگرد سپاه پراکنده را کرد گرد
۸ ، ۶ ، ۱

چو شد پادشا برجهان یزدگرد سپه را ز دشت اندر آورد گرد
۷ ، ۲۶۴ ، ۱

و نام یکی از دبیران نوشین روان است :

سر موبد موبدان اردشیر چو شاپور وچون یزدگرد دبیر
۸ ، ۱۳۵ ، ۱۳۶۷

واژهٔ یزدان یادگاری از ایزدان آیین مزدیسنی است که پس از گسترش دین اسلام در ایران زمین در معنی ایزد به کار رفته است :

به پیش بزرگان ستایش کنیم همان پیش یزدان نیایش کنیم
۲ ، ۳۹ ، ۴۸۹

اهریمن : دربارهٔ اهریمن جداگانه در این نامه سخن رفته است .

موبدان : بزرگان دین مزدا پرستی می‌بودند و درشاهنامه از آنان فراوان گفتگو شده است :

بیستنـد لب موبـدان و ردان سخن بسته شد بر لب بخردان
۱ ، ۱۷۶ ، ۶۲۲

مهر : مهر یکی از ایزدان نژاد آریاست که ایزد فروغ و دوستی و پاسبـان پیمان و راستی به شمـار می‌رود و در برخی از نامهـا به جای مانده است :

مهراب : نام پادشاه کابل است :

به شهراندرون گرد مهراب بود که روشن روان بود و بی خواب بود
۲ ، ۳۰ ، ۳۵۵

میلاد : نام یکی از پهلوانـان ایـران است که نخستین بخش آن دگرگون شده واژهٔ مهر است :

به میـلاد بسپرد ایران زمین کلید در گنج و تاج و نگین
۲ ، ۸۴ ، ۱۵۸

مهراس : یکی از سالاران و خردمندان روزگار کسری است :

چو مهراس داننده شان پیش رو گوی در خرد پیر و سالار نو
۸ ، ۹۳ ، ۶۹۷

مهران : یکی از دبیران هرمز است :

چنین گفت هرمز که مهران دبیر جوانست و گوینده و یادگیر
۸ ، ۳۴۵ ، ۵۲۴

مهران ستاد : یکی از خردمندان درگاه کسری است :

چنین گفت کسری به مهران ستاد   که روشاد و پیروز با مهر وداد
۸ ، ۱۷۸ ، ۲۱۲۸

شاپور مهرك : یکی از پهلوانان روزگار قباد است :

برو خواند آن نـامهٔ کیقباد   بخندیـد شاپور مهرك نژاد
۸ ، ۳۲ ، ۵۷

مهرنوش : یکی از پرستاران با هوش نوشین روان است :

بدین داستان زد یکی مهر نوش   پرستار باهوش و پشمینه پوش
۸ ، ۱۰۲ ، ۸۳۹

مهر پیروز : یکی از رزم‌جویان ایرانی است :

دگر مهـر پیـروز به زاد را   سوم مهر بـرزین خرّاد را
۷ ، ۳۸۷ ، ۱۴۴۷

مهر بنداد : دهقانی که بهرام گور را به مهمانی خواند :

کجـا نـام او مهر بنـداد بود   از آن زخم شمشیر او شاد بود
۷ ، ۳۲۰ ، ۲۶۶

برز مهر : نام مهتری است که از نرسی به بهرام گور نامه آورد :

یکی مهتری نـام او برزمهر   بـدان رفتن راه بگشاد چهر
۷ ، ۳۹۵ ، ۱۵۹۷

بزرگ مهر : دستور دانای نوشین روان است :

شگفتی‌تر از کار بوزرجمهـر   که دانش بدو داد چندین سپهر
۸ ، ۲۱۶ ، ۲۸۰۸

زرمهر: فرزند سوفزای است که پس از زمانی رازدار قباد می‌گردد:

جوانی بی‌آزار و زر مهر نـام   که از مهر او بد پدر شادکام
۸ ، ۳۶ ، ۱۲۵

چنـانـکه دیدیم ردّ پـای آیین مزدا پرستی و واژه های آن جای

جای درشاهنامهٔ فردوسی درمیان نام شهرستانها وآتشگاه‌ها وپهلوانان و موبدان و دبیران با اندك دگرگونی پدیدار است وباید دانست‌که گزینش این نامها در آن روزگار خود نمایندهٔ ستایش و بزرگداشت ایرانیان و دلبستگی‌فراوان‌آنان به‌اهورمزدا، مهر وایزدان می‌باشد وهمین‌افسانه‌های شاهنامه پدیده‌های روانی و شیوهٔ اندیشه و رفتار نیاکان ما را در برخورد با رویدادها به خوبی نشان می‌دهد ازین روی توان گفت که افسانه‌های هرکشوری بهترین پاسدار ستودگی‌ها و برتری‌ها و نمایانگر اندیشه‌ها و هنرهای مردم آن کشور است .

۵

در پیرامون سوگند

در روزگاران باستان چنانکه از نامه‌های دینی کهن برمی‌آید برای پدیدارکردن راست از نادرست به یك رشته از آزمایش‌های دشوار وتوانفرسا دست می‌یازیدند وباور می‌داشتندکه خداوند راستکار را رستگار می‌فرماید واز آنهمه دشواری آزار و گزندی بدو راه نمی‌یابد واین‌آیین را به زبان پهلوی ور می‌خواندند که در آتشگاه به دست موبدان انجام می‌گرفت و آن بر دوگونه بود : ورگرم و ور سرد .

ورگرم این می‌بود که پیشمار یاپسمار را وا می‌داشتند که ازمیان تودهٔ آتش‌بگذرد و یا پای‌خود را در آب گرم و جوشان فرو ببرد وزمانی نگهدارد و گاهی بر روی سینهٔ آنان مس و روی گداخته می‌ریختند . و ور سرد این می‌بودکه آب‌گوگردمند به‌کام آنان فرو می‌ریختند و یا سر آنان را زمانی در زیر آب سرد نگه میداشتند و یا ناگزیر می‌کردند که از میان رودی پرآب و یا دریا بگذرند و سوگندکه همان‌آب گوگردمند می‌بود در دادگاه‌ها به هم پیکاران می‌خوراندند . چنانکه پیداست باگذشت روزگاران خوردن آب‌گوگرد از کار افتاده‌است ولی این واژه خودهمچنان

برجای مانده و با چهرهٔ نوی در زبان پارسی به زندگی پرداخته است و امروزه به جای قسم تازی به کار می‌رود ودر شاهنامه به نمونه‌هایی از ور برمی‌خوریم. چنانکه سیاوش‌شاهزادهٔ‌نگون‌بخت به‌دام‌زن‌جادو وافسونگر کاوس گرفتار می‌آید و دامن سپیدش با لکّهٔ بدنامی سیاه می‌گردد وبرای پدیدارکردن بی‌گناهی‌خویش آماده می‌شودکه ازمیان خرمن آتش بگذرد:

سیاوش چنین گفت کای شهریار که‌دوزخ مرازین‌سخن‌گشت‌خوار
اگر کوه آتش بود بسپرم ازین‌تنگ‌خواراست‌اگربگذرم
۳ ، ۳۳ ، ۲ - ۴۷۱

کاوس به دستور خویش فرمان می‌دهد تاساربانان از در ودشت هیزم فراز آورند :

به دستور فرمود تا ساروان هیون آرد از دشت صد کاروان
هیونان به هیزم کشیدن شدند همه شهر ایران به دیدن شدند
به صد کاروان اشتر سرخ موی همی هیزم آورد پرخاشجوی
نهادند هیزم دو کوه بلند شمارش‌گذرکرد برچون وچند
زدورازدوفرسنگ‌هرکش‌بدید چنین جست و جوی بلا را کلید
همی خواست دیدن در راستی ز کار زن آید همه کاستی
۳ ، ۳۴ ، ۸۳ - ۴۷۸

در این هنگام که زبانه‌های آتش دیوانه‌وار سر می‌کشید سیاوش جامهٔ سپید که نشان بی‌گناهی او بود به تن می‌کند و در برابر دیدگان شرم‌آلود پدر و درمیان انبوه تماشاگران براسب سیاه‌که نشان دهندهٔ سیه‌روزگاری وی بود می‌نشیند وخود را بی‌بیم و هراس برخرمن‌آتش می‌زند

و پس از اندك زمانی بی‌گزند و آسیب از آن بیرون می‌آید[1]:

بدانگـاه سوگند پر مایه شاه — چنین بود آیین و این بود راه
وزان پس به موبد بفرمود شاه — که برچوب ریزند نفط سیاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز — دمیدند گفتی شب آمد به روز
نخستین دمیدن سیه شد ز دود — زبانه برآمد پس از دود زود
زمین گشت روشنتر از آسمان — جهانی خروشان و آتش دمان
سراسر همه دشت بریان شدند — بران چهر خندانش گریان شدند
سیـاوش بیـامد به پیش پدر — یکی خود زرّین نهاده به سر
هشیوار و با جـامه های سپید — لبی پر ز خنده دلـی پر امید
یکی تـازیی برنشسته سیـاه — همی خاك نعلش برآمد به ماه
پـراکنـد کافور برخویشتن — چنان چون بود رسم ساز کفن
بدانگه که شد پیش کاوس باز — فرود آمد از اسپ وبردش نماز
۴۸۷ ـ ۹۷ ، ۳۴ ، ۳

سیاوش سیه را به تندی بتاخت — نشد تنگدل جنگ آتش بساخت
ز هرسو زبـانه همی برکشید — کسی خود و اسپ سیاوش ندید
یکی دشت بادیدگان پر زخون — که تا او کی آید ز آتش برون
چو او را بدیدند برخاست غو — که آمد ز آتش برون شاه نو
اگر آب بودی مگر تر شدی — ز تری همه جامه بی‌بر شدی

۱ـ این داستان یادآور سرگذشت ابراهیم پیامبر است که با منجنیق به میان خرمن آتش افگنده می‌شود و آتش برخلیل گلستان می‌گردد گویی به آتش افگندن او نیز به‌گونه‌ای ور می‌بود .

چنان آمد اسپ و قبای سوار / که گفتی سمن داشت اندر کنار
چو بخشایشِ پاك یزدان بود / دم آتش و آب یکسان بود[1]
۳ ، ۳۶ ، ۱۳ - ۵۰۷

در شاهنامه ورِ گذشتن از آب رود درداستان سیاوش پدیدار است[2] :

بدانگاه که کیخسرو و فرنگیس و گیو از توران زمین به ایران می‌گریزند و به کنار آمو دریا می‌رسند : گیو برای اینکه بداند او به راستی کیخسرو است و فرّ کیانی می‌دارد از او می‌خواهد تا به‌آب درآید و بی‌کشتی از آن بگذرد چنانکه افریدون نیز از اروند رود می‌گذرد واز آب رود گزندی بدو نمی‌رسد :

بدو گفت گیو ار توکیخسروی / نبینی ازین آب جز نیکوی
فریدون‌که بگذاشت اروندرود / فرستاد تخت مهی را درود
جهانی شد او را سراسر رهی / که با روشنی بود و با فرّهی
چه اندیشی ار شاه ایران تویی / سر نامداران و شیران تویی
به بد آب را کی بود برتو راه / که با فرّ و برزی و زیبای گاه
۳ ، ۲۲۷ ، ۸ - ۳۴۶۴

گشتاسپ بدانگاه‌که می‌خواهد با ارجاسپ تورانی نبرد کند از وزیر

۱ــ ریختن مس‌گداخته برروی سینه‌که ورگرم بود دربارهٔ زرتشت پیامبر ایرانی انجام می‌گیرد بدانگاه‌که برگشتاسب پدیدار می‌شود و از پیامبری خود او را آگاه می‌سازد و به دین بهی فرا می‌خواندگشتاسب برای آزمایش ، موبدان را فرمان می‌دهد تا مس گداخته برروی سینهٔ وی بریزند تا درستی‌گفتار وی آشکار شود برابر نوشتهٔ اوستا زرتشت از این آزمون پیروز بدر می‌آید .

۲ــ این آیین در بخش تاجگذاری نیز آمده است .

دانای خود جاماسپ سرانجام جنگ را جویا می‌شود و چون جاماسپ بر کشته شدن زریر برادر شاه و گرفتاری دختران وی آگاه است از پاسخ دادن به پرسش شاه‌بیم‌دارد، ازین روی ازگشتاسپ می‌خواهدکه باسوگند خوردن خود، وی را استواری بخشد تا او آنچه می‌داند بدو بازگوید. در این هنگام شاه به‌نام خدا، به دین‌خویش و به جان‌گرامی‌ترین بستگان خود که زریر و اسفندیار باشند چنین سوگند یاد می‌کند:

جهانجوی گفتا به نام خدای　　به دین و به دین آور پاك رای
به جان زریر آن نبرده سوار　　به جـان گرانمـایه اسفندیار
که نه هرگزت روی دشمن‌کنم　　نفرمـایمت بد نه خود من کنم
تو هرچ اندرین‌کار دانی بگوی　　که توچاره دانی ومن‌چاره‌جوی
۶، ۸۸، ۳۱ ـ ۳۲۸

فریدون پس ازآنکه‌کشور خود را میان سه فرزندش ایرج و سلم و تور بخش می‌کند و سلم و تور به بهرهٔ خود خرسندی نشان نمی‌دهند و پیکی همراه با نامه‌ای به سوی پدرگسیل می‌دارند و پدر را ازناخشنودی خود آگاه می‌کنند فریدون به برترین نام خداوند و به‌خورشید رخشان سوگند یاد می‌کند که کار وی با داد و دادگستری همراه بوده است:

بدان برترین نـام یزدان پاك　　به‌رخشنده‌خورشیدوبرتیره‌خاك
به تخت وکلاه و به ناهید وماه　　که من بد نکردم شما را نگاه
۱، ۹۶، ۸۰ ـ ۲۷۹

سوگندهای دینی از شکوه و فرّ جنگاوران می‌کاست و به دلیری آنان زیانمند می‌بود زیرا اینگونه سوگندها نمودار خوار مایگی و

ناتوانی‌سوگندخورنده به‌شمار می‌رفت ازین‌روی‌هرگاه پهلوانی ازشاهنامه که می‌خواهد باور خویش را به راستی و درستی گفتارش گواه بگیرد از سوگندهایی که میان بزرگان رایج است در نمی‌گذرد :

به خورشید و ماه و به استا و زند   که دل را نرانی به راه گزند
۶، ۳۰۲، ۱۳۴۴

و این پیداست که به چیزهایی سوگند یاد می‌شود که شکوهمند وبزرگوار وگرامی بوده‌باشند چنانکه رستم به بزرگداشت خدا به نام وی سوگند یاد می‌کند که پای از رخش برنگیرد مگر آنگاه که ارژنگ دیو را ببندد و پالهنگ درگردن وی اندازد :

به نام جهان آفرین یك خدای   که رستم‌بگرداند از رخش‌پای
مگر دست ارژنگ‌بسته‌چوسنگ   فگنده به‌گردنش بر پالهنگ
۲، ۹۰، ۹ - ۲۶۸

اسفندیار شاهزادهٔ والا تبار ایرانی در شکوه و بزرگی سوگند با رستم پهلو می‌زند :

به خورشید رخشان وجان‌زریر   به جان پدرم آن جهاندار شیر
که من زین پشیمان کنم شاه را   برافروزم این اختر و ماه را
که من زین که گفتم نگیرم فروغ   نگردم به هرکار گرد دروغ
۶، ۲۳۴، ۲ - ۲۷۰

گشتاسپ نیز به روز سپید وشب لاژورد سوگندیاد می‌کندکه رستم جهان پهلوان را در بارگاه خود جز بسته نخواهد دید :

برآشفت‌یك‌روز وسوگندخورد   بـه روز سپیـد و شب لاژورد

که او را به‌جز بسته در بارگاه — نبینند ازین پس جهاندار شاه
۶، ۲۳۴، ۶ ـ ۲۶۵

رستم در برابر سپاه توران ایستاده و به صد تن ازدلاوران برگزیدهٔ ایران که می‌خواهند یکجا برانبوه سپاهیان توران تاخت بیاورند سوگند یاد می‌کند و این سوگند نمودار شکوهمندی و بزرگواری شاه و ماه و خورشید و خاك سیاوش و سپاه ایرانی و یزدان جان‌آفرین می‌باشد :

چنین گفت رستم به ایرانیان — که یکسر ببندید کین را میان
به‌جان وسر شاه وخورشید وماه — به خاك سیاوش به ایران سپاه
به یزدان دادار جان آفرین — که پیروزی آورد بردشت کین
که گر نامداری ز ایران سپاه — هزیمت پذیرد ز توران سپاه
سرش را ز تن برکنم در زمان — ز خونش کنم جویهایی روان
۴، ۲۴۹، ۵ ـ ۶۲۱

در داستان دوازده رخ هومان پهلوان توران بدانگه که گودرز از جنگ باز می‌ایستد سوگند وپیمان او را یادآور می‌شود و به او هشدار می‌دهدکه از سوگند خویش باز نگردد زیرا برگشتن از سوگند برای پهلوانان ننگ بزرگی می‌بود :

چنین بود با شاه پیمان تو — به پیران سالار فرمان تو
فرستاده کآمد به توران سپاه — گزین پور تو گیو لشکر پناه
از آن پس که‌سوگندخوردی به‌ماه — به‌خورشید وماه وبه تخت وکلاه
۵، ۱۱۵، ۳ ـ ۵۲۱

ایرانیان به‌سوگند و پیمان خود بسیار دلبستگی می‌داشتند واین

آیین در داستان گیو به خوبی پدیدار است : گیو به ماه و به تاج شهریار سوگند یاد کرده بود که چون بر پیران پیروز گردد زمین را از خون او رنگین سازد و بدانگاه‌که بر پیران دست می‌یابد کیخسرو به‌پاداش نیکی پیران ، گیو را از کشتن او باز می‌دارد و برای اینکه پیمان و سوگندش نشکند فرمان می‌دهدکه با خنجرگوش پیران را پاره‌کند تازمین ازخون وی رنگین گردد :

یکی‌سخت سوگندخوردم به‌ماه — به تاج و به‌تخت و شه نیکخواه
که گر دست یابم برو روز کین — کنم ارغوانی ز خونش زمین
بدو گفت کیخسرو ای شیرفش — زبان را ز سوگند یزدان مکش
کنونش به سوگند گستاخ کن — به خنجر وراگوش سوراخ کن
چو ازخنجرت‌خون‌چکدبرزمین — هم از مهر یاد آیدت هم زکین
بشدگیووگوشش‌به‌خنجربسفت — ز سوگند برتر درشتی نگفت
۳۳۸۴ - ۹ ، ۲۲۲ ، ۳

کیخسرو در برابر آتش پاكِ فرهومند ایستاده به‌خدایی‌که دارندهٔ همهٔ آفریدگانست و به خورشید و ماه که روشنی بخشند و به تخت وکلاه و دیهیم شاه که نشان پایداری وشکوه‌کشورند و به تیغ‌که نمایندهٔ نیروی پهلوانان ایران زمین و پاسدار میهن است سوگند یاد می‌کنند :

به دادار دارنده سوگند خورد — به روز سپید و شب لاژورد
به خورشید وماه وبه‌تخت وکلاه — به مهر و به تیغ و به دیهیم شاه
که هرگز نپیچم سوی مهر اوی — نبینم به‌خواب‌اندرون‌چهراوی
۹۷ - ۹ ، ۱۴ ، ۴

بیژن پهلوان ایران با پیروی از نیاکان خودکه دلبستگی فراوانی به خداپرستی و شاهدوستی می‌داشتند به دادار گیهان و دیهیم شاه سوگند یاد می‌کند :

یکی سخت سوگند خوردم بماه — به دادار گیهان و دیهیم شاه
کزین ترک من برنگردانم اسپ — زمانم سرآید مگر چون زرسپ
۴ ، ۵۸ ، ۸۰ - ۷۷۹

پیران ویسه به روان سیاوش پهلوان جوان ایرانی که باهمه پاکی و بی‌گناهی بگاه جوانی کشته می‌شود سوگند یاد می‌کند :

به روشن روان سیاوش که مرگ — مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترگ
۴ ، ۲۲۳ ، ۲۲۴

پس از کشته‌شدن سیاوش ، پیران از افراسیاب می‌خواهد که سوگند شاهانه یاد کند که خسرو فرزندوی را نابودنکند و نیک پیداست که پادشاهان به سوگندها و پیمان‌های خود سخت پای بند می‌بودند :

ز پیران چو بشنید افراسیاب — سر مرد جنگی در آمد ز خواب
یکی سخت سوگند شاهانه خورد — به روز سپید و شب لاژورد
به دادار کو این جهان آفرید — سپهر و دد و دام و جان آفرید
که ناید بدین کودک از من ستم — نه هرگز برو بر زنم تیز دم
۴ ، ۱۶۴ ، ۹ - ۲۵۱۶

زواره سوگند یاد می‌کند که از کین جویی سیاوش آسوده ننشیند :

زواره یکی سخت سوگند خورد — فرو ریخت از دیدگان آب زرد
کزین پس نه نخجیر جویم نه خواب — نپردازم از کین افراسیاب
۳ ، ۱۹۴ ، ۴ - ۲۹۶۳

سیاوش که به‌همداستانی پیلتن با افراسیاب پیمان می‌بندد وسوگند یاد می‌کند که دست به جنگ نیازد و پیوسته بر سر پیمان باشد ، کاوس شاه ازین کار بسیار خشمگین می‌شود و به او فرمان می‌دهد که از پیمان خود برگردد وسوگند خویش بشکند ولی سیاوش که نمایندهٔ خوی ایرانیگری می‌بود ازین کار سر می‌زند و شکستن پیمان و سوگند را سرکشی به خدا می‌شمارد و آن را مایهٔ گزند می‌داند :

ورایدون که جنگ آورم بی گناه — چنان خیره با شاه توران سپاه
جهاندار نپسندد این بد ز من — گشایند برمن زبان انجمن
۳ ، ۶۶ ـ ۷ ـ ۱۰۱۶

به خیره همی جنگ فرمایدم — بترسم که سوگند بگزایدم
ورا گر ز بهر فزونی است جنگ — چو گنج آمد و کشور آمد به‌چنگ
چه باید همی خیره خون ریختن — چنین دل به‌کین اندر آویختن
همی سر ز یزدان نباید کشید — فراوان نکوهش بباید شنید
۳ ، ۶۷ ، ۹ ـ ۱۰۳۶

پهلوانان روی غروری که می‌دارند پیوسته برای کین‌جویی آماده‌اند چنانکه سهراب پس از کشته شدن ژنده رزم به دست رستم‌دستان سوگند یاد می‌کند که سواری از ایران زنده به جا نگذارد و کاوس را از تخت خویش به زیر آورد و به دارش بزند :

یکی سخت سوگند خوردم به‌بزم — بدان شب کجا کشته شد ژنده‌رزم
کز ایران نمانم یکی نیزه دار — کنم زنده کاوس کی را به دار
۲ ، ۲۲۰ ، ۳ ـ ۶۵۲

بدانگاه که گیو فرزند خود را از جنگ باز می‌دارد بیژن در پاسخ پدر به جان وسرشهریار و به جان نیای‌خود و به‌کین سیاوش سوگند یاد می‌کند که در این کار از تو فرمان نبرم و ازنبرد با دشمنان بازنایستم چنانکه پیداست سوگند به جان و سر شاه خوردن نمودار شاهدوستی ایرانیان می‌بود :

به جان و سر شاه روشن روان — به جـان نیـا نـامور پهلوان
به کین سیاوش کزین رزمگاه — تو برگردی و من بپویم به راه
نخواهم برین کار فرمانت کرد — که گویی مرا باز گرد از نبرد
۲۲۵۷ - ۹ ، ۲۱۷ ، ۵

اسکندر با اینکه سدها سال پیش از عیسی مسیح می‌زیسته گویا فردوسی‌وی را به دین‌مسیح می‌پنداشته است ازین روی درشاهنامه اسکندر به دین مسیح وچلیپای بزرگ و به زنّار وروح‌القدس‌که همه از نشانیهای مسیحیّت است سوگند یاد می‌کند :

چوقیدافه را دید برتخت‌وگفت — که با رای تو مشتری باد جفت
به دین مسیحا به فرمان راست — به دارنده کو برزبـانم گواست
به ابرای ودین وصلیب بزرگ — به جان و سر شهریار سترگ
به زنّار و شمّاش و روح‌القدس — کزین پس مرا خاك دراندلس
نبیند نه‌لشکرفرستم به‌جنگ — نیامیزم از هر دری نیز رنگ
۹۵۸ - ۶۲ ، ۵۹ ، ۷

چون شهریاری برگاه می‌نشست آیین سوگند در میان بزرگان و سران کشور برگزار می‌شد کیخسرو بدانگاه که برگاه می‌نشیند آیین

سوگند انجام می‌گیرد و شاه سوگندنامه را دست نویس می‌کند و رستم و بزرگان درگاه بدان گواهی نوشته و به دست رستم می‌سپارند[۱]:

چو بشنید زو شهریـار جوان / سوی آتش آورد روی روان
به دادار دارنده سوگند خورد / به روز سپیـد و شب لاژورد
به‌خورشید وماه وبه‌تخت وکلاه / به مهر و به تخت وبه‌دیهیم شاه
که هرگز نپیچم سوی مهر اوی / نبینم به‌خواب‌اندرون چهراوی
یـکی خط بنوشت بر پهلوی / به مشکاب بر دفتـر خسروی
گوا بود دستان و رستم برین / بزرگـان لشکر همه همچنین
به زنهار بر دست رستم نهـاد / چنان‌خط‌وسوگندوآن‌رسم‌وداد

۴، ۱۴، ۱۰۲ - ۹۶

چنانکه در بالا دیده می‌شود ایرانیان باستان به ماه وخورشیدکه پرتو می‌بخشند و از فروغ ایزدی و اهورایی نیرو می‌گیرند و به فروغ روشنان آسمان‌که در شب لاژوردی جهانیان را ازتاریکی وترس، رهایی می‌بخشند و به شاه که نمـایندهٔ فرّ و شکوه ایزدی در روی زمین است و به پهلوانانی که پاسدار سرزمین نیاکان خویش هستند و به خاك پاك و روان دلاورانی‌که در پهنهٔ کارزار در راه سربلندی و پرآوازه ساختن نام ارجمند ایران و ایرانی جـان به جان آفرین داده‌اند و سرافرازی‌ها و سربلندی‌ها به دست آورده‌اند سوگند یاد می‌کنند و تا واپسین دم در راه انجام دادن پیمان واستوارنـگهداشتن‌سوگندخویش پایداری‌نشان‌می‌دهند

۱ـ این تکه در بخش تاجگذاری شاهان نیز آمده است .

و برگشتن از پیمان و سوگند را با برگشتن از راه یزدان یکی می‌دانند و آن را جنگ و ستیز با خدا به شمار می‌آورند و جای پای این آیین امروزه درمیان‌توده‌های‌مردم‌ایران به ویژه روستاییان و ایل‌های مرزنشین که خوی‌ها و ستودگی‌ها را بهتر نگه می‌دارند، به خوبی نمودار است و درتاریخ به‌نمونه‌های فراوانی ازین گونه پای بندی‌ها به پیمان و سوگند بر می‌خوریم .

۶

در پیرامون آموزش و پرورش

در شاهنامه نخستین کسی که به کار آموزش برمی‌خیزد تهمورث است که شیوهٔ کشت و کار و آیین رام‌کردن جانوران سودمند را به مردم روزگار خود می‌آموزد. وچون این‌شهریار به دانش وبینش ارجی‌فراوان می‌نهاد پس ازرام‌کردن دیوانی‌که به دانش‌ها آشنایی می‌داشتند، از آنان می‌خواهد تا نبشتن‌های گونه‌گون را به وی بیاموزند :

کی نـامور دادشان زینهـار بدان تـا نهانی کنند آشکار
چو آزاد گشتند از بنـد او بجستنـد نـاچـار پیوند او
نبشتن به خسرو بیـاموختند دلش را به دانش برافروختند
نبشتن یکی نه که نزدیك سی چه رومی چه تازی وچه‌پارسی
چه سغدی‌چه‌چینی وچه‌پهلوی ز هرگونـهٔ کان همی بشنوی
جهـاندار سی سال ازین بیشتر چه گونه پدید آوریدی هنر
۱، ۳۸، ۵ - ۴۰

و جمشید شهریار با فرّ و شکوه چون برگاهِ شهریاری می‌نشیند وکشور را سامان می‌بخشد به ساختن زین افزارهایی چون شمشیر ونیزه

و تیر و تبر و سپر و جوشن فرمان می‌دهد و خود شیوهٔ رشتن و بافتن و ساختن جامه‌های کتانی و ابریشمین را به مردم روزگار خود می‌آموزد و هم ازو است که مردم هنرهای گونه‌گونی فرا می‌گیرند وخانه‌های زیبا و باشکوهی می‌سازند :

به فرّ کیی نرم کرد آهنا | چوخود وزره‌کرد وچون جوشنا
چوخفتان‌وتیغ وچو برگستوان | همه کرد پیدا به روشن روان
بدین اندرون سال پنجاه رنج | ببرد و ازین چند بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشهٔ جامه کرد | که پوشند هنگام ننگ‌و نبرد
زکتّان و ابریشم و موی قز | قصب کرد پر مایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن | به تار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن | گرفتند ازو یك سر آموختن

۱ ، ۳۹ ، ۱۵ - ۹

و شهریاران فرزندان خود را به دست پهلوانان شایسته وموبدان وفرهنگیان دانا می‌سپردند که آیین رزم و بزم و دیگر هنرها بدیشان بیاموزند تا مردانی رزمجوی و هنرمند وفرهومند بارآیند . ودر داستان سیاوخش آمده است که روزی تهمتن به پیشگاه کی کاوس بار می‌یابد و از شهریار می‌خواهدکه سیاوخش‌را به‌زابلستان ببرد وبه‌آموزش وپرورش وی برخیزد . کاوس پس از اندیشهٔ‌بسیار به پیشنهاد رستم خرسندی نشان می‌دهد و فرزند خود را به وی می‌سپارد ورستم، شاهزاده را به زابلستان می‌برد و در پرورش وی کوشش فراوان می‌کند و سواری و تیراندازی و نخجیر افگنی و دیگر هنرها را بدو می‌آموزد :

چنین تا برآمد براین روزگار تهمتن بیامد بر شهریار
چنین گفت کاین کودك شیرفش مرا پرورانید باید به کش
چو دارندگان ترا مایه نیست مراورابه‌گیتی‌چومن‌دایه‌نیست
بسی مهتر اندیشه‌کرد اندرآن نیاید همی بر دلش برگران
به رستم سپردش دل و دیده را جهانجوی گرد پسندیده را
تهمتن ببردش به زابلستان نشستنگهش ساخت درگلستان
سواری و تیر و کمان و کمند عنان ورکیب وچه وچون‌وچند
نشستنگه مجلس و میگسار همان باز و شاهین و کار شکار
ز داد و ز بیداد و تخت وکلاه سخن گفتن رزم و راندن سپاه
هنرها بیاموختش سر به سر بسی رنج برداشت کامد به بر
۳، ۱۰، ۸۳ - ۷۴

و بدانگاه که یزدگرد را فرزندی می‌آید وی را بهرام می‌نامد و برابرآیین زمان ازستاره شماران می‌خواهدکه به‌اختربنگرند وسرنوشت وی بیرون آرند تا اینکه سروش نامی ازمردم هند اختربهرام را درخشان می‌یابد وپیش‌بینی می‌کندکه وی برهفت‌کشور شهریارخواهدبود ویزدگرد ازین سخن بسیارشادمان می‌شود وچون دستور و موبدان ازین‌کار آگاهی می‌یابند فراهم می‌نشینند و باهم به‌گفتگو می‌پردازند که اگر این‌کودك خوی و خرد پدر فرا گیرد در اندك زمانی همه بوم و بر زیر و زبرگردد وسرانجام باهم‌همداستان می‌شوندکه شاهزاده را به‌دست پرونده‌ای‌بسپارند که درست و خوب بار آید و ازین روی موبدان به پیشگاه شهریار رفته چنین می‌گویند :

بگفتند کاین کودک برمنش ز بیغاره دور است وز سرزنش
جهان‌سر به‌سر زیر فرمان اوست به هر کشوری باژ و پیمان اوست
نگه کن به جایی که دانش بود ز داننده کشور به رامش بود
ز پرمایگان دایگانی گزین که باشد زکشور برو آفرین
هنر گیرد این شاه خرّم نهان ز فرمان او شاد گردد جهان
۵۲ ـ ۶ ، ۲۶۷ ، ۷

چون یزدگرد گفتار آنان می‌شنود پسندش می‌افتد وفرمان می‌دهد که به فراز آوردن پرورنده‌ای شایسته فرستادگانی به‌ایران وانیران گسیل دارند و بدانگاه‌که موبدان دانا و فرمانروایان زیردست به درگا شهریار فرا می‌رسند و در پرورش بهرام آمادگی نشان می‌دهند نعمان منذر چنین می‌گوید : شهریارا ! هنرها و دانش و بینش ما برکسی پنهان نیست و با چندین مهر و پیوندی که به شاه و شاهزاده داریم اگر فرمانی باشد با جان و دل به پرورش وی بر می‌خیزیم وچنانکه باید هنرهای شایسته‌اش می‌آموزیم . یزدگرد بدان پیمان خرسند می‌شود و فرزند به دست وی می‌سپارد وچون نعمان به‌سرزمین یمن می‌رسد از میان دهقانان گرانمایه و تازیان گرانسایه دایگانی برمی‌گزیند و بدین‌گونه به پرورش شاهزاه کمر می‌بندد :

چو منذر بیامد به شهر یمن پذیره شدندش همه مرد و زن
چو آمد به‌آرامگاه از نخست فراوان زنان نژادی بجست
ز دهقان و تازی و پرمایگان توانگر گزیده گرانسایگان
ازین مهتران چار زن برگزید که آید هنر بر نژادش پدید

دو تازی دو دهقان ز تخم‌کیان ببستند مردایگی را میان
۷ ، ۲۶۹ ، ۹۲ - ۸۸

و چون بهرام پا به هفت سالگی می‌نهد از نعمان می‌خواهدکه به فرهنگیانش بسپارد :

چنین گفت کای مهتر سرفراز ز من کودك شیر خواره مساز
به داننده فرهنگیانم سپار چو کار است بیکار خوارم مدار
۷ ، ۲۶۹ ، ۷ - ۹۶

بهرام وی را پاسخ می‌گویدکه تو هنوز به فرهنگ نیازی نداری اگر هنگام‌آن فراز آید ترا به سوی دانایان وفرهنگیان رهنمون شوم.

بهرام چنین پاسخ می‌آورد :

چنین پاسخ آورد بهرام باز که از من تو بیکار خوردی مساز
مرا هست دانش اگرسال نیست به سان گوانم برو یال نیست
۷ ، ۲۶۹ ، ۲ - ۱۰۱

و نعمان ازگفتار شاهزاده در شگفت می‌شود و نام خدای بر زبان می‌راند و به فراز آوردن موبدانی که در آموختن دبیری و نخجیر و چوگان بازی و رزم استاد می‌بودند فرمان می‌دهد :

فرستاد هم در زمان رهنمون سوی‌شارستان سرکشی‌برهیون
سه‌موبدنگه‌کردفرهنگ‌جوی که‌درشورستان‌بودشان‌آب‌روی
یکی تا دبیری بیاموزدش دل از تیرگی ها بیفروزدش
دگر آنکه دانستن باز و یوز بیاموزدش کان بود دلفروز
و دیگرکه چوگان وتیر وکمان همان گردش رزم با بدگمان

چپ وراست‌پیچان عنان داشتن به آورد گه باره برگاشتن
چنین موبدان پیش منذر شدند ز هر دانشی داستانها زدند
تن شاهزاده بدیشان سپرد فزاینده خود دانشی بود وگرد
چنان گشت بهرام‌خسرو نژاد که اندر هنر داد مردی بداد
هنر هرچ‌بگذشت برگوش‌اوی به‌فرهنگ‌یازان شدی‌هوش‌اوی
۷ ، ۲۷۰ ، ۹ - ۱۱۰

چون اخترشماران بیوراسپ را آگاهی داده‌اند که فریدون نامی وی را از فراز تخت به‌نشیب خاك فرو خواهدکشید پیوسته پریشان است و از بیم وی خواب برچشم اژدهافش راه‌گذر ندارد ودرنهان وآشکار نشان از فریدون می‌جوید ولب جز به‌نام وی باز نمی‌کند. سرانجام‌گفتار اختر-شمار سبز می‌شود و فریدون پای به‌جهان هستی می‌گذارد وپس ازچندی پدر وی آبیتن به دست روزبانان ضحاك از پای درمی‌آید وفرانك مادرش از بیم ، فرزند خود به دست نگهبانِ مرغزاری می‌سپارد که به شیر گاو برمایه وی را بپرورد :

خردمند مام فریدون چو دید که برجفت او برچنان بد رسید
فرانك بدش نام و فرخنده بود به مهر فریدون دل‌آگنده بود
پر از داغ دل خستهٔ روزگار همی رفت پویان بدان مرغزار
کجا نامور گاو بر مایه بود که بایسته برتنش پیرایه بود
به پیش نگهبان آن مرغزار خروشید و بارید خون برکنار
بدو گفت‌کاین کودك شیرخوار ز من روزگاری به زنهار دار
پدر وار از مادر اندر پذیر وزین گاو نغزش بپرور به شیر

وگر باره خواهی روانم تراست گروگان کنم جان بدانکت هواست
پرستندهٔ بیشه و گاو نغز چنین داد پاسخ بدان پاك مغز
که چون بنده درپیش فرزند تو بباشم پرستندهٔ پند تو
سه سالش همی داد زان گاو شیر هشیوار و بیدار زنهار گیر
۱، ۵۸، ۳۱ - ۱۲۱

و بیوراسپ از جست و جوی آرام نمی‌گیرد و نام گاو برمایه بر سر زبان‌ها می‌افتد ازین روی مادر از سرانجام کارِ فرزند خود بیمناك می‌شود و به سوی مرغزار می‌آید وفرزند را ازمرد زنهاردار فرا می‌ستاند وازکشور جادو بیرونش می‌کند و به‌کوه البرز درمرز هندوستان می‌برد و به دست مرد دینی که درآن نشیمن داشت می‌سپارد تا پدروار درپاسداری و پرورش وی بکوشد :

ببرّم پی از خاك جادو ستان شوم تا سر مرز هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه برم خوب رخ را به البرز کوه
بیاورد فرزند را چون نوند چو مرغان بر آن تیغ‌کوه بلند
یکی مرد دینی بر آن کوه بود که از کار گیتی بی‌اندوه بود
فرانك بدو گفت کای پاك دین منم سوگواری ز ایران زمین
بدان کاین گرانمایه فرزند من همی بود خواهد سر انجمن
ترا بود باید نگهبان او پدر وار لرزنده بر جان او
پذیرفت فرزند او نیك مرد نیاورد هرگز بدو باد سرد
۱، ۵۹، ۴۳ - ۱۳۶

فریدون‌منوچهر را به‌ناز می‌پرورد وهنرهای‌شاهانه‌اش می‌آموزد:

چنـان پروریدش که باد هوا — بـرو برگـذشتـی نبودی روا
پرستنـدهٔ کش به بر داشتی — زمین را به پی هیچ نگذاشتی
به پای اندرش مشک سارا بدی — روان بر سرش چتر دیبا بدی
چنین تا برآمد برو سالیان — نیامدش ز اختر زمانی زیان
هنرها که آید شهان را به کار — بیاموختش نـامور شهریـار

۱، ۱۰۹، ۷ - ۴۹۳

و چون زال با موی سپید به جهان می‌آید وسام از آن سرافکنده می‌شود و وی را به البرزکوه می‌برد و سیمرغ آن مرغ افسانه‌ای ویا مرد دانشمندی که از جهان و جهانیان کناره‌گرفته‌است بچّه را به‌کنام خویش می‌برد و به پرورش و آموزش وی می‌پردازد که پس ازگذشتن روزگاری، جوانی برومند و سروبالایی می‌گردد:

نگه کرد سیمرغ با بچّگان — بر آن خرد خون‌ازدودیده‌چکان
شگفتی بر او برفگندند مهر — بماندند خیره بدان خوب چهر
شکاری که نازکتر آن برگزید — که‌بی‌شیرمهمان‌همی‌خون‌مزید
بدین گونه تـا روزگاری دراز — بر آورد داننـده بگشاد راز
چو آن‌کودک‌خرد پرمایه‌گشت — بر آن کوه بر روزگاری گذشت
یکی‌مردشد چون‌یکی‌زادسرو — برش‌کوه سیمین میانش چوغرو
نشانش پراکنده شد در جهان — بد و نیك هرگز نمـاند نهان

۱، ۱۴۱، ۹۲ - ۸۶

اردشیر بردختر اردوان خشم می‌گیرد و وی را به دست‌کدخدای خویش می‌سپارد تا زن نابکار را به کیفر اندیشهٔ پلیدش بکشد وکدخدا که

از بارداری وی آگاه است به‌وارونهٔ فرمان‌شهریار ازکشتن او باز می‌ایستد و چون‌کودك به جهان می‌آید هفت سال در نهانش می‌پرورد و روزی که اردشیر از پیری و نداشتن فرزند می‌نالد کدخدا پای پیش می‌نهد و راز در میان می‌گذارد واو را از فرزندش‌آگاهی می‌دهد اردشیر بسیار شادمان می‌شود و سپس فرمان می‌دهدکه به دست فرهنگیانش بسپارند تا وی را دبیری و آیین رزم و بزم بیاموزند :

بیاورد فرهنگیان را به شهر — کسی کو ز فرزانگی‌داشت بهر
نوشتن بیاموختش پهلوی — نشستِ سرافرازی و خسروی
همان‌جنگ را گردکرده عنان — ز بالا به دشمن نمودن سنان
ز می خوردن وبخشش وکار بزم — سپه جستن و کوشش روز رزم

۱۴۹ ـ ۵۲ ، ۱۶۳ ، ۷

و چون خسرو بزرگ می‌شود قباد وی را به دست فرهنگیان می سپارد :

براین‌گونه‌تاگشت‌کسری‌بزرگ — یکی‌کودکی شد دلیر وسترگ
به فرهنگیان داد فرزند را — چنان بار شاخ برومند را

۱۹۸ ـ ۹ ، ۴۱ ، ۸

و آموزش دین و آیین بزم و رزم و دبیری و دیگر هنرها چون اسب سواری و چوگان‌بازی و نخجیر ، کار گروه موبدان می‌بود. چنانکه آزاد سرو چون به فرمان نوشین روان برای جستن خواب گزار به مرو رهسپار می‌گردد نخست پیش موبدی می‌رودکه وی سرگرم‌آموختن زند و اوستا به‌کودکان بود :

یکی از ردان نامش آزاد سرو — ز درگاه کسری بیامد به مرو
بیامد همه گرد مرو او بجست — یکی موبدی دید با زند و است
همی کودکان را بیاموخت زند — به تندی و خشم و به بانگ بلند
یکی کودکی مهتر ایدر برش — پژوهندهٔ زند و استا سرش

۸ ، ۱۱۱ ، ۳ ـ ۹۹۰

بدانگاه که نوشین روان پیر می‌شود و موی مشکینش چون کافور می‌گردد، بزرگ مهر دستوردانای خویش‌را فرا می‌خواند وچنین میگوید: دستور بزرگ ! مرا گاهِ آن رسیده است که رخت از این سرای سپنجی برکنم و به سرای جاودانی بشتابم وسپاس خدای را که فرزند خردمندی چون هرمزد دارم و اکنون از تو می‌خواهم که موبدان را فرا خوانی تا دانش و هنر وی بیازمایند و چون هرمزد به پای آزمایش فرا می‌رسد نخست بزرگ مهر به پرسش می‌آغازد و هرمزد به یك‌یكِ پرسش‌ها پاسخ می آورد :

نخستین سخن گفت بوزرجمهر — که ای‌شاه نیك‌اختر خوب چهر
چه دانی‌کزو جان پاك و خرد — شود روشن و کالبد برخورد
چنین‌داد پاسخ‌که دانش به‌است — که داننده برمهتران برمه است
به دانش بود مرد را ایمنی — ببندد ز بد دست آهرمنی
دگر بردباری و بخشایش است — که تن را بدو نام وآرایش است

۸ ، ۳۰۵ ، ۴ ـ ۴۳۱۰

در روزگاران باستان‌گاهی کشورستانی برای‌گسترش دین وآموزش آیین انجام می‌گرفت چنانکه نوشین روان چون به‌سرزمین روم لشکر

می‌برد و بر آن چیره می‌گردد به مردمی که به زینهار وی درمی‌آیند نامهٔ مینوی زند و اوستا می‌آموزد و آتشکده‌ها برپا می‌سازد و آیین جشن سده و نوروز را در میان آنان رواج می‌دهد:

وزان پس بیاورد لشکر به روم / شدآن بارهٔ او چو یك مهره موم
همه بوم و بر آتش اندر زدند / همه رومیان دست بر سر زدند
همی کرد زان بوم وبر خارستان / ازو خواست زنهار دوشارستان
یکی مندیا و دگر فارقین / بیامختشان زند و بنهاد دین
نهاد اندر آن مرز آتشکده / بزرگی به نوروز و جشن سده
۸، ۴۱، ۵ - ۲۰۱

و اردشیر شهریار خردمند ایران برای بسیج کردن سپاهیان آزموده‌ای که به خوبی بتوانند به نگهداری میهن وپاسداری تاج وتخت برخیزند وکشور را از تاخت وتاز بیگانگان به دور دارند فرمان می‌دهد که جوانان کشور را به هنرهای‌گونه‌گون بیارایند و سواری وتیراندازی و آیین‌های رزم بیاموزند و چون ورزیده وآزموده شدند به بارگاه آرند و به سپاهیگری بگمارند:

کنون از خردمندی اردشیر / سخن بشنو ویك به یك یادگیر
بکوشید و آیین نیکو نهاد / بگسترد بر هرسویی مهر و داد
به‌درگاه‌چون‌خواست‌لشکرفزون / فرستاد بر هرسویی رهنمون
که تا هرکسی را که دارد پسر / نماند که بالا کند بی‌هنر
سواری بیاموزد و رسم جنگ / به‌گرز وکمان وبه تیر خدنگ
۷، ۱۷۲، ۳۰۳ - ۲۹۹

و اردشیر در راه پیشرفت فرهنگ گام‌های بلندی می‌گیرد و فرمان می‌دهد که در هر کوی و برزنی دبستانی پی افکنند و کودکان هوشیار و ویرومند را به دست فرهنگیان بسپارند تا دانش و بینش فرا گیرند :

همان کودکان را به فرهنگیان سپردی چو بودی وراهنگ آن
به هر برزنی در دبستان بدی همان جای آتش پرستان بدی
۷ ، ۱۷۹ ، ۴ ـ ۴۱۳

و شاپور ذوالاکتاف چون به‌گاه‌کودکی فرّ و هوش خویش پدیدار می‌کند مادرش شادمان می‌شود و وی را به دست فرهنگ‌جویان می‌سپارد تا فرهنگش بیاموزند :

ازو شادمان شد دل مادرش بیاورد فرهنگ جویان برش
به‌زودی به‌فرهنگ‌جایی رسید کز آموزگاران سر اندرکشید
۷ ، ۲۲۰ ، ۱ ـ ۲۰

و خسرو انوشین روان در نامهٔ خود به هرمزد، فرزند را به دانش‌جویی برمی‌انگیزد :

به دانش فزای وبه‌یزدان‌گرای که اویست جان ترا رهنمای
۸ ، ۲۷۶ ، ۳۸۳۳

هنرجوی با دین و دانش‌گزین چوخواهی که‌یابی ز بخت آفرین
۸ ، ۲۷۷ ، ۳۸۵۰

همیشه یکی دانشی پیش دار ورا چون روان و تن خویش‌دار
۸ ، ۲۷۸ ، ۳۸۵۴

نگه کن بدین نامهٔ پندمند دل اندر سرای سپنجی مبند
بدین من ترا نیکویی خواستم به دانش دلت را بیاراستم
۸ ، ۲۷۸ ، ۱ ـ ۳۸۷۰

خسرو انوشین روان در پاسخ موبد درستایش دانش چنین می‌گوید:

بپرسید چندی که آموختی — روان را به دانش بیفروختی
چنین گفت کز هرك آموختم — همه فام جان و خرد توختم
همی پرسم از ناسزایان سخن — چه‌گویی‌که دانش کی‌آید به‌بن
به دانش نگر دور باش از گناه — که دانش گرامی‌تر از تاج وگاه
بپرسید کس را از آموختن — ستایش ندیدم و افروختن
که نیزش ز دانا بباید شنید — نگویم کسی کو به جایی رسید
چنین داد پاسخ‌که ازگنج سیر — که‌آید مگر خاکش آرد به‌زیر
در دانش از گنج نامی‌تر است — همان نزد دانا گرامی‌تر است
سخن ماند از ما همی یادگار — تو با گنج دانش برابر مدار
بپرسید دانا شود مرد پیر — گر آموزشی باشد و یادگیر
چنین داد پاسخ که دانای پیر — ز دانش جوانی بود ناگزیر
۸ ، ۲۸۲ ، ۳۹ ـ ۳۹۲۹

و در داستان شهریاری اورمزد در ستایش دانش و فرهنگ چنین آمده است :

هر آنکس‌که دانش نیابی برش — مکن ره‌گذر تا‌زید بردرش
به‌مرد خردمند وفرهنگ‌ورای — بود جاودان تخت شاهی به پای
دلت‌زنده‌باشد به‌فرهنگ‌وهوش — به بد درجهان تا توانی مکوش
خردهمچوآب‌است ودانش‌زمین — بدان‌کاین جدا وآن‌جدانیست زین
۷ ، ۲۰۱ ، ۱۶ ـ ۱۳

۷

در پیرامون سوگواری

آیین‌های سوگواری آنچنانکه در روزگاران باستان برگزار می‌شده در داستان فریدون به خوبی پدیدار است. بدانگاه که ایرج را سلم وتور به ناجوانمردی به‌خاك وخون می‌کشند سر بریده‌اش‌را در پرنیانی پیچیده و در میان تابوتی زرّینه می‌نهند و به سوی فریدون گسیل می‌دارند. و چون تخته از سر تابوت برمی‌گیرند و پوشش آن‌را به یك سو می‌زنند سر بریدهٔ ایرج بناگهان بر پدر نمایان می‌شود و از فراز اسب برخاك می‌افتد ورنگ چهره‌اش سیاه ودیدگانش‌سپید می‌گردد وسپاهیان سراسر جامه‌ها بر تن خود چاك می‌زنند و بر سر و روی خویش خاك می‌پاشند و به نشان سوگواری روی تبیره‌ها را سیاه کرده و چهرهٔ اسبان تازی و پیلان‌را نیل می‌پراکنند و درفش‌ها را دریده وکوس‌ها را نگونسار می‌نمایند و پهلوانان به درد می‌نالند و به ناخن چهره می‌خراشند:

هیونی برون آمد از تیره گرد — نشسته برو سوگواری به درد
خروشی برآورد دل سوگوار — یکی زرّ تابوتش اندر کنار
به تابوت زر اندرون پرنیان — نهاده سر ایرج اندر میان

ابا ناله و آه و با روی زرد — به‌پیش فریدون شد آن شوخ‌مرد
ز تابوت زر تخته برداشتند — که گفتار او خوار پنداشتند
ز تابوت چون پرنیان برکشید — سر ایرج آمد بریده پدید
بیفتاد ز اسپ آفریدون به خاك — سپه سر به سر جامه کردند چاك
سیه شد رخ ودیدگان شد سپید — که دیدن دگر گونه بودش امید
چوخسرو بران گونه آمد ز راه — چنین باز گشت از پذیره سپاه
دریده درفش و نگونسار کوس — رخ نامداران به رنگ آبنوس
تبیره سیه کرده و روی پیل — پراکنده بر تازی اسبانش نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه — پر از خاك سر برگرفتند راه
خروشیدن پهلوانان به درد — کنان گوشت‌تن‌زا بران رادمرد

۱، ۱۰۵، ۴۱ ـ ۴۲۹

فریدن سر پور جوان به بر می‌گیرد و به باغ و ایوان شاهنشهی می‌آورد و زنّار خونین در کمر می‌بندد و اشك می‌بارد و روی خویش خسته می‌کند و در باغ و سرای آتش می‌افکند :

فریدون سر شاه پور جوان — بیامد به بر برگرفته نوان
بر آن تخت شاهنشهی بنگرید — سر شاه را نز در تاج دید
همان حوض شاهان وسرو سهی — درخت گلفشان و بید و بهی
تهی دید از آزادگان جشنگاه — به کیوان برآورده گرد سیاه
همی‌سوخت باغ و همی‌خست روی — همی‌ریخت اشك و همی کند موی
میان را به زنّار خونین ببست — فکند آتش اندر سرای نشست
گلستانش برکندوسروان بسوخت — بیك بارگی چشم شادی بدوخت

نهـاده سر ایرج اندر کنار — سر خویشتن کرد زی کردگار
۱، ۱۰۶، ۵۵ - ۴۴۸

و سراسر مردم از مرد و زن با دلی پرخون و چشمی پرآب در اندوه و تیمار نشسته و در سوگ شاه جامهٔ کبود و سیاه به تن می‌کنند و زندگی را با مرگ برابر می‌دانند.

منوچهر درمرگ پدرش‌فریدون زنّار خونین برکمر می‌بندد وبرآیین شاهان دخمه‌ای از زر و لاژورد می‌سازد و پیکر شهریار بر فراز تختی می‌نهد و بالای آن تاجی می‌آویزد و در دخمه را می‌بندد:

منوچهـر بنهـاد تـاج کیان — به زنّار خونین ببستش میان
برآیین شاهان یکی دخمه‌کرد — چه از زرّ سرخ وچه ازلاژورد
نهادند زیر اندرش تخت عاج — بیـاویختنـد از بر عـاج تاج
به پدرود کردنش رفتند پیش — چنان‌چون‌بودرسم‌وآیین‌وکیش
در دخمه بستند بر شهریـار — شدآن‌ارجمند ازجهان‌خوارو‌زار
جهانـا سراسر فسوسی و باد — به تو نیست مرد خردمند شاد
۱، ۱۳۴، ۸ - ۸۹۳

و بدانگاه که سیامك در دست خزوران دیو کشتـه می‌شود گیتی از درد فرزند برکیومرث سیاه می‌گردد و وی برسر وروی خویش می‌زند و رخسار و موی خود می‌کند و همه در سوگ شاهزاده جامه‌های پیروزه رنگ به تن می‌کنند و همچنین یك سال آزگار به سوگواری می‌نشینند:

سیامك به دست خزوران دیو — تبه‌گشت وماندانجمن بی‌خدیو
چوآگه شد ازمرگ فرزند شاه — ز تیمـار گیتي بـرو شد سیاه

فرود آمد از تخت ویله‌کنان زنان بر سر وموی ورخ راکنان
دو رخساره پرخون و دل سوگوار دو دیده پر از نم چو ابر بهار
خروشی برآمد ز لشکر به زار کشیدنـد صف بر در شهریار
همه جامه‌هاکرده پیروزه‌رنگ دو چشم‌ابرخونین‌ورخ‌بادرنگ
دد و مرغ و نخجیر گشته‌گروه برفتند ویله‌کنـان سوی کوه
برفتند بـا سوگواری و درد ز درگاه کی شاه برخاست گرد
نشستند سالی چنین سوگوار پیـام آمد از داور کردگـار
درود آوریدش خجسته سروش کزین‌بیش‌مخروش‌وباز‌آرهوش
۱ ، ۳۰ ، ۴۶ ـ ۳۷

و چون زال به کارزار می‌رود و با هماورد خویش دست وپنجه نرم می‌کند بزرگان به ستایش از وی برخاسته چنین می‌گویندکه هرپهلوانی که در نبرد با وی درآویزد بی‌گمان مادرش‌جامه لاژوردی‌کند و درسوگ وی نشیند :

به آواز گفتنـد گـردنکشان که مردم نبیند کسی زین‌نشان
هرآن‌کس‌که با او بجویدنبرد کند جامه مادر برو لاژورد
۱ ، ۲۲۵ ، ۴۱ ـ ۱۳۴۰

و مردم در سوگواری جامهٔ ناز از تن به در می‌کردند و زنان نیز زر و زیور خود کنار می‌گذاشتند چنانکه بگاه‌کشته شدن نوذر آیین‌بالا پدیدار است :

همانا برین سوگ با ما سپهر ز دیده فرو باردی خون به مهر
شما نیز دیده پر از خون‌کنید همه جـامهٔ ناز بیرون کنید
۲ ، ۳۸ ، ۷ ـ ۴۶۶

تهمتن پس از آنکه آگاهی پیدا می‌کندکه باخنجرخویش پهلوی فرزند شکافته است به چاره‌گری برمی‌خیزد ولی کوشش‌های وی دربهبود خستگی‌ها سودمند نمی‌افتد و جوان کالبد تهی می‌کند و به فرمان پدر پیکر بیجان پهلوان را در دیبای خسروانه می‌پوشند و در تابوتی تنگ نهاده و از دشت به سوی سراپرده‌اش روانه می‌کنند و چون بدانجا فرا می‌رسند لشکرهمه خاك برسر می‌کنند و رستم به درد جامه برتن می‌درد و دیباهای هفت‌رنگ وچادر وتخت و اورنگ درآتش می‌کشد وپهلوانان کاوس به همدردی برخاك می‌نشینند و به دلداری پدر داغدیده می‌آغازند:

بفرمود تا دیبهٔ خسروان / کشیدند بر روی پور جوان
همی آرزو گاه و شهر آمدی / یکی تنگ تابوت بهر آمدی
از آن دشت بردند تابوت اوی / سوی خیمهٔ خویش بنهاد روی
به پرده سرای آتش اندر زدند / همه لشکرش خاك بر سر زدند
همان خیمه و دیبهٔ هفت رنگ / همه تخت پرمایه زرّین پلنگ
برآتش نهادند و برخاست غو / همی‌گفت زار ای جهاندار نو
دریغ آن رخ و برز وبالای تو / دریغ آن همه مردی ورای تو
دریغ این‌غم وحسرت جان‌گسل / ز مادر جگر وز پدر داغ دل
همی‌ریخت‌خون‌وهمی‌کندخاك / همه جامهٔ خسروی کرد چاك
همه پهلوانان کاوس شاه / نشستند بر خاك با او به راه
زبان بزرگان پر از پند بود / تهمتن بدرد از جگر بند بود
چنین است کردار چرخ بلند / به دستی کلاه و به دیگر کمند
۲، ۲۴۵، ۱۰۱۰ - ۹۹۹

و چون کاروان غم به سیستان فرا می‌رسد دستان سام آگاهی یافته پیش می‌رود و از اسب خویش پیاده می‌شود وگردان نیزکمرها از میان گشاده و در پیش تابوت سر می‌نهند و رستم در پیشگاه پدر سر تابوت گشاده و کفن از وی جدا می‌کند و به بر و بالای پیلوارش می‌نگرد و به فریاد و شیون می‌آغازد و سرانجام کالبد جوان را در دیبای زرد می‌گیرند و سر تابوت استوار کرده به خاك می‌سپارند :

بپوشید بازش به دیبای زرد — سر تنگ تابوت را سخت‌کرد
همی‌گفت اگر دخمه زرّین‌کنم — ز مشك سیه‌گردش آگین‌کنم
چو من رفته باشم نماند به‌جای — وگرنه‌مراخود جزاین نیست‌رای
یکی دخمه‌کردش ز سمّ ستور — جهانی ز زاری همی‌گشت کور
۱۰۴۹ ـ ۵۲ ، ۲۴۸ ، ۲

سیاوش شاهزادهٔ سیه روزگار ایرانی بدانگاه که پیش فرنگیس همسر خویش از بد روزگار وازبخت‌بدفرجام خود می‌نالد وازکشته شدن خویش وی را چنین آگاهی می‌دهدکه زندگانی من سر آمده است وزود باشد که به فرمان افراسیاب سر مرا بی‌گناه ببرند وتن‌بیجان من بی‌گور وکفن ماند :

چنین گردد این گنبد تیز رو — سرای کهن را نخوانند نو
ازین پس به فرمان افراسیاب — مرا تیره‌بخت‌اندرآیدبه‌خواب
ببرّند بر بی‌گنه بر سرم — ز خون جگر بر نهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن — نه برمن بگرید کسی زانجمن
نهالی مرا خاك توران بود — سرای کهن کام شیران بود

برین گونه خواهد گذشتن سپهر نخواهد شدن رام با من به مهر
۳، ۱۴۱، ۹۰ - ۲۱۸۵

چون اسکندر کالبد تهی می‌کند لشکریان در سوگ وی خاك بر سر می‌بیزند و خروش برمی‌آورند و در سرای وی آتش می‌افگنند و هزار اسب را دم می‌برند و زین‌ها نگونسار می‌نهند و سکوبا تن وی را با گلاب ِ روشن شستشو می‌دهد و کافور می‌پراکند و در دیبای زر بفت می‌گیرد :

بگفت این وجانش بر آمد زتن شد آن نامور شاه لشکرشکن
ز لشکر بر آمد سراسر خروش ز فریاد لشکر بدرّید گوش
همه خاك بر سر همی بیختند زمژگان همی‌خون دل ریختند
زدند آتش اندر سرای نشست هزار اسب را دم بریدند پست
نهاده بر اسبان نگونسار زین تو گفتی همی برخروشد زمین
ببردند صندوق زرّین به دشت همی ناله از آسمان برگذشت
سکوبا بشستش به روشن گلاب پراکند بر تنش کافور ناب
ز دیبای زربفت کردش کفن خروشان بر آن شهریار انجمن
۷، ۱۰۶، ۲۲ - ۱۸۱۵

بدانگاه که قباد به‌میدان‌نبرد می‌رود از کشته شدن خویش آگاهی دارد ازین‌روی به برادر خود می‌سپاردکه برای او دخمهٔ خسروانی بسازد و سر و تن وی را به کافور و مشک و گلاب شست و شوی دهد :

اگر من روم زین جهان فراخ برادر به‌جایست با برز و شاخ
یکی دخمهٔ خسروانی کند پس از رفتنم مهربانی کند

سرم را به‌کافور ومشك وگلاب	تنم را بدان جای جاوید خواب
سپار ای برادر تو پدرود باش	همیشه خرد تار و تو پود باش
۲، ۱۷، ۶ـ ۱۷۴

چون پهلوانی کالبد تهی می‌کرد و یا در کارزار کشته می‌شد گورابه‌ای در خور وی ساخته و در صندوق سیاهی بدانجای می‌نهادند :

بگفت این وشد زین جهان فراخ	گزین کرد صندوق بر جای کاخ
۲، ۷۵، ۲۰۱

خبر شد که سام نریمان بمرد	همی دخمه سازد ورا زال گرد
۲، ۱۴، ۱۲۵

فردوسی درسوگ اسفندیار شاهزادهٔ رویین‌تن همانند سوگ دیگر شهریاران و پهلوانان ایران از تابوت قیراندود و کفن زربفت و فرش‌های دیبایی و پراکندن مشك و عبیر و از بریدن یال و دم اسبان و نگونسار نهادن زین آنها به آیین سوگواری سخن می‌راند :

یکی نغز تابوت کرد آهنین	بگسترد فرشی ز دیبای چین
بیندود یك روی آهن به قیر	پراگند بر قیر مشك و عبیر
ز دیبای زربفت کردش کفن	خروشان برو نامدار انجمن
از آن پس بپوشید روشن برش	ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
سر تنگ تابوت کردند سخت	شد آن بارور خسروانی درخت
چل اشتر بیاورد رستم گزین	ز بالا فرو هشته دیبای چین
دو اشتر بدی زیر تابوت شاه	چپ وراست پیش وپس اندرسپاه
همه‌خسته روی وهمه‌کنده‌موی	زبان شاه‌گوی وروان شاه‌جوی

بریده بش و دمّ اسپ سیاه پشوتن همی بـرد پیش سپاه
برو برنهاده نگونسار زین ز زین اندر آویخته گرز کین
همان نامور خود وخفتان اوی همان جوله ومغفر جنگجوی
سپه رفت وبهمن به زابل بماند به‌مژگان همی‌خون‌دل برفشاند
۶ ، ۳۱۳ ، ۳۹ - ۱۵۲۸

باز مرگ دارا را که به‌گاه تاخت اسکندر به ایران زمین روی می‌دهد آیین سوگواری و شیوهٔ به خاك سپردن وی را چنین می‌ستاید:

سکندر همه جامه‌هاکرد چاك به تاج کیان بر پراکند خاك
یکی دخمه کردش برآیین او بدان سان که بد فرّهٔ دین او
بشستش ازآن خون به روشن‌گلاب چوآمدش هنگام جاویدخواب
بیاراستندش به دیبای روم همه پیکرش گوهر و زرّ بوم
تنش زیر کافور شد ناپدید از آن پس‌کسی روی دارا ندید
به دخمه درون تخت زرّین نهاد یکی برسرش تاج مشکین نهاد
نهادش به تابوت زر اندرون برو بر ز مژگان ببارید خون
چو تابوتش از جای برداشتند همه دست بر دست بگذاشتند
سکندر پیاده به پیش اندرون بزرگان همه دیدگان پرزخون
چنین تا ستودان دارا برفت همی پوست گفتی برو بربکفت
چو بر تخت بنهاد تابوت شاه بـرآیین شاهان بر آورد راه
چو پردخت از دخمهٔ ارجمند ز بیرون بزد دارهای بلند
۶ ، ۴۰۳ ، ۹۵ - ۳۸۴

چون اورمزد شهریار چشم ازجهان می‌بندد فرزندش بهرام چهل‌روز

آزگار سوگوار می‌شود :

جهاندار بر زد یکی باد سرد پس آن لعل رخسارگان کرد زرد
چو رنگین رخ تاجور تیره شد ازآن درد بهرام دل خیره شد
چهل روز بد سوگوار و نژند پر از گرد و بیکار تخت بلند
چنین بود تا بود گردان سپهر گهی پر ز درد و گهی پر زمهر
تو گر باهشی مشمر اورا به‌دوست کجا دست یابد بدرّدت پوست
۸۹ - ۹۳ ، ۲۰۶ ، ۷

رستم بدانگاه‌که هماورد خودپیلسم را با نیزه از بالای زینِ اسب برمی‌گیرد و تازان به سوی لشکرگاه توران می‌برد وبرزمینش می‌افکند و افسوس‌کنان می‌گوید این پهلوان ازگرد کارزار ، لاژوردی شده‌است تن او را به دیبای زرد بپوشید و به خاکش بسپارید :

یکی نیزه زد برکمرگاه اوی ز زین برگرفتش به‌کردارگوی
همی تاخت تا قلب توران سپاه بینداختش خوار در قلبگاه
چنین‌گفت‌کاین‌را به دیبای زرد بپوشید کز گرد شد لاژورد
۲۸۴۷ - ۹ ، ۱۸۶ ، ۳

و مردگان را در ستودان که آوند گونه‌ای می‌بود و از گل پخته فراهم می‌شد جای داده در خاك می‌سپردند :

ستودان همی سازدش زال زار ندارد همی جنگ را پای و پر
۱۳۵ ، ۱۴ ، ۲

چنانکه گذشت در سوگ ، زنّار خونین می‌بستند و فرنگیس در سوگ سیاوش زنّار خونین می‌بندد :

فرنگیس بشنید رخ را بخست — میان را به زنّار خونین ببست
پیاده بیامد به نزدیك شاه — به‌خون رنگ‌داده دورخسارماه
به پیش‌پدر شد پر از درد و باك — خروشان به‌سر بر همی ریخت‌خاك
۳، ۱۴۹، ۴ ـ ۲۲۹۲

سوگواری در هفت روز انجام می‌گرفت و این آیین بدانگاه که فریدون شهریار با فرّ و شکوه رخت ازاین جهان می‌بندد، منوچهر هفت روزسوگوار می‌شود وروزهشتم براورنگ شاهی می‌نشیند، به‌چشم می‌خورد:

منوچهر یك هفته با درد بود — دوچشمش پرآب ورخش زردبود
به هشتم بیامد منوچهر شاه — به سر برنهاد آن کیانی کلاه
۱، ۱۳۵، ۲ ـ ۱

چنانکه از سخن فردوسی در داستان کیقباد برمی‌آید برابر آیین اسلام مردگان را در کرباس می‌پیچیدند و درگور می‌نهادند:

سرانجام هم‌جز به‌بالای خویش — نیابدکسی بهره ازجای خویش
بمانیم روز پسین زیر خاك — سرا پای کرباس و جای مغاك
۲، ۷۰، ۴ ـ ۱۳۳

۸

در پیرامون جادوان، دیوان، پریان، اهریمن، شیطان، ابلیس

بدانگاه که تهمورث در میان تودهٔ مردم پایه‌های دادگری استوار می‌دارد و ازسرهوش، جانوران سودمند را رام می‌کند و به فرّایزدی کشت وکار وپیشه‌وری پدید می‌آورد و بدی‌ها و پلیدی‌ها را از جهان می‌زداید دیوان و جادوان وافسونگران با او به ستیز برمی‌خیزند و سر به شورش برمی‌دارند تا اینکه جهاندارِ با آفرین به نبرد آنان کمر می‌بندند و به نیروی افسون وگرزگران شورشیان را ازکار می‌اندازد ودیوان وجادوان ناگزیر ازوی زینهار می‌جویند وتهورث سرانجام بازینهارشان همداستانی می‌کند ولی در برابر از آنان می‌خواهدکه دانش‌های نهفته خود را آشکار کنند و چون آزاد می‌گردند به پیمان خود گردن می‌نهند و نبشتن‌های گوناگونی مانند رومی ، تازی ، پارسی ، سغدی ، چینی و پهلوی را که نزدیك به سی نبشته می‌بود به تهمورث می‌آموزند و دل او را با فروغ دانش و بینش روشنایی می‌بخشند چنانکه پیداست دیوان شاهنامه در پلیدی و تبه‌کاری و دو رویی و دامگستری و در دیگر نکوهیدگی‌ها ، همکاران اهریمن به شمارند ولی دیوانی که در داستان تهمورث از آنان

سخن رفته است به هنرهای‌گونه‌گونی آراستگی دارند و به نبشتن که یکی ازبزرگترین پایه‌های‌شهر یگری است آشنایی می‌دارندگوییِ‌اینان‌بومیانی بودند که پیش از آمدن نژاد آریا به جلگهٔ‌ایران دراین سرزمین نشیمن داشته‌اند که در راه پاسداری میهن خود با ایرانیان به ستیز برخاسته سرانجام شکست خورده و رام شده‌اند .

چو تهمورث آگه شد ازکارشان / بر آشفت و بشکست بازارشان
به فرّ جهاندار بستش میان / بگـردن برآورد گرز گران
همه نرّه دیوان و افسونگران / برفتند جادو سپاهیگران
دمنده سیه دیوشان پیش رو / همی بآسمان برکشیدند غو
جهاندار تهمورث با فرین / بیامد کمر بستهٔ جنگ و کین
یکا یك بیاراست با دیو جنگ / نبد جنگشان‌را فراوان درنگ
ازیشان دوبهره به‌افسون ببست / دگرشان به‌گرزگران کردپست
کشیدندشان خسته وبسته‌خوار / به‌جان‌خواستند آن زمان‌زینهار
که ما را مکش تا یکی‌نوهنر / بیاموزی از ماکت آید ببر
کی نامور دادشان زینهار / بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزاد گشتند از بند او / بجستند ناچار پیوند او
نبشتن به خسرو بیاموختند / دلش را به دانش بر افروختند
نبشتن یکی نه که نزدیك سی / چه رومی چه تازی وچه‌پارسی
چه‌سغدی چه‌چینی وچه‌پهلوی / ز هرگونـهٔ کان همی بشنوی
۱ ، ۳۷ ، ۴۴ - ۳۱

تُنبل و جادو به دست کسی که فرّ ایزدی دارد سرانجام از کار

می‌افتد چنانکه در داستان بیوراسپ، ارنواز دخت جمشید آگاهی می‌دارد که افریدون با فرّ ایزدی که دارد بیوراسپ جادو را ازمیان خواهد گرفت و تُنبل و جادویش را خواهد شکست واو وخواهرش را ازبند آزاد خواهد کرد:

چو بشنید ازو این سخن ارنواز　　گشاده شدش بر دل پاک راز
بدو گفت شاه آفریدون تویی　　که ویران کنی تُنبل وجادویی
کجا هوش ضحّاک بردست تست　　گشاد جهان برکمر بست تست
ز تخم کیان مادو پوشیده پاک　　شده رام با او ز بیم هلاک
همی جفت مان خواند اوجفت مار　　چگونه توان بودن ای شهریار

۱، ۷۰، ۳۳ - ۳۲۹

زرتشت پیامبر ایرانی را راه و آیین این می‌بود که برای به دست آوردن رستگاری باید با جادوان و دیوان که پدید آرندهٔ پلیدی‌ها و ناپاکی‌ها ودشمنان سرسخت آدمیانند به پیکار برخاست وشهریاران ایران که خود موبد و موبدزاده می‌بودند همه‌آرمانشان این می‌بودکه با پیروی از آیین مزداپرستی جادوان تبهکار را از پهنهٔ گیتی پاک کنند ازین روی اسفندیار آن مرد دینی‌که از بیدادگری‌های ارجاسپ تورانی و کارهای بی‌آیین وی آگاهی می‌دارد با یزدان پیمان می‌بندد که چون بر ارجاسپ پیروز گردد به آباد کردن جهان و برانداختن بدکیشان و جادو پرستان کمر بندد و در این راه تا پای جان بکوشد:

پذیرفتم از داور دادگر　　که کینه نگیرم ز بند پدر
به گیتی صد آتشکده نو کنم　　جهان از ستمکاره بی‌خو کنم
نبیند کسی پای من بر بساط　　مگر در بیابان کنم صد رباط

به‌شخّی که کرکس برو نگذرد   بدو گور و نخجیر پی نسپرد
کنم چاه آب اندرو صد هزار   توانگر کنم مردم خیش کار
همی بی‌رهان را به دین آوردم   سر جادوان بر زمین آورم
۲۸۶ - ۹۱ ، ۱۵۳ ، ۶

در شاهنامه بزرگترین جادوان از دیوانند واین آفریدگان چندان درجادوگری چیره دستی می‌دارندکه نیروهای آفرینش را رام خود می‌کنند و از آنها سود می‌جویند چنانکه دیو سپید به‌آسانی می‌تواند گرد و خاك و توفان برانگیزد و ابر سیاهی بر فراز آسمان پدید آرد و از آن برف و باران بباراند و بی‌درنگ هوا را تیره و تار گرداند و در آفتاب گرم و سوزان تابستان، یخ بندان وبوران پدید آرد و دوبهره از سپاهیان ایران و خود کاوس را نابینا کند :

شب آمد یکی ابر شد با سپاه   جهان کرد چون روی زنگی سیاه
چو دریای قار است گفتی جهان   همه روشنایش گشته نهان
یکی خیمه‌زد برسر ازدود وقیر   سیه شد جهان چشم‌ها خیرخیر
چو بگذشت شب روز نزدیك شد   جهانجوی را چشم تاریك شد
ز لشکر دوبهره‌شده تیره چشم   سر نامداران ازو پر ز خشم
۱۹۷ - ۲۰۱ ، ۸۶ ، ۲

در داستان کاموس کشانی چون تورانیان از انبوهی لشکر ایران بیمناك می‌گردند پیران، بازور جادو را به‌آشفته کردن هوا و باراندن برف و باران به ستیغ کوه روانه می‌کند و جادو نیز چنان برف و باد دمانی پدید می‌آورد که دست نیزه داران از کار می‌افتد :

ز ترکان یکی بود بازور نام به‌افسون به‌هرجای گسترده کام
بیاموخته کژّی و جادوی بدانسته هم چینی و پهلوی
چنین گفت پیران به‌افسون پژوه کز ایدر برو تا سر تیغ کوه
یکی برف و سرما و باد دمان بر ایشان بیاور هم اندر زمان
هوا تیره‌گون بود از تیرماه همی گشت برکوه ابر سیاه
چو بازور درکوه شد در زمان برآمد یکی برف و باد دمان
همه دست آن نیزه داران زکار فرو ماند از برف در کارزار
از آن رستخیز و دم زمهریر خروش یلان بود و باران تیر
۴، ۱۳۷، ۵۱ - ۳۴۴

جادوان را این توانایی نیز می‌بود که خود را در پیکر دد و دام و در کالبد آدمیان دیگر درآورند چنانکه در داستان هفت خوان آمده است که اسفندیار پس از کشتن اژدها، درمرغزاری برلب جویباری‌که از انبوهی درختان، پرتو آفتاب برزمین نمی‌تافت، فرود می‌آید و ساغر می به‌دست می‌گیرد وتنبور می‌نوازد ونیاز دل همی‌گوید وآرزوی یار سمنبر می‌کند. در این هنگام که زن جادو آواز وی می‌شنید خود را در کالبد ترك خوب رویی بر اسفندیار نمایان می‌کند و اسفندیار زنجیری را که زرتشت بربازوی اوبسته بود به‌گردن زن‌جادو می‌افگند وجادو بی‌درنگ خود را شیری می‌سازد و بدو می‌تازد، اسفندیار شمشیر از نیام بیرون می‌کشد و جادو را بیم می‌دهد که رخسارش را آنچنانکه هست بنماید و وی در پیکر گنده پیرِ سیه موی و سیه روی بر اسفندیار پدیدار می‌گردد.

و شاهزاده دیگر بدو زمان نمی‌دهد و با زخم خنجر آبگون وی را از پای درمی‌آورد و در آن هنگام آسمان تیره و تار می‌گردد وگرد و خاك چنان بلند می‌شودکه چهرهٔ تابان خورشید وماه ازدیدگان نهان می‌ماند:

بینداخت زنجیر در گردنش — بر آن سان‌که‌نیرو ببرد ازتنش
زن جادو از خویشتن شیر کرد — جهانجوی آهنگ شمشیر کرد
بدو گفت برمن نیاری گزند — اگر آهنین کوه گردی بلند
بیارای زان سان‌که هستی‌رخت — به شمشیر یازم کنون پاسخت
به زنجیر شد گنده پیری تباه — سر وموی‌چون‌برف رنگی‌سیاه
یکی تیز خنجر بزد بر سرش — مبادا که بینی سرش گر برش
چوجادو بمرد آسمان‌تیره‌گشت — بر آن‌سان که‌چشم اندران‌خیره‌گشت
یکی باد و گردی بر آمد سیاه — بپوشید دیدار خورشید و ماه
۶، ۱۷۹، ۷ - ۲۲۰

ایرانیان جادوگری و افسون را از اهریمن می‌دانند از این‌رو در میدان‌های نبرد هیچ‌گاه بدان گونه کارهای بی‌آیین دست نمی‌یازند ولی دشمنان ایران درگرفتاری‌ها از نیرنگ وجادو یاری می‌جویند تنها رستم است که در کارزار یك‌بار به چاره‌گری برمی‌خیزد نه به افسونگری وآن هم به‌راهنمایی زال‌که به‌گفتهٔ اسفندیارمردی جادوپرست‌است، وداستانش چنین است که چون تهمتن از نبرد اسفندیار خسته وکوفته باز می‌گردد از زال چارهٔ کار می‌جوید و زال از سیمرغ یاری می‌خواهد وسیمرغ به یاوری برخاسته زخم‌ها و خستگی‌های رستم می‌بندد و او را به چوب‌گز و انداختن تیر گزین برچشم اسفندیار رهنمون می‌شود. و رستم بدین

چاره‌گری برهماورد رویین تن خود دست می‌یابد و تیری در چشمان وی می‌نشاندکه از بالای زین برزمین سرنگون می‌شود وچون هوش خویش باز می‌یابد به فرزندش بهمن می‌گوید که رستم او را به چاره‌گری از پای درآورده است و اسفندیار در برابر این کار که به وارونهٔ خوی و آیین ایرانیگری است تهمتن را نکوهش می‌کند :

بەمردی مرا پور دستان نکشت   نگه‌کن‌برین‌گزکه دارم‌به‌مشت
بدین چوب شد روزگارم به‌سر   ز سیمرغ و ز رستم چاره‌گر
فسون‌ها واین‌بندها زال ساخت   که‌این‌بندورنگ‌ازجهان‌اوشناخت
۶ ، ۳۰۷ ، ۴۰ ـ ۱۴۳۸

پهلوان ایران که همواره در نبردها کوشیده وبه‌مردی ونام زیسته است و نمی‌تواند از آنهمه سرافرازی چشم بپوشد و به خواری در دست اسفندیار کشته آید ازین رو دست به چاره‌گری می‌یازد و سرانجام از کرده پشیمان می‌شود و سواری و دلاوری اسفندیار را می‌ستاید . با این همه رستم خود را در مرگ اسفندیار جز ابزار کاری نمی‌داند ومی‌گوید: اگر چنانکه زمان وی نرسیده بود تیر گز در وی کارگر نمی‌آمد :

چو اسفندیار این‌سخن یادکرد   بپیچید وبگریست رستم به‌درد
چنین گفت کز دیو ناسازگار   ترا بهره رنج من آمد به کار
چنانست کو گفت یکسر سخن   ز مردی به‌کژّی نیفگند بن
که تا من به‌گیتی کمر بسته‌ام   بسی رزم گردنکشان جسته‌ام
سواری ندیدم چو اسفندیار   زره دار با جوشن کارزار
چوبیچاره برگشتم ازدست‌اوی   بدیدم کمان و برو شست اوی

سوی چاره گشتم ز بیچارگی — بـدادم بدو سر به یك بارگی
زمان ورا در کمـان ساختـم — چو روزش سر آمد بینداختم
گر او را همی روز باز آمدی — مرا کار گز کی فراز آمدی
ازین خـاك تیره بباید شدن — به پـرهیز یك دم نشاید زدن
همـانست کز گز بهـانه منم — وزین تیـرگی در فسانه منم

۶ ، ۳۰۸ ، ۵۱ - ۱۴۴۱

اگرچه در اینجا یك پهلوان ایرانی به چاره‌گری دست می‌زند نباید فراموش کرد که داستان اسفندیار ساختهٔ دست موبدان است و اسفندیار بزرگترین پهلوان مزدیسنان است ورستم به دین زرتشت نیامده است ازین روی بستن چاره‌گری بدو کار دشواری نیست و از سوی دیگر چیره شدن بر پهلوان رویین تنی چون اسفندیار جز از راه چاره‌گری کار آسانی نیست .

ایرانیان‌جادوگری را کاری‌نکوهیده می‌شمارند چنانکه کاوس شاه پس از آنکه سیاوش از میان آتش می‌گذرد و بی‌گناهی خویش پدید می‌آورد سودابه را به جادویی نکوهش می‌کند :

یکی بد نمودی به فرجـام کار — که برجان فرزند من زینهار
بخوردی و در آتش انداختی — برین‌گونه بر جادویی ساختی

۳ ، ۳۷ ، ۳ - ۵۳۲

سودابه بار دیگر جادویی می‌سازد و کاوس را به دام مهر خویش گرفتار می‌کند :

چنان شد دلش باز از مهر اوی — که دیده نه برداشت ازچهر اوی

دگر بـاره با شهریار جهـان / همی جادوی ساخت اندر نهان
۳، ۳۸، ۸ - ۵۵۷

فردوسی درداستان بیوراسپ، جادویی‌را آخشیجان هنر می‌شمارد:

هنرخوار شد جادویی ارجمند / نهـان راستی آشکارا گزنـد
۱، ۵۱، ۴

پیشینیان باور می‌داشتند که ناپاکی وپلیدی، افسون و جادو را از کار اندازد و بیکاره نماید وازین‌باور در داستان بیوراسپ سخن رفته است:

دلش زان زده فال پرآتشست / همه زندگانی برو ناخوش است
همی‌خون دام و دد ومرد وزن / بریـزد کند در یـکی آبدن
مگرکو سرو تن‌بشوید به‌خون / شود فال اختر شناسان نگون
۱، ۷۰، ۴ - ۳۴۲

بدانگاه که رودابه ستودگی‌های زال را می‌شنود بدو دل می‌بازد و از اینکه نمی‌تواند بدو راه یابد از خود بی‌تابی نشان می‌دهد یکی از کنیزان وی از رازِ دل اوآگاه می‌شود و به‌چاره‌گری برخاسته می‌گوید: ای سرو بالا! اگر از تو فرمانی باشد من به نیروی افسون ونیرنگ زال را به دام تو اندازم و ازاین سخن نیك پیداست‌که جادویی دانش گونه‌ای بوده که هرکس می‌توانست با گرایش به کارهای پلیدِ اهریمنی آن را فرا گیرد و در برآوردن خواست‌ها وآرزوهای خود و یا دیگران از آن سود جوید:

نگه‌کن‌کنون تاچه فرمان دهی / نیـاید ز فرمان تو جز بهی
یکی‌گفت زیشان‌که ای سروبن / نگر تا نداند کسی این سخن

اگر جادویی باید آموختن		به بند و فسون چشم‌ها دوختن
بپرّیم با مرغ و جادو شویم		بپوییم و در چاره آهو شویم
مگر شاه را نزد ماه آوریم		به نزدیك او پایگاه آوریم
لب سرخ رودابه پر خنده‌کرد		رخانِ معصفر سوی بنده کرد
که این‌گفته را گر شوی کار بند		درخت برومند کاری بلند

۱، ۱۶۳، ۱۵ ـ ۴۰۹

گاهی جادوان به آشوبگرانی‌که ازشاه‌پیروی نمی‌کنند ودرکشور به سرکشی می‌آغازند و نابسامانی فراهم می‌آورند گفته می‌شود چنانکه سام در نامهٔ خود به منوچهر ، از جادوان آشوبگر نام می‌برد :

یکی بنده‌ام من رسیده به جای		به‌مردی به‌شست‌اندر آورده‌پای
همی گرد کافور گیرد سرم		چنین‌کرد خورشید وماه افسرم
ببستم میان را یکی بنده وار		ابا جادوان ساختم کارزار

۱، ۲۰۲، ۱۱ ـ ۱۰۱۰

جادو می‌تواند شهری را طلسم کرده مردمش را سنگواره کند تا بدانگاه که طلسم از کار نیفتاده شهر از بند رها نشود و مردمانش زنده نگردند چنانکه اسکندر چون اژدها را می‌افکند کوهی بلند در برابرش پدیدار می‌گردد و بر بالای کوه می‌آید و پیکرهٔ مرد فرهومندی را بر فراز تختی زرّین می‌یابدکه افسری آراسته به‌گوهر درسر و چادر دیبایی بر روی دارد و مانند سنگی ، بی‌جان افتاده است واین‌گونه شهربندی‌ها در افسانه‌های هزار و یکشب فراوان به چشم می‌خورد :

وز آنجایگه تیز لشکر براند		تن اژدها را هم آنجا بماند

بیاورد لشکر به‌کوهی دگر — کزان‌خیره شد مرد پرخاشخر
بلندیش بینا همی دیر دید — سرکوه چون تیغ وشمشیر دید
یکی‌تخت زرّین بر آن تیغ‌کوه — ز انبوه یکسو و دور از گروه
یکی‌مرده مَرد اندران‌تخت‌بر — هماناکه بودش پس ازمرگ فر
ز دیبا کشیده بر او چادری — ز هرگوهری بر سرش افسری
همه گرد برگرد او سیم و زر — کسی را نبودی بر او برگذر
هر آن‌کس که رفتی بر آن کوهسار — که ازمرده‌چیزی‌کند خواستار
بر آن کوه از بیم لرزان شدی — بمُردی و برجای ریزان شدی
۱۲۲۱ - ۹ ، ۷۳ ، ۷

اسکندر به شهری می‌رسد که مردمانش سیاهند و چشمانی چون کاسهٔ خون دارند و از دهان‌هاشان آتش می‌دمد و به جادویی برف و باد دمان و بوران پدید آورند:

بدین هم‌نشان تا به‌شهری رسید — که مردم بسان شب تیره دید
فرو هشته لفج و برآورده کفج — به‌کردار قیر و شبه کفج ولفج
همه دیده‌هاشان به‌کردار خون — همی از دهان آتش‌آمد برون
بسی پیل بردند پیشش به راه — همان هدیهٔ مردمان سیاه
بگفتند کاین برف و باد دمان — ز ما بود کامد شما را زیان
که‌هرگزبدین‌شهرنگذشت‌کس — ترا و سپاه تو دیدیم و بس
۱۳۱۱ - ۱۶ ، ۷۸ ، ۷

جادوگری را چنانکه ایرانیان باستان نکوهش می‌کردند و آن را یکی از کارهای اهریمن می‌شمردند در دین‌اسلام نیز ناروا شناخته شده

است چنانکه از پیامبر اسلام است که فرموده : سه‌کس ازبهشت بی‌بهره ماند : نخست آنکه پیوسته باده گسارد و ددیگر آنکه ازخویشاوندان ببرد و سدیگر آنکه افسون و جادو باور دارد[1].

در روزگاران کهن که آریاها درآسیای‌میانه می‌زیستند درپرستش ایزدان‌گونه‌گون باهم همداستان می‌بودند ولی این‌روزگار دیری نمی‌پاید زیرا با پیدایش نیروهای پلید اهریمنی سرما فزونی می‌گیرد و چراگاهها کاهش می‌یابد و خشکسالی در گلوی آنان پنجه می‌افکند ازین روی ناگزیر می‌شوندکه زاد وبوم خویش‌پشت سرگذارند و به‌سوی سرزمین‌های پهناور و پرچراگاه روی آورند . گروهی ازآنان به سرزمینی‌که امروز ما در آن زندگی می‌کنیم سرازیر می‌شوند و پس از جنگ با بومیان و شکست آنان به‌چراگاه‌های سبز وخرّم دست می‌یابند و باآسایش فراوان به کار زندگی و پرستش ایزدان پیشین خود می‌پردازند .

چون زرتشت به پیامبری برمی‌خیزد و آیینی نو می‌آورد برخی از ایزدان آنان را می‌پذیرد و برخی دیگر را از کار می‌اندازد چنانکه مهر دارندهٔ دشت‌های فراخ را که از شمار ایزدان کهن آریایی می‌بود به نام ایزد پیمان وراستی می‌پذیرد وپیروان خود را به ستایش و پرستش وی بر می‌انگیزد و دیو را که ایزد فروغ و درخشش می‌بود از دستیاران اهریمن می‌خواند و وی را مایهٔ همه پلیدی‌های جهان هستی می‌شمارد

۱ـ ثلاثة لا یدخل الجنة : مدمن الخمر و قاطع الرحم و مصدق‌السحر .
تفسیر کبیر فخر رازی ج ۳ ص ۱۵۳

و به نکوهش وی برمی‌خیزد و این پدیده در نامه‌های دینی مزداپرستان و افسانه‌های کهنی که سینه به سینه از نیاکان ارجمند به دست ما رسیده پدیداراست وهمچنین درشاهنامهٔ فردوسی که جُنگ زرّینی ازافسانه‌های ایران باستان است جای جای به نکوهیدگی‌های دیوان برمی‌خوریم چنانکه روزی انوشین روان از دستور دانای خود بزرگ مهر می‌پرسدکه مرد دانا کیست و چه ستودگی می‌دارد. ؟ واو به‌پاسخ برخاسته می‌گوید: دانا کسی است که به فریب دیو از راه یزدان بدر نرود . باز می‌پرسدکه دیوان‌کدامند . ؟ وی می‌گوید: دیوان واهریمنانی‌که برجان وخرد آدمی چیره می‌شوند ده‌اند : آز، نیاز، خشم، رشک، ننگ ، کین، سخن چینی، دو رویی ، ناپاك دینی و ناسپاسی :

کدام است دانـا بدو شاه گفت — که دانش بود مرد را درنهفت
چنین‌گفت‌کان‌کو به فرمان دیو — نپـردازد از راه گیهان خدیو
ده‌اند اهرمن هم به نیروی شیر — که آرند جان وخرد را به زیر
بدوگفت‌کسری که‌ده‌دیوچیست — کز ایشان خردرا ببایدگریست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز — دو دیوند بازور وگردن فراز
دگرخشم ورشکست‌وننگست وکین — چو نمّـام دو روی و ناپاك دین
دهم آنکه ازکس ندارد سپاس — به‌نیکی وهم‌نیست یزدان‌شناس

۲۴۳۹ ـ ۴۵ ، ۱۹۵ ، ۸

هنگامی که رستم دستان ازگرفتن اکوان دیو که درپیکر آهویی نمایان شده‌است در می‌ماند و خستگی و رنجوری در وی پدیدار می‌گردد برلب‌چشمه‌ای به‌خواب می‌رود واکوان‌که وی را خفته می‌یابد به جادویی

زمین را گرد می‌بُرد و پیلتن را بر فراز گردون بلند می‌کند و در این هنگام از رستم می‌پرسدکه آیا آرزوی تو کدام‌است؟ ترا به‌کوه بیندازم و یا به دریا . چون رستم از وارون کاری دیوان آگاه می‌بود به وارونهٔ خواست خود می‌گوید : مرا به‌کوه انداز . دیو روی وارن کاری خود وی را به دریا می‌افگند :

چو اکوانش از دور خفته بدید — یکی باد شد تا بر او رسید
زمین گرد ببرید و برداشتش — زهامون به‌گردون برافراشتش
غمی شد تهمتن چو بیدار شد — سر پر خرد پر ز پیکار شد
چو رستم بجنبید بر خویشتن — بدو گفت اکوان‌که ای پیلتن
یکی آرزو کن که تا از هوا — کجات‌آید افگندن اکنون‌هوا
سوی آبت اندازم از سوی‌کوه — کجا خواهی افتاد دور از گروه
چو رستم به‌گفتار او بنگرید — هوا در کف دیو واژونه دید
چنین گفت با خویشتن پیلتن — که بُد نامبردار هرانجمن
گر اندازدم گفت برکوهسار — تن و استخوانم نیاید به کار
به دریا به آید که اندازدم — کفن سینهٔ ماهیان سازدم
وگر گویم او را به دریا فگن — به کوه افگند بد گهر اهرمن
همه واژگونه بود کار دیو — که فریاد رس باد گیهان خدیو
۴ ، ۳۰۴ ، ۷۱ ـ ۶۰

در داستان خاقان چین باز ازوارون کاری و دیگرنکوهیدگی‌های دیوان سخن رفته است : بدانگاه‌که رستم بددژبیداد فرا می‌رسد وآگاهی می‌یابد که مردم دژ همه گوشت آدمی خورند وبرای کافور شهریار پلید

دژ هر روز کودك نارسیدی بریان کنند واز پرستندگان نیکو وی را خورش سازند در شگفت می‌ماند وگستهم پهلوانِ ایرانی کافور سنگدل را که همه کارهایش به وارونهٔ خوی و نهاد آدمیان است دیو وارونه کار می‌نامد :

کجا نام آن شهر بیداد بود / دژی بود و ز مردم آباد بود
همه خوردنیشان ز مردم بدی / پری چهره‌ای هرزمان گم‌بدی
به خوان چنان شهریار پلید / نبودی جز از کودك نارسید
پرستندگانی که نیکو بدی / به دیدار و بالا بی‌آهو بدی
ازآن‌ساختندی به‌خوان بر خورش / بدین گونه بد شاه را پرورش
تهمتن بفرمود تا سه هزار / زره دار برگستوان‌ور سوار
بدان دژ فرستاد با گستهم / دو گرد خردمند با او بهم
مرین مرد را نام کافور بود / که او را برآن شهرمنشوربود
بپوشید کافور خفتان جنگ / همه شهر با او بسان پلنگ
کمند افگن و زورمندان بدند / به رزم اندرون پیل دندان‌بدند
چو گستهم گیتی بران‌گونه دید / جهان در کف دیو وارونه دید
بفرمود تا تیر باران کنند / بریشان کمین سواران کنند
۴ ، ۲۷۱ ، ۷۰ - ۹۵۹

دیوان نیز همانند پریان در پیکره‌های گونه‌گون نمایان می‌شوند و به ناگاه از چشم نهان می‌گردند چنانکه اکوان دیو در کالبدگورخری بر رستم نمایان می‌شود و به یك دم زدن ناپدید می‌گردد و رستم سه روز رخش خود به دنبال وی می‌افگند تا اکوان را به چنگ‌آرد سرانجام او را پیدا می‌کند و چون به وی نزدیکتر می‌شود بار دیگر از دیدگاه وی

ناپدید می‌گردد :

چو گور دلاور کمندش بدید شد ازچشم او در زمان ناپدید
بدانست رستم که او نیست گور ابا او کنون چاره باید نه زور
جز اکوان دیو این نشاید بدن ببایستش از باد تیغی زدن
به شمشیر بایدکنون چاره کرد دوانیدن خون بران چرم زرد
ز دانا شنیدم‌که این‌جای اوست که گفتند بستاند ازگور پوست
همانگه پدید آمد از دشت باز سپهبد بر انگیخت آن تندتاز
کمان را به زه‌کرد واز باد اسپ بینداخت تیری چو آذرگشسپ
همان کو کمان کیان درکشید دگر باره شد گور ازو ناپدید
۴ ، ۳۰۳ ، ۵۱ - ۴۴

تهمتن پس از آنکه اکوان دیو را به خنجر پوست برتن می‌درد و زمین از خون وی گلگون می‌سازد به سور و شادمانی آن یك هفته در ایوان شاه به رامش و می‌گساری می‌پردازد و یك روز که سر وی از بادهٔ ناب گرم می‌شود اکوان دیو را در پیشگاه‌کی‌خسرو چنین می‌ستایدکه وی سری همانند سر پیل و موهایی دراز و لبانی سیاه وچشمانی‌کبود ودهانی پر از دندان‌های گراز داشت و درتناوری وزورهیچ‌اسب نیرومندی به پای وی نمی‌رسید :

سرش‌چون سرپیل‌وموی‌ش‌دراز دهن پر ز دندان های گراز
دو چشمش کبود و لبانش سیاه تنش را نشایست کردن نگاه
بدان زور و آن‌تن نباشد هیون همه‌دشت‌ازوشدچودریای‌خون
۴ ، ۳۱۳ ، ۷۰ - ۱۶۸

بدانگاه که کی‌کاوس می‌خواهد سپاهی به سوی مازندران گسیل دارد و آن شهر پر گنج و خواسته را بگشاید زال فرهومند در پیشگاه شهریار زانو می‌زند و چنین می‌گوید: شهریارا! پیش از تو پادشاهان با فرّ وشکوهی چون‌منوچهر و زَو ونوذر وکی‌قبادبودند ولی هیچ‌یك به‌سوی سرزمین مازندران که جایگاه دیوان افسونگر وطلسم وبند جادوان‌است لشکر نفرستاد پس هم‌اکنون شهریار را شایسته چنان است‌که این اندیشه از دل بیرون کند تا از سرانجام ناگوار آن ایمن ماند:

چنین گفت کای پادشاه جهان — سزاوار تختی و تاج مهان
ز تو پیشتر پادشه بوده‌اند — که این راه هرگز نپیموده‌اند
که برسرمرا روزچندی‌گذشت — سپهر از برخاك چندی بگشت
منوچهر شد زین جهان فراخ — ازو ماند ایدر بسی‌گنج و کاخ
همان زو و با نوذر و کی قباد — چه مایه بزرگان که داریم یاد
ابا لشکر گشن و گرز گران — نکردند آهنگ مازندران
که آن‌خانهٔ دیو افسونگراست — طلسم‌است وز بند جادو دراست

۲، ۸۱، ۷ - ۱۱۱

کی‌کاوس به سوی مازندران لشکر می‌کشد و سرانجام شکست خورده در دست دیو سپید گرفتار می‌آید و زال رستم را به‌شهرمازندران گسیل می‌دارد تا کاوس و یاران وی را از بند رهایی دهد ورستم در پاسخ پدر چنین می‌گوید:

تن و جان فدای سپهبد کنم — طلسم دل جادوان بشکنم
هرانکس‌که زنده‌استزایرانیان — بیارم ببندم کمر بر میان

نه ارژنگ مانم نه دیو سپید نه سنجه نه پولاد غندی نه بید
۲، ۹۰، ۷ - ۲۶۵

رستم اولاد را دستگیر می‌کند و از او می‌خواهدکه جایگاه دیو سپید وکی‌کاوس را بدو فرا نماید:

بدو گفت اگر راست‌گویی‌سخن زکژّی نه سر یابم از تو نه بن
نمایی مرا جای دیو سپید همان جای پولاد غندی و بید
به جایی‌که بسته است کاوس‌کی کسی‌کین‌بدی‌ها فگنده‌است پی
۲، ۱۰۱، ۷ - ۴۷۵

تهمتن پس از کوشش‌های فراوان بر دیو سپید پیروز می‌گردد و خنجر آبگون در دلش فرو می‌کند و وی را از پای در می‌آورد و کاوس و یارانش را از بند رهایی می‌بخشد:

تهمتن به نیروی جان آفرین بکوشید بسیار با درد و کین
بزد دست و برداشتش نرّه شیر به‌گردن برآورد وافگند زیر
فرو برد خنجر دلش بر درید جگرش از تن تیره‌بیرون‌کشید
۲، ۱۰۸، ۷ - ۵۹۵

رسید آنگهی نزد کاوس کی یل پهلو افروز فرخنده پی
۲، ۱۰۹، ۶۱۱

دیوان فریب‌کار و دوزخی هستند چنانکه در داستان سیاوش آمده است که چون به فرمان افرسیاب خون شاهزادهٔ‌نگون‌بخت‌ایرانی ریخته می‌شود پیران به نکوهش از افراسیاب برخاسته می‌گوید که شاها! چرا اندیشه‌های پلید دیو فریبنده و دوزخی بر دلت راه یافت و بی‌آنکه از کردگار جهان شرمی داشته‌باشی خون جوان بی‌گناهی را برزمین ریختی:

چرا بردلت چیره شد رای دیو ببرد از رخت شرم گیهان‌خدیو
بکشتی سیاوش را بی‌گناه به خاک اندر انداختی نام وجاه
به ایران رسد زین بدی آگهی که شد خشك پالیز سرو سهی
بسا تاجداران ایران زمین که با لشکر آیند پردرد وکین
جهان آرمیده ز دست بدی شده آشکارا ره ایزدی
فریبنده دیوی ز دوزخ بجست بیامد دل شاه ترکان بخست
بران اهرمن نیز نفرین سزد که پیچد روانت سوی راه بد
۳، ۱۵۷، ۶ـ ۲۴۰۰

خزروان :

دیوی‌است سیاه و وارونه کار که سیامك دردست وی‌کشته می‌شود :

سیامك بیامد برهنه تنا بر آویخت با پور آهرمنا
بزد چنگ وارونه دیو سیاه دو تا اندر آورد بالای شاه
فگند آن تن شاهزاده به خاك به چنگال کردش کمرگاه چاك
سیامك به دست خزروان دیو تبه‌گشت وماندانجمن بی‌خدیو
۱، ۳۰، ۷، ۳۴

دیو پلید است و اندیشهٔ آدمی را پیوسته به سوی زشتی گرایش می دهد :

دگر آنکه گفتی که دیو پلید دل ورای من سوی زشتی کشید
۵، ۳۰۹، ۱۲۴۵

بدگوهر :

بدان چشمه آمدکجا خفته بود بر آن دیو بدگوهر آشفته بود
۴، ۳۰۷، ۸۹

بد و ناسپاس :

تو مر دیو را مردم بدشناس کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
هرآنکو گذشت از ره مردمی ز دیوان شمر مشمر از آدمی
۴ ، ۳۱۰ ، ۱ ـ ۱۴۰

بدخواه :

سخن‌چون به‌گوش‌سیامك‌رسید ز کردار بد خواه دیو پلیـد
۱ ، ۳۰ ، ۳۰

بدکنش :

از آن بدکنش دیو روی زمین بپرداز و پردخته‌کن دل زکین
۷ ، ۷۱ ، ۱۱۷۹

برهنه و بی‌بالا پوش :

چو رعد خروشان برآمدغریو برهنه سپـاهی به کردار دیو
۷ ، ۷۱ ، ۱۱۷۹

پهلوان و نیرومند :

و دیگر گروی زره دیو نیو برون رفت با پور گودرز گیو
۵ ، ۱۹۱ ، ۱۸۴۴

پیکار جو :

ازو دیو سیر آید اندر نبرد چه‌یك مردبااوچه‌یك‌دشت‌مرد
۴ ، ۲۱۹ ، ۱۶۲

تازنده :

وزان پس برآوردهومان غریو یکی حمله آورد برسان دیو
۴ ، ۱۳۸ ، ۳۵۴

دامگستر و سرکش :

جهان‌سر به‌سر گفتی از آتش‌است هوا دام آهرمن سرکش است
۳ ، ۲۴۳ ، ۳۶۷۸

دمنده و غریوکننده :

سواران ایران به کردار دیو   دمان از پسش برکشیده غریو
۳، ۱۷۹، ۲۷۲۸

سبکرفتار و چاره‌گر :

ز ترکان برآمد سراسر غریو   سواران برفتند برسان دیو
مر او را به چاره ز آورد گاه   کشیدند از پیش روی سپاه
۵، ۱۷۶، ۸ - ۱۵۹۷

سیاه :

بیامد سیه دیو با ترس و باك   همی باسمان بر پراگند خاك

فروهشته موی :

نگه‌کرد خسرو بدان زشت‌روی   چو دیوی به‌سر بر فروهشته‌موی
۵، ۲۲۸، ۲۴۲۲

گزند پیشه :

شگفتی تر از کار دیو نژند   که هرگز نخواهد به‌ما جز گزند
۵، ۳۰۴، ۱۱۵۱

نستوه :

بیازید هوشنگ چون شیر، چنگ   جهان‌کرد بر دیو نستوه تنگ
۱، ۳۲، ۶۶

هنرمند :

تهمورث به‌دیوان زینهار می‌دهد و آنان نیز به‌وی‌هنر می‌آموزند:

که ما را مکش تا یکی نو هنر   بیاموزی از ماکت آید ببر
۱، ۳۸، ۳۹

در داستان جمشید دیوان به هنرها آراستگی می‌دارند :

به سنگ و به‌گچ دیو دیوارکرد   نخست از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخ‌های بلند   چو ایوان که باشد پناه ازگزند
۱، ۴۱، ۷ - ۳۶

دیوان سخت‌کوشند چنانکه در داستان کاوس آنان را وا داشته‌اند که در البرزکوه خانه بسازند :

یکی خانه‌کرد اندر البرز کوه   که دیو اندران رنجها شد ستوه
بفرمود کز سنگ خارا کنند   دو خانه برو هریکی ده کمند
۲ ، ۱۵۰ ، ۶۰ - ۳۵۹

چنانکه دربالاگذشت دیوان آفریدگانی‌هستند فریب‌کار، بدگوهر، پلید، ناسپاس، پیکارجو ، دامگستر، چاره‌گر وگاهی سخت‌کوش و جایگاه آنان دوزخ است و با نیرویی که می‌دارند می‌توانند در دل آدمیان که جایگاه رازها وآرزوهای آنانست راه یابند ودر اندیشه‌ها دگرگونی‌پدید آرند وگاهی‌دیو درمعنی‌اهریمن به‌کار رفته است وهردو شایستهٔ نفرین‌اند زیرا آدمیان را از راه داد و نیکی به بیراههٔ ناراستی و بدی می‌کشانند وگمراه می‌کنند .

پریان‌درنامهٔمینوی اوستا ازدستیاران وسپاهیان‌اهریمن به‌شمارند که برای گمراه کردن پیروان مزدیسنا در راه آنان دام می‌گسترند و در پی تباه‌کردن آتش وآب وگیاهان و ستوران پیوسته به کار وکوشش‌اند و بسا در پیکر ستارگان دنباله‌دار آسمان نمایان می‌گردند و باستیز پیگیر خود می‌کوشندکه تشتر فرشتهٔ باران را از میان برگیرند و در پهنهٔ زمین، خشکسالی و ویرانی پدید آرند و در ادب پارسی نام این آفریدهٔ زیبای بالدار فراوان به چشم می‌خورد .

توده‌های مردم از روزگاران کهن تا به امروز باور می‌داشتند که پریان مادینه‌های‌گروه جنّ‌اندکه‌گاهی در پیکر دوشیزگان‌فریبا بابال‌های

زیبا پدیدار می‌گردند و درآب‌های روی زمین به‌آب تنی می‌پردازند و به ناگاه ازدیده ناپدید می‌شوند. این پندار دربیشتر داستانهای هزار ویکشب خودنمایی می‌کند وگاهی‌همچون دیو وجنّ درکالبد آدمیان فرو روند و آنان را به دیوانگی کشانند و مردم این‌گونه دیوانگان را دیو زده و یا پری زده خوانند. چنانکه در داستان ویس ورامین آمده است :

پری بندان و زرّاقان نشسته ز بهر ویس یکسر دلشکسته
یکی گفتی:ورا دیده رسیده‌است یکی گفتی: پری‌اورا بدیده‌است

و حافظ نیز چنین می‌آورد :

مگردیوانه خواهم‌شدکه ازعشق توشب تاروز
سخن با ماه می‌گویم پری در خواب می‌بینم

در شاهنامه نخستین بار در داستان جمشید از پری نامی به‌میان آمده است بدانگاه که گرانمایه جمشید بر اورنگ شهریاری می‌نشیند سراسر جهان رام فرمان وی می‌گردد و دد و دام و دیو وپری ازو فرمان می برند :

زمـانـه برآسود از داوری به فرمان او دیو ومرغ و پری
۱، ۳۹، ۴

باز در داستان بیوراسپ بدانگاه که وی دربارهٔ پیکار افریدون با موبدان به‌گفتگو می‌پردازد وبه‌نام‌پری برمی‌خوریم‌که‌بیوراسپ می‌گوید: من باید از مردم و دیو و پری لشکر انبوهی فراهم آرم و به نبرد وی بشتابم :

ندارم همي دشمن خرد خوار بترسم همي از بد روزگـار

همی زین فزون بایدم لشکری　　هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن　　ابا دیو مردم برآمیختن
۱، ۶۱، ۴ - ۱۹۲

در داستان کی‌کاوس چون سیاوش از کنیزک ماهروی به‌جهان می‌آید نوزاد را در زیبایی به پری همانند می‌کنند:

بسی برنیامد برین روزگار　　که رنگ اندرآمد به‌خرّم بهار
جداگشت ازو کودکی چون پری　　به چهره بسان بت آزری
۳، ۹، ۶ - ۶۵

در داستان کیومرث سروش خجسته در کالبد پری پلنگینه پوش بر وی نمایان می‌شود:

یکایک بیامد خجسته سروش　　بسان پری پلنگینه پوش
۱، ۳۰، ۲۸

کنیزان و دختران زیبا روی را به پری همانندکنند و در شاهنامه می‌خوانیم که چون بیژن برای نخجیر به مرز توران رهسپار می‌گردد گرگین از راه کینه جویی وی را به شادخواری و کامجویی برانگیخته می‌گوید: در این نزدیکی سبزه زاری هست که منیژه دخت افراسیاب با گروهی از پریچهرگان در آن به جشن و رامش پرداخته است. شایسته چنان است که هم اکنون بدان جایگاه روی آوریم و تنی چند از آنان را به دام افگنده با خود به پیشگاه شهریار بریم:

اگر ما به نزدیك آن جشنگاه　　شویم و بتازیم یك روزه راه
بگیریم ازیشان پریچهره چند　　به‌نزدیك خسرو شویم ارجمند
۵، ۱۷، ۱ - ۱۷۰

بیژن کامجویانه بدان جشنگاه فراز می‌آید و در زیر سر و بنی به بزم پریچهرگان و پایکوبی آنان خیره می‌شود و منیژه بناگاه وی را می‌بیند و مهرش بر وی می‌جوشد و دایهٔ خود را به سوی بیژن روانه می‌کند تا پیام بگزارد و آگاهی به دست آرد :

فرستاد مر دایه را چون نوند که رو زیر آن شاخ سرو بلند
نگه کن که آن ماه دیدار کیست سیاوش مگر زنده شد یا پری است
بپرسش که چون آمدی ایدرا نیایی بدین بزمگاه اندرا
پری زاده‌ای گر سیاوشیا که دلها به مهرت همی جوشیا
۵ ، ۱۹ ، ۹ - ۱۹۶

و چون دایه فراز می‌رسد به بیژن آفرین می‌خواند و نماز می‌برد و پیام منیژه می‌گزارد :

پیام منیژه به بیژن بگفت همه‌روی بیژن چو گل برشکفت
چنین پاسخ آورد بیژن بدوی که من ای فرستادهٔ خوب روی
سیاوش نیم نز پریزادگان از ایرانم از تخم آزادگان
منم بیژن گیو زایران به‌جنگ به زخم گراز آمدم بی‌درنگ
۵ ، ۲۰ ، ۷ - ۲۰۴

از داستان بالا برمی‌آید که پریان آفریدگان افسانه‌ای می‌بودند که زیبایان را بدانان می‌سختند و همانند می‌کردند و جوانان را کام و آرزو این می‌بود که یاری به زیبایی آنان بگزینند .

اهریمن، خرد پلید و ناپاك را گویند و آك و دروغ از همکاران وی به شمارند و هرسه دشمن آشتی ناپذیر آهورا مزدند . فردوسی دشمنان

ایران را اهریمن می‌نامد ونبرد با آنان را نبرد اهریمنان می‌شمارد:

ودیگر که این جای کین جستن است　　جهان راز آهرمنان شستن است
۶۶۴، ۱۲۳، ۵

کی‌کاوس چون می‌خواهد از پادشاهی کناره گیرد درگزینش شهریار نو، توس و گودرز به داوری برمی‌خیزند. توس بر این است کاوس خود یکی از پسران خود را بدین کار بگزینند ولی کاوس خود با این پیشنهاد همداستان نیست و در پاسخ چنین می‌گوید که پسران من باید به مرز اردبیل روند واز دژ بهمن پاسداری نمایند وآتش جنگی را که هرسال در آن مرز میان آتش پرستان و اهریمنان درگیر است خاموش کنند و در این بخش نیز اهریمنان همان دشمنان ایرانند:

دو فرزندما راکنون بردوخیل　　ببـاید شدن تـا در اردبیـل
به مرزی که آنجا دژ بهمن است　　همه‌ساله پرخاش آهرمن است
برنجست ز آهرمن آتش‌پرست　　نباشد برآن مرزکس را نشست
۳۶۵۵ - ۷، ۲۴۱، ۳

اهریمن در شاهنامه نکوهیدگی‌های فراوانی می‌دارد که در زیر می آوریم:

ریمن و افسونگر است:

که‌هومان یکی بدکنش ریمن است　　به‌آوردجنگ اوچو آهرمن است
۶۳۷، ۱۲۱، ۵

گمراه‌کننده:

نبدمـان به کار سیاوش گناه　　ببرد اهرمن شاه را دل ز راه
۲۴۴۰، ۲۲۹، ۵

بد تن و بدگهر :

بکشتی و تـا بوده‌ای بدتنی نه از آدم از تخم آهرمنی
۱۲۴۲ ، ۳۰۹ ، ۵

چون مار سیاهی است که دهن بازکند :

نموده ز هرسو به چشم اهرمن چو مار سیه بـاز کرده دهن
۶ ، ۶ ، ۵

جایگاهش در جهان مینوی، دوزخ‌است :

به دوزخ درون دیدم آهرمنـا نیـارستمش گشت پیرامنـا
۱۰۹ ، ۷۲ ، ۶

دشمن خدای دادگر :

که‌هر کس که‌با دادگر دشمن‌است نه‌مردم نژاد است کاهرمن‌است
۷۶۹ ، ۹۷ ، ۸

جفا پیشه :

جز آن‌هر که‌مارا به‌دل‌دشمن‌است ز تخم جفا پیشه اهریمن است
۱۱ ، ۱۰۳ ، ۸

بی‌دانش :

از آهرمن‌است آن‌کز و شاد نیست دل و مغزش از دانش آباد نیست
۱۱ ، ۱۲۰ ، ۸

پرگزند :

سخن‌رفت چندی ز افسون و بند ز جـادوی و آهرمن پرگزند
۷ ، ۱۵۱ ، ۸

دو روی :

همـه مرز هیتـال آهرمنند دو رویند واین‌مرز را دشمنند
۸ ، ۱۶۲ ، ۸

آشوبگر :

جهان سوی داد آمد و ایمنی ز بد بسته شد دست آهرمنی
۱۱ ، ۱۸۶ ، ۸

دامگستر :

به‌بهرام‌گفت ازچه سخت ایمنی — نگه کن بدین دام آهرمنی
۸ ، ۳۶۱ ، ۷۸۸

تنومند و زورمند :

گرازی بیامد چو آهرمنا — زره را بدرّید بر بیژنا
۵ ، ۱۴ ، ۱۲۷

دل را دگرگون می‌کند :

دلش را بپیچید آهرمنا — بد انداختن کرد با بیژنا
۵ ، ۱۴ ، ۱۳۹

فریفتار :

ببرد اهرمن گیو را دل ز جای — همی‌خواست‌کورا درآرد زپای
۵ ، ۳۸ ، ۵۱۲

کشتارکننده و خونریز :

چه آید مرا گفت از کشتنا — مگر کام بدگوهر آهرمنا
۵ ، ۳۸ ، ۵۱۵

بفرمودمی تا سرت را ز بند — بکندی به‌کردار مرغ اهرمن
۵ ، ۴۱ ، ۵۶۶

جنگجوی و دلاور :

به کین سیاوش کشم لشکرا — به پیلان سر آرم از آن‌کشورا

بدان کینه اندر بود بیژنا — همی رزم جوید چو آهرمنا
۵ ، ۴۰ ، ۴ـ۵۴۳

بدکار و بدکنش :

کجا ماند از تو جدا بیژنا — بروبر چه بد ساخت آهرمنا
۵ ، ۴۰ ، ۵۵۷

زفریادرس زور وفریادخواست — از آهرمن بدکنش دادخواست
۵ ، ۴۳ ، ۵۹۳

دل‌گسل و پدید آرندهٔ آزردگی :

کنون خیره آهرمن دل گسل ورا از تو کرده است آزرده دل
۳، ۱۳۲، ۲۰۲۷

شتاب کار :

شتاب و بدی کار آهرمن است پشیمانی جان و رنج تن است
۳، ۱۴۷، ۲۲۵۷

چهره‌اش زشت و سیاه است :

ترا بخت‌چون روی آهرمن‌است به خان تو تا جاودان‌شیون‌است
۴، ۱۳۰، ۲۳۵

بی‌مهر، پیمانشکن و ستم پیشه :

خنیده به‌گیتی به مهر و وفـا ز آهرمنی دور و دور از جفا
گر ایدون‌که بامن توپیمان‌کنی شناسم که پیمان من مشکنی
۳، ۸۱، ۷ ـ ۱۲۴۶

سرسخت و نیرومند :

که هومان نه‌ازروی وز آهنست نه پیل ژیان و نه‌آهرمن است
۵، ۱۲۴، ۶۹۵

پیشرو بدسگالان و رهبر بدکاران :

چنین پاسخ آورد بیژن که شو پست باد و آهـرمنت پیشرو
۵، ۱۲۶، ۷۲۶

آز دستیار اوست :

سوی آزمنگر که اودشمن‌است دلش بردهٔ جان آهرمن است
۳، ۱۹۵، ۲۹۹۵

دشمن ایرانیان است :

سلیحم همیدون به کار آیدت چو با اهرمن کارزار آیـدت
۵، ۱۲۵، ۷۰۳

در شب تیره‌که سپاهیان دشمن آتش‌افروخته‌اند وفریاد رزمجویان

درمیدان نبردپیچیده‌است بدان می‌ماندکه سراسرجهان‌ازدیوان غریونده پر شده است :

چو شب تیره شد پیل پیش سپاه / فراز آوریدند و بستند راه
برافروختند آتش ازهردو روی / از آواز گـردان پرخاشجوی
جهان سر به سر گفتی آهرمن‌است / به‌دامن بر از آستین دشمن‌است
۵ ، ۱۰۲ ، ۲ - ۲۸۰

برابر باورهای اسلامی ابلیس وشیطان مانند جادوان و پریان در کالبدهای گونه‌گون نمایان می‌گردند :

چنان بدکه ابلیس روزی پگاه / بیـامد بسان یکی نیکخواه
۱ ، ۴۴ ، ۵۸

ابلیس مـانند اهریمن می‌خواهد سراسر پهنـهٔ گیتی را از مردم پرداخته گرداند :

نـگر تاکه ابلیس‌ازین‌گفتگوی / چه کردوچه‌خواست اندرین‌جستجوی
مـگر تا یکی چاره سازد نهان / که پردخته‌گردد ز مردم جهان
۱ ، ۴۸ ، ۴ - ۱۶۳

ابلیس ، سرور و مهتر دیوان است که برای نـابود کردن کاوس بند و بست می‌کند و دیوان را بر او مـی‌شوراند تا بر فرّ زیبـای او خاك بیفشانند ولی آنان از بیم شاه از انجام دادن آن باز می‌ایستند وسرانجام دیوی که از همه دژ آگاه‌تر و نابکارتر می‌بود بدان کار دست مییـازد و این‌افسانه با داستان‌سلیمان ودیوی که تختگاه بلقیس‌شهبانوی سبا را بدو آورد همانندی دارد جز اینـکه کارهای سلیمـان خدایی مي‌بود و کارهای ابلیس ناپاك و اهریمني :

چنان بد که ابلیس روزی پگاه   یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
به دیوان چنین گفت کامروز کار   به رنج و به سختی است باشهریار
یکی دیو باید کنون نغز دست   که داند ز هرگونه رای و نشست
شود جان کاوس بیره کند   به دیوان برین رنج کوته کند
بگرداندش سر ز یزدان پاك   فشاند بر آن فرّ زیباش خاك
شنیدند و بردل گرفتند یاد   کس از بیم کاوس پاسخ نداد
یکی دیو دژخیم برپای خاست   چنین گفت کین چربدستی مراست
۳۷۲ - ۸ ، ۱۵۱ ، ۲

درشاهنامه دیوان واهریمنان سرچشمهٔ بدی‌ها وتبه‌کاری‌ها شناخته شده‌اند ازین روست که ایرانیان پیوسته دشمنان خود را اهریمن و دیو می‌نامیدند و ازآنان بیزاری می‌جستند و نکوهیدگی‌های فراوانی بدانها می افزودند .

۹

در پیرامون سرنوشت

نبشته به سر بر دگرگونه بود زفرمان نه‌کاهد نه‌خواهد فزود
۵۷۳ ، ۲۱۴ ، ۲

تو گیتی‌چه سازی که خود ساخته‌است جهاندار ازین‌کار پرداخته‌است
زمانه نبشته دگرگونه داشت چنان کو گذارد بباید گذاشت
۵۹۲ ـ ۳ ، ۲۱۵ ، ۲

درلابلای نوشته‌های‌شاهنامهٔ‌فردوسی به‌گونه‌ای جبریگری پدیدار است و آن اینکه سرنوشت همهٔ آدمیان از روز نخست شناخته ودانسته است و آدمی آن توش و توان نداردکه گام ازآن فراتر نهد و خودرا به کنارکشد زیرا شکست‌ها، پیروزیها ، دوستکامیها، دشمنکامیها ، توانگری و درویشی و شادی واندوه همه و همه از روز نخست در نامهٔ ازلی آنان نوشته شده است‌که با گذشت روزگار هریك به نوبهٔ خود و در جای خود بی‌کم و کاست پدیدار خواهد شد و روی این باور است که پیران ویسه سیاوش را اندرز داده می‌گوید که خردمند با روزگار و پیشامدهای آن نباید به جنگ و ستیز برخیزد بلکه باید در برابر آن‌ها سپر بیندازد

وبیهوده تلاش ننماید زیرا کسی‌نتواند از مهر و پرخاش سپهر گردان روی بگرداند و به وارونهٔ خواست آن رفتار نماید :

بدو گفت پیران که با روزگار　　نسازد خـرد یـافتـه کارزار

نیابی گذر تو زگردان سپهر　　کزویست آرام وپرخاش ومهر

۱۴۶۶ - ۷ ، ۹۵ ، ۳

روی این باور که آدمی خوشبختی و یا بدبختی خویش از شکم مادر به همراه می‌آورد زال شوربختی و نابسامانی خود یاد می‌کند و از سرنوشت بدی‌که دامنگیر وی شده است چنین به ناله می‌آغازد :

کسی کو ز مـادر گنه کار زاد　　من آنم سزد گر بنالم ز داد

گهی زیر چنگال مرغ اندرون　　چمیدن‌به‌خاك وچریدن زخون

کنون دور ماندم ز پروردگار　　چنین پروراند مرا روزگار

زگل بهرهٔ من بجز خار نیست　　بدین بـا جهاندار پیکار نیست

۲۶۳ - ۶ ، ۱۵۳ ، ۱

بیشتر اندیشه‌ها وباورهای آدمی ازچگونگی‌زندگی وی سرچشمه می‌گیرد چون زال با موی سپید از مادر پـای به جهان هستی می‌گذارد پدر برای پاسداری از نام و ننگ ، وی را از خود دور می‌کند و به دست سرنوشت می‌سپارد و در این‌راه زال با دشواری‌های فراوانی روبرو می‌شود و بدبینی در اندیشهٔ وی راه می‌یابد و ناگزیر همهٔ انگیزه‌های بدبختی و خوشبختی را از آفریدگار سپهر می‌داند و خود را در برابرخواست وی جز بیچاره‌ای نمی‌انگارد :

همی خواندندی مرا پور سام　　به اورنگ بر سام ومن درکنام

چو یزدان‌چنین راند اندر بوش | بر آن بود چرخ روان را روش
کس از داد یزدان نیابد گریغ | وگرچه بپرّد برآید به میغ
سنان گر به دندان بخاید دلیر | بدرّد ز آواز او چرم شیر
گرفتار فرمان یزدان بود | وگر چند دندانش سندان بود

۱، ۱۷۸، ۹ ـ ۶۵۵

در نامه‌ای‌که سام به‌منوچهر می‌نویسد باز همان باور نمودار است:

ازویست‌نیك وبد وهست‌ونیست | همه بندگانیم وایزد یکی است
هر آن چیزکوساخت اندر بوش | بر آنست چرخ روان را روش

۱، ۲۰۱، ۳ ـ ۱۰۰۲

سیندخت زن مهراب شاه کابل دربارهٔ اینکه نژاد سام والاتر است وتبار وی فروتر می‌باشد به فلسفهٔ جبریگری چنگ می‌زند و می‌گوید: ما بندگان باید در پیشگاه خواست خدای توانا سر نیاز فرود آوریم واز داوری و ستیزه به یکسو شویم زیرا اوست که فراز و نشیب می‌آفریند و توانگری و درویشی پدید می‌آورد. خواستش این بودکه با این‌سخنان زال را وا دارد تا از نابرابریهای تباری چشم بپوشد و دختر وی را به همسری خود بگزینند:

چنین‌است‌گیتی‌وزین ننگ‌نیست | ابا کردگار جهان‌جنگ نیست
چنان آفریند که آیدش رای | نمانیم و ماندیم با های های
یکی برفراز و یکی در نشیب | یکی با فزونی یکی با نهیب
یکی از فزایش دل آراسته | زکمّی دل دیگری کاسته

۱، ۲۱۳، ۸۱ ـ ۱۱۷۸

مهراب شاه، زال را فرا می‌خوانند و ازو چیستانهایی می‌پرسد تا او به‌پاسخگویی برخیزد. ازو می‌پرسد: بیابانی‌است دور و دراز ومردی بی‌بیم و هراس با تیز داسی در آن بدرو کردن خشك و تر پرداخته‌است، زال می‌گویدکه آن دست‌روزگار است که پیر وجوان را یکجا مانندگیاه خشك و تر می‌درود وبرکسی دلسوزی‌نشان نمی‌دهد ومرگ ناگزیر روزی فرا می‌رسد همچنانکه ما بی‌خواست خود به این جهان خاکی آمده‌ایم بی‌خواست خود نیز از این جهان به سرای نابودی خواهیم شتافت :

بیابان و آن مرد با تیز داس — کجاخشك وترزودل‌اندرهراس
تر وخشك یکسان همی بدرود — وگر لابه سازی سخن نشنود
دروگر زمانست و ما چون گیا — همانش نبیره همانش نیا
به پیر و جوان یك‌بیك ننگرد — شکاری‌که پیش آیدش بشکرد
جهان را چنین است ساز ونهاد — که جز مرگ‌کس‌را زمادر نزاد
ازین در درآید بدان بگذرد — زمانه برو دم همی بشمرد
۱، ۲۲۳، ۶ ـ ۱۳۰۱

بدانگاه که قباد به کارزار روانه می‌شود می‌گوید: از مرگ نتوان پرهیز کرد زیرا مرگ و زندگی آدمی در روز نخست نوشته شده است و افزایش و کاهش هم نمی‌پذیرد :

چنین گفت مر بارمان را قباد — که یکچند گیتی مرا داد داد
به جایی توان مرد کاید زمان — بیاید زمان یکزمان بیگمان
۲، ۱۷، ۲ ـ ۱۸۱

کزین‌رزم وزمرگمان‌چاره‌نیست — زمی را جز ازگورگهواره‌نیست
۲، ۱۹، ۲۰۴

گاهی از راه ادب کار خداوند را به سپهر گردان بسته، می‌گویند : هموست که به یکی تاج و تخت ارزانی می‌دارد و به دیگری سیه روزی و دشمنکامی می‌دهد از اینجاست که فردوسی به نکوهش چرخ برخاسته آن را دشمن دوست‌نما می‌نامد که گاهی خوشی به ارمغان می‌آورد و گاهی ما را از شرنگ، تلخکام می‌کند :

اگر با تو گردون نشیند به راز　　　هم از گردش او نیابی جواز
همو تاج و تخت و بلندی دهد　　　همو تیرگی و نژندی دهد
به‌دشمن همی‌ماند وهم به‌دوست　　　گهی مغز یابی ازوگاه پوست
۲ ، ۲۶ ، ۷ - ۳۱۵

رستم بدانگاه که پهلوی فرزند می‌شکافد و از روی نشانی که به تهمینه زن خود داده‌بود فرزند خود را می‌شناسد ازبسیاری درد وپشیمانی می‌خواهد خود را بکشد سهراب که هنوز زنده بود لب به سخن می‌گشاید و می‌گوید : پدر ! از خودکشی تو سودی نخواهد بود که سرنوشت من از روز نخست همین بوده است :

ازین خویشتن کشتن اکنون چه‌سود　　　چنین رفت و این بودنی کار بود
۲ ، ۲۳۹ ، ۹۲۰

بدانگاه که زال می‌خواهد رستم را به مازندران گسیل دارد تاکاوس را از بند رهایی بخشد رنج راه و بیم نابودی و جنگل‌های پر شیر و دیو را به وی یادآور می‌شود پدر پاسخ می‌دهد که فرزند ! اگر جایگاه مرگ تو در آن سامان نوشته شده باشد ناگزیر گردش روزگار ترا بدان سرزمین رهبر خواهد بود و باید دانست که از فرمان و خواست خداوند سرپیچی

نتوان کرد :

وگر هوش تو نیز بر دست دیو   بر آید به فرمان گیهان خدیو
تواندکسی این سخن باز داشت   چنان کو گذارد بباید گذاشت
۲، ۸۹، ۸ ـ ۲۵۷

چنانکه در بیشتر جاهای شاهنامه به چشم می‌خورد رستم دستان به ناگزیری سرنوشت باور استواری می‌دارد ولی به یکبار نمی‌تواند از باور بزرگان پیشین در بارهٔ اینکه مردم در برگزیدن راه خوب و بد و دگرگون ساختن پایهٔاستوار سرنوشت‌توانایی می‌دارند وخواست وآرزوی آنان درکردارهای این جهانی چندان هم بی‌ارج نمی‌باشد ، چشم بپوشد ازین روی به پاسخ‌گویی برمی‌خیزد و با پدر چنین می‌گوید که شایسته نیست اینکه کسی به پای خود به سوی دوزخ رهسپار گردد زیرا کسی به پیش شیر درنده می‌رود که به راستی از جان خود سیر شده باشد :

چنین گفت رستم به فرّخ پدر   که من بسته دارم به فرمان کمر
و لیکن به دوزخ چمیدن به‌پای   بزرگان پیشین ندیدند رای
همان از تن خویش نابوده سیر   نیاید کسی پیش درّنده شیر
۲، ۹۰، ۳ ـ ۲۶۱

بدانگاه که بزرگ مهر جوانی سرافراز می‌بود و با دانشمندان روشن روان به درگاه نوشین روان بار می‌یابد یکی از ایشان که فرزانه‌تر می‌بود از بزرگ مهر می‌پرسد که قضا و قدر چیست و انجام و فرجام آن چونست . ؟ وی چنین پاسخ می‌آورد که کردگار جهان اختر این روزگار و گوهر و آیین آن را چنانکه آفریده است خواهد بود و بیشي

وکمی و دگرگونی را بدان راه نیست زیرا در زندگی جوینده مردی را می‌بینیم که در راه رسیدن به آرزوهای خویش روز و شب در تك وپوست با این همه روزگار پیوسته بر او تنگ است و روز وی تیره و تاریك ولی در برابر آن بی‌هنرانی را نیز می‌بینیم که در ناز و نوشند و روزگاری خوش و روزی فراخ می‌دارند و پیوسته کامران و شادمانند وسخن خود را بدین پایان می‌دهد که به کوشش‌ها از آیین استوار قضا و قدر سرپیچی نتوان کرد و از بخش بی‌چون و چرای آن کرانه نتوان گرفت :

سرافراز بوزرجمهر جوان بشد با حکیمان روشن روان
حکیمان داننده و هوشمند رسیدند نزدیك تخت بلند
نهادند رخ سوی بوزرجمهر که کسری همی‌زو برافروخت چهر
ازیشان یکی بود فرزانه تر بپرسید ازو از قضا و قدر
که انجام وفرجام چونین سخن چه‌گونه است واین برچه آید به بن
چنین داد پاسخ که جوینده مرد دوان و شب و روز با کار کرد
بود راه روزی برو تار و تنگ به‌جوی اندرون آب او بادرنگ
یکی بی‌هنر خفته بر تخت بخت همی گل فشاند برو بر درخت
چنین است رسم قضا و قدر ز بخشش نیابی بکوشش گذر
جهاندار دانا و پروردگار چنین آفرید اختر روزگار
۸ ، ۱۲۱ ، ۴۴ - ۱۱۳۵

سودابهٔ افسونکار پس ازآنکه دل‌کاوس را به جادویی رام می‌نماید وبار دیگر شاه را بر سیاوش بدگمان می‌کند سیاوش ازبخت سیاه خویش چنین می‌نالد : از روزگاری که پیوسته شرنگ در کام آدمی می‌ریزد

برخیره ازو نوش خواستن بهره‌ای نخواهد داشت زیرا آشکار است که خواست‌ها و آرزوهای ما در برابر نیروی شگرفی که در جهان فرمان می‌راند ناچیز و خوار مایه‌اند پس آدمی راست‌که دربرابر آن خودنمایی نکند و مهر خاموشی برلب بزند و سرگشته وار در پیرامون آن بگردد:

به جایی‌که زهر آگند روزگار ازو نوش خیره مکن خواستار
تو با آفرینش بسنده نه ای مشو تیز گـر پرورنده نه ای
چنین‌است کردار گردان سپهر نخواهدگشادن همی برتو چهر
۳، ۳۹، ۵ ـ ۵۶۳

در پایان کار که سیاوش در توران زمین جان می‌سپارد فردوسی چنین پند می‌گیردکه آدمی با اندیشه‌های نابکارخود نتواند پیش‌آمدهای ناگوار روزگار را بگرداند وگردش آن را به کام خویش هموار سازد :

چنین بود رای جهان آفرین که اوجان سپارد به‌توران زمین
به رای و به اندیشهٔ نابکار کجا باز گردد بد روزگار
۳، ۴۱، ۴ ـ ۵۹۳

در بارهٔ اینکه خداوند هرچه خواهد کند و چون و چرا را در کارهای او راه نیست چنین فرماید :

کسی راکه خواهد برآرد بلند یکی را کند سوگوار و نژند
چرا نه به‌فرمانش‌اندر نه‌چون خرد کرد باید بدین رهنمون
۳، ۴۵، ۶ ـ ۶۶۵

سیاوش بدانگاه که نامهٔ خشم آلود پدر را دریافت می‌کند باز از بخت خویش چنین می‌نالد :

بدیشان چنین گفت‌کز بخت بد / فراوان همی بر تنم بد رسد
۳، ۶۷، ۱۰۲۴

چون نزدیکان افراسیاب از سیاوش بد می‌گویند وی به داوری و ستیز بر نمی‌خیزد و کارهای خویش را به گردش روزگار پیوسته می‌داند زیرا گردش آنرا به نیروتر یافته است:

بباشیم تا رای گردان سپهر / چگونه گشاید بدین کار چهر
به هر کار بهتر درنگ ازشتاب / بمان تا برآید بلند آفتاب
به بینم‌که رای جهاندار چیست / رخ‌شمع چرخ‌روان‌سوی‌کیست
۳، ۱۲۷، ۵ ـ ۱۹۶۲

گرسیوز به سیاوش می‌گوید: ای مهربان یار! تو دربارهٔ افراسیاب بدسگال مباش که اگرسپهرگردان باکسی تندی‌آغازد خردمند دانا هرچه بکوشد سر از چنبر بلای او بیرون نتواند کرد و هرگونه چاره‌گری در برابر وی بیهوده خواهد بود:

بدو گفت‌گر سیوز ای مهربان / تواو را بدانسان‌که دیدی‌مدان
ودیگر به‌جایی‌که‌گردان‌سپهر / شود تند وچین‌اندر آرد به‌چهر
خردمند دانا نداند فسون / که از چنبر او سر آرد برون
بدین دانش واین دل هوشمند / بدین سرو بالا و رای بلند
ندانی همی چاره از مهر باز / بباید که بخت بد آید فراز
۳، ۱۳۳، ۴ ـ ۲۰۶۰

سیاوش که نمونه‌ای از سیه بختان روزگار است باور می‌دارد که با اخترِ بد به پیکار برخاستن سزاوار نیست:

چه گفت آن خردمند بسیارهوش		که با اختر بد به مردی مکوش
۲۲۹، ۱۴۴، ۳

کارهای روزگار با خرد آدمی هماهنگی و سازش ندارد زیرا گاهی می‌بینیم که در برابر نیکی ازو بدی پدید می‌آید :

یکی بد کند نیك پیش آیدش		جهان‌بنده و بخت‌خویش آیدش
یکی جز به نیکی جهان نسپرد		همی از نژندی فرو پژمرد
مدار ایچ تیمار با او به هم		به‌گیتی مکن جان ودل را دژم
۲۳۴۹ ـ ۵۱، ۱۵۳، ۳

فردوسی در داستان سهراب از چون و چرای مرگ آگاهی ندارد و نمی‌تواند این راز را بگشاید ناگزیر سپر می‌اندازد و می‌گوید: از راز آفرینش من و تو نمی‌توانیم آگاه شویم پس باید پردهٔ خرسندی برروی نادانی‌خویش برافکنیم و آنرا به‌خدای بیچون وخواست وی واگذارکنیم :

اگر تند بادی برآید ز کنج		به خاك افکند نارسیده ترنج
ستم کاره خوانیمش ار دادگر		هنرمند دانیمش ار بی‌هنر
اگرمرگ دادست بیداد چیست		زداد اینهمه‌بانگ‌وفریادچیست
ازین راز جان تو آگاه نیست		بدین پرده اندر ترا راه نیست
همه تا در آز رفته فراز		به‌کس بر نشد این در آز باز
۱ ـ ۵، ۱۶۹، ۲

به ناکام می‌رفت باید ز دهر		چه زو بهر تریاك یابی چه زهر
ندانم سرانجام و فرجام چیست		براین‌رفتن‌اکنون‌بباید‌گریست
۱۶۲ ـ ۳، ۱۲۶، ۴

کاوس شاه در دلداری رستم می‌گوید : زمانه سهراب را به جنگ

و پیکار تو برانگیخت تا در دست تو کشته شود زیرا هوش وی در دست تو بود و در این میان نباید کسی را بزهکار شناخت :

زمـانه بر انگیختش با سپاه که ایدر به دست تو گردد تباه
۲ ، ۲۴۶ ، ۱۰۲۴

در باور به اینکه تیر قضا هیچگاه از آماج دور نیفتد و همه از خرد وکلان ازین جهان رفتنی است و این دستگاه جهان برکسی پایدار نخواهد ماند فرماید :

ولیکن که داند گذشت از قضا چنین بُد قضا از خداوند ما
چو برکس نماند جهان پایدار همان به که نیکی بود پایدار
۲ ، ۲۵۰ ، زیرنویس

جهان را در شکست‌ها و پیروزیها دست اندر کار می‌داند و از کردار ناهنجار وی شگفتمند است که چرا جانوران بچّهٔ خود را می‌شناسند ولی آدمی با آنهمه هوش و دانایی که می‌دارد فرزند را از بیگانه باز نمی‌شناسد زیرا رستم در کارزار فرزند خویش سهراب را نشناخت وپهلوی وی بر درید :

جهانا شگفتی زکردار تست هم ازتوشکسته هم ازتو درست
ازین دو یکی را نجنبید مهر خرد دور بد مهر ننمود چهر
همی بچّه را باز داند ستور چه‌ماهی به‌دریا چه دردشت‌گور
۲ ، ۲۲۴ ، ۷ ـ ۷۰۵

بخت شوم چون با آدمی برسرخشم آید و به‌پیکار برخیزد سنگ خارا چون موم نرم گردد ازین روی بود که سهراب با آنهمه دلاوری که

می‌داشت باز در زیر پنجه‌های سپهر گردان زبون و ناتوان گشت :

هر آنگه که خشم آورد بخت شوم / کند سنگ خارا به‌کردار موم
سرافراز سهراب با زور دست / تو گفتی سپهر بلندش ببست
غمی بود رستم بیازید چنگ / گرفت آن بر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلیر جوان / زمانه بیامد نبودش توان
۸۸۵ - ۸ ، ۲۳۶ ، ۲

تهمتن در نبرد با سهراب از درگاه خدا پیروزی می‌خواست ولی او از سرانجام کار خود و از اینکه بخشش ماه و خور و سرنوشت آسمانی چه مائده‌ای برای او فراهم آورده ، ناآگاه بود :

همی‌خواست پیروزی و دستگاه / نبود آگه از بخشش هور و ماه
که‌چون رفت خواهد سپهر از برش / بخواهد ربودن کلاه از سرش
۸۷۵ - ۶ ، ۲۳۶ ، ۲

بخت پتیاره همانند مرگ است ونتوان از آن به آسانی گریخت و با دانش و بینش از شومی و زشتکاری آن جان بدر برد :

مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست / وزین بدتر از بخت پتیاره نیست
جهانجوی ازین چار بد بی‌نیاز / همش بخت سازنده بود ازفراز
۱۲ - ۳ ، ۹ ، ۴

تندی و یا مهرورزی در برابر کجرفتاری سپهر سودی ندارد :

از افراز چون کژ گردد سپهر / نه تندی به‌کار آید ازبن نه‌مهر
۴۹۷ ، ۴۰ ، ۴

جریره بیوهٔ سیاوش، فرود را ازسرانجام خواب ناگواری‌که دیده است می‌ترساند و او را از جنگ باز می‌دارد ولی فرود در پاسخ مادر

می‌گوید اگر زمان من‌سپری شده باشد زندگی وزمان بیرون از سرنوشت نخواهم یافت همچنانکه پدرم به‌گاه جوانی کشته شد من نیز مانند او به جوانی کشته خواهم شد :

به مادر چنین‌گفت‌جنگی فرود — که ازغم چه داری دلت پر زدود
مرا گر زمانه شده است اسپری — زمانه ز بخشش فزون نشمری
به روز جوانی پدر کشته شد — مرا روز چون روز اوگشته شد
۴ ، ۶۲ ، ۳ ـ ۸۴۱

بزرگان و پهلوانان،کیخسرو را در مرگ برادرش «فرود» دلداری داده می‌گویند « بودنی کار بود » یعنی سرنوشت او همین بود که به‌گاه جوانی کشته شود پس نباید بسیار اندوه خورد :

بزرگان ایران به مـاتم شدند — دلیران به درگاه رستم شدند
به پوزش که این‌بودنی کار بود — کرا بود آهنگ رزم فـرود
۴ ، ۱۱۸ ، ۵ ـ ۴۴

رستم بر فراز کوه « هماون » در اندیشه فرو رفته که روزگار چه بازی خواهد کرد ؟ :

بر آن‌کوه سرماند رستم‌شگفت — به برگشتن اندیشه اندرگرفت
که تاچون نماید به‌ماچرخ‌مهر — چه بازی کند پیر گشته سپهر
۴ ، ۱۹۳ ، ۱ ـ ۱۲۴۰

قضا و قدر و چرخ در شاهنامه مانند آدمی به تیراندازی رستم زه و آفرین می‌خوانند :

قضا گفت گیر و قدر گفت ده — فلك گفت احسنت ومه‌گفت زه
۴ ، ۱۹۷ ، ۱۳۰۴

گرگین از روی رشک بیژن را در دام گرفتار می‌کند سپس چون از کردار ناشایست خود پشیمان می‌شود بگاه پوزش گناه خود را به گنبد گوژ پشت می‌بندد واز این راه می‌خواهد گناه را از گردن خود بیندازد :

نگه کن بدین گنبد گوژپشت　　که خیره چراغ دلم را بکشت
به تاریکی اندر مرا ره نمود　　نوشته چنین بود بود آنچ بود
بر آتش نهم خویشتن پیش شاه　　گر آمرزش آید مرا زین گناه
مگر باز گردد زمن نام من　　به‌پیران سر این بد سرانجام من
۸۳۰ - ۳ ، ۵۷ ، ۵

فردوسی روی شیوه‌ای که دارد در پایان هر فصلی زبان به اندرز می‌گشاید ودر این فصل نیزجهان را نکوهش می‌کند و کارهای آدمی را به سرنوشت وابسته می‌داند و می‌گوید : چون آیین روزگار وگشت سپهر، ناهنجار است و در پی هر نوشی نیشی و به دنبال هر فرازی نشیبی دارد پس بیایید غم جهان بی‌بند وبار و نابسامان را نخوریم و دمی به‌شادکامی و خرّمی بگذرانیم :

یکی را برآرد به چرخ بلند　　ز تیمار و دردش کند بی‌گزند
وزآنجاش گردان بردسوی خاك　　همه جای بیم‌است و تیمار وباك
هم آنرا که پرورده باشد به ناز　　بیفگند خیره به چاه نیاز
یکی را ز چاه آورد سوی گاه　　نهد بر سرش بر زگوهر کلاه
جهان را زکردار بد شرم‌نیست　　کسی را برش آب وآزرم نیست
همیشه به هر نیك و بد دسترس　　ولیکن نجوید خود آزرم کس
چنین است کار سرای سپنج　　گهی ناز ونوش وگهی درد ورنج

ز بهر درم تا نباشی به درد   بی‌آزار بهتر دل راد مرد
۱۳۰۴ ـ ۱۱ ، ۸۴ ، ۵

چون بیژن از پدر خود «گیو» دستوری می‌خواهد که با هومان پهلوان توران نبردکند، پدر او را پند می‌دهد و از دلاوری هومان یاد می‌کند، بیژن در پاسخ می‌گوید که هومان از آهن و روی نیست تنها پهلوانی است جنگاور اگر چنانکه درسرنوشت من مرگ نبوده باشد از جنگ وی‌پیروز برمی‌گردم وگرنه‌قضای‌ناگزیرگریبان مرا خواهدگرفت:

که‌هومان‌نه‌ازروی وزآهن‌است   نه پیل ژیان و نه آهرمن است
یکی‌مرد جنگ‌است ومن جنگجوی   ازو برنتابم به بخت تو روی
نوشته مگر برسرم دیگر است   زمانه به دست جهان داور است
اگر بودنی بود دل را به غم   سزد گر نداری نباشی دژم
۶۹۵ ـ ۸ ، ۱۲۴ ، ۵

در داستان دوازده رخ بدانگاه‌که کیخسرو برای‌کینه‌کشی لشکر-آرایی می‌کند پیران فرستاده‌ای به‌سوی افراسیاب‌گسیل می‌دارد ودرنامهٔ خود ازگردش روزگار و بودنی‌های آن چنین یاد می‌کند:

نباید که باشی بدین تنگدل   ز تیمار یابد ترا زنگ دل
که آن بودنی بود از کردگار   نیامد بدین بد کس آموزگار
۱۴۱۵ ـ ۶ ، ۱۶۶ ، ۵

چنین بود و این بودنی کار بود   مرا در دل از تو چه آزار بود
و دیگر که گفتی ز کار سپاه   ز گردیدن تیره خورشید و ماه
همیشه چنین است کار نبرد   ز هرسوهمی‌گردد این‌تیره‌گرد
گهی برکشد تا به خورشید سر   گهی اندر آرد ز خورشید بر

بیکسان نگردد سپهر بلند گهی شاد دارد گهی مستمند
گهی با می و رود رامشگران گهی با غم و گُرم و با اندهان
تو دل را بدین درد خسته مدار روان را بدین کار بسته مدار
۵، ۱۶۶ - ۱۴۲۰

پیروزی و کامیابی و یا شکست و ناکامی را از خواست و گردش ایزدی می‌دانستند:

فراز آمد آن گردش ایزدی از ایران به‌توران‌رسید آن‌بدی
ابا خواست یزدانش‌چاره نماند کرا کوشش وزور و یاره نماند
نگه‌کرد پیران که هنگام‌چیست بدانست‌کان‌گردش ایزدی است
و لیکن به مردی همی‌کردکار بکوشید با گردش روزگار
۵، ۲۰۱، ۶ - ۱۹۸۳

چنین گفت لهّاك و فرشیدورد که‌ازخواست‌یزدان‌کرانه‌که‌کرد
چنین راند بر سر ورا روزگار که بر کینه‌کشته‌شود خواروزار
۵، ۲۰۹، ۲ - ۲۱۲۱

مرگ‌پیران ویسه را بودنی کار می‌دانند وخواست یزدان به شمار می آورند:

کنون بودنی‌بود وپیران‌گذشت همه کار و کردار او باد گشت
ستون سپه بود تـا زنده بود به مهر سپه جانش آگنده بود
۵، ۲۰۹، ۶ - ۲۱۲۵

ز هرگونه رانیم یکسر سخن جزازخواست یزدان‌نباشد زبن
۵، ۲۱۰، ۲۱۴۰

بیژن در پاسخ پدرش «گیو» که او را از نبرد باز می‌دارد چنین

می‌گوید که گردش ایزدی و نوشتهٔ وی دیگرگون نشود :

ور ایدون کجا گردش ایزدی فـراز آورد روزگـار بدی
نبشته نگردد به پرهیز بـاز نباید کشید این سخن را دراز
۵، ۲۱۷، ۱ - ۲۲۵۰

بدیها و ناگواریهای روزگار به چاره‌گریها از میان برنمی‌خیزد :

نه برگشت ازیشان بد روزگار ز بد گوهر و گفت آموزگار
۵، ۳۰۹، ۱۲۴۸

تیره روزی و نیك بختی و غم و شادی مردم به خواست پروردگار تواناست :

یکی را چنین تیره بخت آفرید یکی را سزاوار تخت آفرید
غم و شادمانی ز یزدان شناس کزویست هرگونه برما سپاس
۴، ۲۲۶، ۲ - ۸۹۱

۱۰

در پیرامون خرد

فردوسی درستایش خرد می‌فرماید: خرد یکی از بهترین بخشش‌های ایزدی است که در هردو جهان رهبر و دستیار آدمیان است واز آن غم و شادی می‌زاید و کاهش و فزونی می‌تراود :

کنون ای خردمند وصف خرد — بدین جایگه گفتن اندر خورد
کنون تا چه داری بیار از خرد — که گوش نیوشنده زو برخورد
خرد بهتر از هرچه ایزد بداد — ستایش خرد را به از راه داد
خرد رهنمای و خرد دلگشای — خرد دست‌گیرد به هردوسرای
ازو شادمانی وزویت غمی است — وزویت‌فزونی وزویت‌کمی‌است
۱، ۱۳، ۲۰ ـ ۱۶

باز می‌فرماید: آنکه را خرد رهبر نیست پیوسته ازکردار خویش رنج برد و خویشاوندان بیگانه‌اش خوانند و از وی بگریزند :

کسی کو خرد را ندارد ز پیش — دلش‌گردد ازکردهٔ خویش‌ریش
هشیوار دیوانه خواند ورا — همان خویش بیگانه داند ورا
ازویی به هردو سرای ارجمند — گسسته خرد پای دارد به بند
۱، ۱۳، ۲۵ ـ ۲۳

چنانکه در نوشته‌های اسلامی آمده است خرد را نخست آفرینش می خواند :

نخست آفرینش خرد را شناس نگهبان جانست و آن ِسه پاس
۱ ، ۱۴ ، ۲۷

باز خرد را چشم بینای جان و زایندهٔ شادمانی می‌نامد :

خردچشم جانست‌چون بنگری تو بی‌چشم شادان جهان نسپری
۱ ، ۱۳ ، ۲۶

به هستی ِخرد و جان ، از راه نشانی‌ها پی توان‌برد وستایش آن‌ها چنانکه پیداست کاری بس دشوار است :

خرد را و جان را که یارد ستود وگر من ستایم که یارد شنود
۱ ، ۱۴ ، ۲۹

گذشتگان خرد را بردوگونه دانسته‌اند : نخست آنکه باآفرینش آدمی به هم رسد و تا پایان زندگی بی‌کم و کاست با تن وی همراهی‌کند. دوم آنکه آدمی خود آن را با آزمایش‌های‌گوناگون به دست آرد واین خرد باسستی وآسان‌گیری کاهش‌پذیرد و با فراگرفتن‌فزونی‌گیرد چنانکه در شاهنامه آمده است که کی‌خسرو فرامرز را آیین بزم و رزم و خرد می آموزد :

بیاموختش بزم و رزم و خرد همی‌خواست‌کش‌روز رامش‌برد
۴ ، ۳۱ ، ۳۶۷

انوشین روان ازدستور دانای خود می‌پرسدکه خدای جهان‌آفرین آدمی را چه نیرویی داده است‌که بتواند باآن به نبرد دیو برخیزد و بر وی پیروزگردد . ؟ دستورش پاسخ می‌دهدکه آن خرد است :

ز دانـا بپرسید پس شهریار / که چون دیو با دل‌کند کارزار
به‌بنده‌چه‌داده‌است‌کیهان خدیو / که از کار کوته کند دست دیو
چنین داد پاسخ که دست خرد / ز کـردار آهرمنـان بگذرد
۲۴۶۰ ـ ۲ ، ۱۹۷ ، ۸

کردار بد ، دشمن روان و خرد است :

ز نیروی خصمش بپرسید شاه / که‌چون‌جست‌خواهی‌همی‌دستگاه
چنین داد پاسخ که کردار بد / بود خصم روشن روان و خرد
۲۴۹۱ ـ ۲ ، ۱۹۸ ، ۸

وام خرد ، دانش است :

چنین گفت کز هرك آموختم / همه فـام جان و خرد توختم
۳۹۳۰ ، ۲۸۲ ، ۸

چو گویی که فام خرد توختم / همه هرچ بـایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار / که بنشاندت پیش آموزگار
۱۵۵۷ ـ ۸ ، ۱۴۶ ، ۸

خرد نیرویی‌است‌که آدمی‌را به راه خدا ره می‌برد ودل را ازهستی وی آگاه می‌سازد :

به نام خداوند خورشید و ماه / که دل را به نامش‌خرد داد راه
۱ ، ۱۱۵ ، ۴

نخستین آفریدهٔ کردگار :

توانـا و دانا و دانده اوست / خردرا وجان‌را نگارنده اوست
۳۰۵۶ ، ۲۰۳ ، ۳

خلعت ایزدی :

خرد مرد را خلعت ایزدی‌است / ز اندیشه‌دور‌ست‌و‌دوراز بدی‌است
۲۴۹۸ ، ۱۹۹ ، ۸

بـدو گفت گر نیستش بخردی خرد خلعتی روشن است ایزدی
۸، ۱۳۰، ۱۲۸۳

پادشاه کشور تن :

چنین گفت کاین هدیه آن را سزاست که بر جان پاکش خرد پادشاست
۴، ۲۲، ۲۳۵

شناسندهٔ نیك و بد :

چو هر سه بیابی خرد بایدت شناسندهٔ نیك و بد بـایدت
۴، ۹، ۱۰

گوهر هنر :

هنر بی‌خرد در دل مرد تند چو تیغی که گردد ز زنگار کُند
۴، ۶۷، ۹۲۱

پادشاه سخن :

چنین گفت کاین را ببخشیم راست که جان‌وخرد درسخن پادشاست
۸، ۱۲۵، ۱۱۹۶

درخت وفا :

خرد درجهان چون‌درخت‌وفاست وزو بـار جستن دل پادشاست
۸، ۱۲۷، ۱۲۴۱

جان پاك :

نباشد خرد، جان‌نباشد رواست خردجان‌پاك‌است‌وایزدگواست
۸، ۱۴۰، ۱۴۴۳

کمان تیر سخن :

روان در سخن گفتن آژیر کن کمان کن خردرا سخن تیر کن
۸، ۱۴۰، ۱۴۵۵

از هوی چون باز پس ماند برتو ننگرد :

هوا را مبر پیش رای وخرد کزان پس‌خرد سوی تو ننگرد
۸، ۱۴۱، ۱۴۷۵

جایگاهش را دل پنداشته‌اند :

دلی پرخرد داشت ورای درست   زگیتی بجز نیك نامی نجست
۸ ، ۱۴۷ ، ۱۵۶۹

از شاه فروغ می‌گیرد :

فروغ از توگیرد روان و خرد   انوشه کسی کو روان پرورد
۸ ، ۱۶۳ ، ۱۸۵۶

بند جان :

فرستادم اینك یکی هوشمند   که دارد خرد جان او را به بند
۸ ، ۱۷۷ ، ۲۱۲۰

راهنمای جان :

خرد باد جان ترا رهنمون   که راهی درازست پیش اندرون
۸ ، ۱۷۹ ، ۲۴۶۳

جوشن :

جهاندار آموزگار تو باد   خرد جوشن و بخت یار تو باد
۸ ، ۳۰۶ ، ۴۳۲۵

زشمشیر دیوان خرد جوشن است   دل وجان داننده زوروشن است
۸ ، ۱۷۹ ، ۲۴۶۴

به دانش روان را می‌پرورد :

گذشته سخن یاد دارد خرد   به دانش روان را همی پرورد
۸ ، ۱۹۷ ، ۲۴۵۵

والاتر از هنر :

فزونی نجوید برین بر خرد   خرد بی‌گمان بر هنر بگذرد
۸ ، ۱۹۸ ، ۲۴۸۷

فراگرفتنی :

تو ای پیر فرتوت بی‌توبه مرد   خردگیر وز بزم وشادی بگرد
۸ ، ۳۱۱ ، ۴۴۰۲

چون جان از تن برآید خرد نیز از وی دور می‌گردد :

چنین داد پاسخ که این پوده پوست بودرنجه‌چندانك‌مغزاندروست
چو پالود زو جان ندارد خرد که برخاك‌باشد چوجان‌بگذرد
۸ ، ۲۸۸ ، ۱ ـ ۴۰۳۰

گرایش نکردن به دین نیاکان نشان‌کوتاهی خرد است :

کسی را که کوتاه باشد خرد به دین نیاکان خود ننگرد
۸ ، ۱۰۱ ، ۸۲۵

بی‌خرد سزاوار درگاه شاه نیست :

کسی کو ندارد روانش خرد سزد گر در پادشا نسپرد
۸ ، ۱۴۵ ، ۱۵۴۲

چون شهریاران از فرّ ایزدی دور افتند به سوی‌کژی و نابخردی گرایش یابند :

برو تیره شد فرّهٔ ایزدی به کژّی گرایید و نابخردی
۱ ، ۴۹ ، ۱۶۷

همم دین و هم فرّهٔ ایزدیست همم‌بخت‌نیکی وهم‌بخردی‌است
۱ ، ۱۳۵ ، ۸

خردمند در شهر شهریار بیدادگر نشیمن نکند :

به شهری که بیداد شد پادشا ندارد خردمند بودن روا
۸ ، ۳۰۸ ، ۴۳۶۰

از شادی روزگار بهره‌مند است :

همیشه خردمند و امّیدوار نبیند جز از شادی روزگار
۸ ، ۱۹۷ ، ۲۴۶۹

در جنگ تندی نگیرد :

که‌هرکس که تندی کندروزجنگ نباشد خردمند یا مرد سنگ
۸ ، ۲۳۳ ، ۵ ـ ۳۱

به همنشینی شهریاران رسد :

جهـانداربنشست با موبدان   بزرگان دانـا دل و بخردان
۸ ، ۲۴۵ ، ۳۳۰۱

از آز و نیاز بدور است :

چنین داد پاسخ که آز و نیاز   سزد گر نـدارد خردمند باز
۸ ، ۲۸۹ ، ۴۰۳۳

در سرای سپنجی دل نبدد :

نبدد دل اندر سپنجی سرای   خرد یـافته مردم پاك رای
۸ ، ۳۰۳ ، ۴۲۷۷

بد اندیش نیست :

خردمند را شاد و نزدیك دار   جهان بر بد اندیش تاریك دار
۸ ، ۳۱۲ ، ۴۴۳۲

برخوردار از دو جهان است :

چنین داد پاسخ که هرکه خرد   بیابد ز هردو جهان برخورد
۸ ، ۱۳۰ ، ۱۲۸۲

تنومند بی‌خرد ، خریداری ندارد :

تنومند را کو خرد یار نیست   به‌گیتی‌کس‌اورا خریدار نیست
۸ ، ۱۳۹ ، ۱۴۴۲

خردمند روی خواهش‌های تنی، خرد را از خود دور نکند :

خردمنـد مردم که دارد روا   خرد دور کـردن ز بهر هوا
۸ ، ۱۲۵ ، ۱۲۰۱

راهنمای دیگرانست :

همان بخردان نمـاینده راه   نشستند یکسر بر تخت شاه
۸ ، ۱۶۱ ، ۱۸۲۳

همیشه به نیکی‌گرایش می‌دهد :

مگردایچ گونـه به‌گرد بدی   به نیـکی گرایی اگر بخردی
۸ ، ۱۴۱ ، ۱۴۷۳

باید بردبار و سخن یادگیر باشد :

خردمند باید که باشد دبیر همان بردبار و سخن یادگیر
۸، ۱۴۲، ۱۴۸۴

با برتنان همداستان نشود :

کسی کز بزرگی زند داستان نباشد خردمند همداستانْ
۸، ۱۷۰، ۱۹۹۴

با مرد نامبردار نبرد نکند :

و دیگر که با نامبردار مرد نجوید خردمند هرگز نبرد
۸، ۱۷۰، ۲۰۰۲

به خواهش‌های تنی نگراید :

کسی کو بود بر خرد پادشا روان را ندارد به راه هوا
۸، ۱۹۵، ۲۴۳۱

۱۱

در پیرامون سپهر و روشنان

به وارونهٔ دانش‌های کیهانی که امروز رواج می‌دارد پیشینیان زمین را بی‌جنبش و آرام و میانهٔ جهان پنداشته، آفتاب و سپهر را گرد و گردان می‌دانستند:

زمین را بلندی نبد جایگاه — یکی مرکزی تیره بود وسیاه
۱، ۱۵، ۴۹

فلکها یك اندر دگر بسته شد — بجنبید چون کار پیوسته شد
۱، ۱۵، ۴۶

پدید آمد این گنبد تیز رو — شگفتی نماینده نو بنو
۱، ۱۵، ۴۳

شب و روز و گردان سپهر بلند — کزویت پناه است و زویت گزند
۷، ۲۵۱، ۵۸۳

دگر آنك این گردگردان سپهر — همی نو نمایدت هر روز مهر
۴، ۳۰۲، ۱۵

چنین گفت کز گردش آسمان — نیابد گذر دانشی بی‌گمان
۵، ۳۳۱، ۱۶۲۰

نگه کن بدین گنبد تیز گرد — که‌درمان‌ازویست وزویست‌درد

نه‌گشت زمـانه بفـرسایـدش نه آن رنج و تیمار بگزایدش
نه از جنبش آرام گیرد همی نه چون ما تباهی پذیرد همی
ازو دان فزونی ازو دان شمار بـد و نیك نزدیك او آشكار
۱، ۱۷، ۴ - ۷۱

زگردنده خورشید تا تیره خاك دگر باد و آتش همان آب پاك
۴، ۱۱۵، ۶

ز خاور برآید سوی بـاختر نباشد ازین یك روش راست‌تر
۱، ۱۸، ۷۸

چو برگنبد چرخ رفت آفتاب دل طوس گودرز شد پرشتاب
۴، ۱۶۷، ۸۱۱

چوخورشیدتابان زگنبدبگشت ز بالا همی سوی خاورگذشت
۴، ۱۶۸، ۸۳۴

چون اسکندر به سرزمین هند می‌رسد و ازشگفتی‌های آن سامان جویا می‌شود مردم با او از دریایی سخن می‌گویند که آفتاب شامگاهان در آن فرو رود :

یکی آبگیرست‌زان روی شهر کز آن آب کس را ندیدیم بهر
چوخورشید تابان بدانجا رسید بر آن ژرف دریا شود ناپدید
پس چشمه در تیره‌گردد جهان شود آشکارای گیتـی نهـان
وزان‌جای تاریك چندان سخن شنیدم که هرگز نیاید به بن
۷، ۷۹، ۶ - ۱۳۳۳

فردوسی در شاهنامه ، مایهٔ آفرینش جهان هستی را چهار آورده است : آب، آتش ، خاك و باد كه سردی و گرمی و خشكی و تری از آن چهار پدید آید :

از آغاز باید که دانی درست — سرمـایهٔ گوهران از نخست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید — بدان تـا توانـایی آرد پدید
سرمـایهٔ گوهران این چهار — برآورده بی‌رنج و بی‌روزگار
یکی آتشی بـر شده تـابناك — میان آب وباد از بر تیره خاك
نخستین‌که آتش به‌جنبش دمید — زگرمیش پس‌خشکی‌آمد پدید
وزان پس ز آرام سردی نمود — ز سردی همان باز تری فزود
چواین‌چارگوهر به‌جای‌آمدند — ز بهر سپنجی سرای آمدند
گهرها یك اندر دگر ساخته — ز هرگونـه گردن بر افراخته
پدید آمد این گنبـد تیز رو — شگفتــی نمـایندهٔ نـو بنو
۱، ۱۴، ۴۳ - ۳۵

آسمان‌را دارای دوازده بهردانسته هربهررا یك برج می‌نامیدند:

ابر ده و دو هفت شد کدخدای — گرفتند هریك سزاوار جای
۱، ۱۵، ۴۴

۱ـ حمل = بره — ۵ـ اسد = شیر — ۹ـ قوس = کمان
۲ـ ثور = گاو — ۶ـ سنبله = خوشه — ۱۰ـ جدی = بزغاله
۳ـ جوزا = دوپیکر — ۷ـ میزان = ترازو — ۱۱ـ دلو = آب‌تابه
۴ـ سرطان = خرچنگ — ۸ـ عقرب کژدم — ۱۲ـ حوت = ماهی

حمل: این برج سرآغاز سال‌های خورشیدی است‌که در آن‌آفتاب به بلندی گراید:

به برج حمل تاج بر سر نهاد — ازو خاور و باختر گشت شاد
۶، ۱۶۶، ۶

چو آمد به برج حمل آفتاب جهان‌گشت با فرّ و آیین و آب
۱، ۲۸، ۷

بتابید از آن سان ز برج بره که‌گیتی جوان‌گشت‌از آن‌یکسره
۱، ۲۸، ۸

ز برج بره تـا ترازو جهان همی تیرگی دارد انـدر نهان
۱، ۲۲۱، ۱۲۸۶

ثور : همان برج دوم است :

چوخورشیدزد پنجه‌برپشت‌گاو ز هامون برآمد خروش چکاو
۴، ۱۸۲، ۱۰۶۱

چوخورشید برزدسرازبرج‌گاو زگلزار برخاست بانگ چکاو
۷، ۷۲، ۱۲۰۶

چوخورشید برزدسرازبرج‌گاو ز هامون برآمد خروش چکاو
۵، ۲۷۸، ۷۰۷

جوزا : گوسفند سیاه میان سپید را گفته‌اند و آن را به نامهای دو برادران و هفت اورنگ کهین نیز نامیده‌اند و خوارزمیان آن را در میان برج‌ها به‌جای توأمان که همان ذوالصنمین باشد به شمار آورده آن را به شکل دوکودك برهنه‌ای که بدنبال هم باشند پنداشته‌اند :

یکی تاج زرّینش بر سر نهیم همان‌تخت او بر دو پیکر نهیم
۷، ۷۶، ۱۲۷۲

سرطان : یا خرچنگ نام برج چهارم است :

چو خورشید برزد زخرچنگ‌چنگ بدرّید پیراهن مشک رنگ
۴، ۱۶۲، ۷۳۲

چو برزد سر ازبرج‌خرچنگ‌شید جهان‌گشت‌چون‌روی‌رومی‌سفید
۴، ۱۳۳، ۲۸۳

اسد : یا شیر نام برج پنجم آسمان است :

چوخورشیدسربرزدازبرج‌شیر سپهر اندر آورد شب را به زیر
۷ ، ۹۳ ، ۱۵۹۹

نگه کرد روشن به قلب اسد که هست او نمایندهٔ فتح و جد
۷ ، ۲۲۶ ، ۱۲۵

میزان : یا ترازو هفتمین برج است :

چو کیوان به برج ترازو شود جهان زیر نیروی بازو شود
۷ ، ۱۸ ، ۲۱۲

ز برج بره تـا تـرازو جهان همی تیرگی دارد اندر نهان
۱ ، ۲۲۱ ، ۱۲۸۶

حوت : یا ماهی دوازدهمین برج آسمان است و آنرا به شکل دو ماهی بزرگ پنداشته‌اند که دنبالشان به هم پیوسته است :

چنین تا زگردش به ماهی شود پر از تیرگی و سیاهی شود
۱ ، ۲۲۱ ، ۱۲۸۷

که ما بندگانیم و شاهی تراست در گاو تا برج ماهی تراست
۴ ، ۱۸ ، ۱۶۹

زره چون به ایوان شاهی شدند چوخورشید دربرج ماهی‌شدند
۶ ، ۶۴ ، ۸۸۹

ستارگان هفتگانه یا هفت‌کدخدا

ابر ده و دو هفت شد کدخدای گرفتند هریك سزاوار جای
۱ ، ۱۵ ، ۲۴

ماه ، تیر ، ناهید ، خورشید ، بهرام ، برجیس ، کیوان :

ماه : آفرینش ماه از دیدگاه شاهنامه چنین است :

چراغی‌است‌مر تیره‌شب‌را بسیج به بد تا توانی تو هرگز مپیچ
چو سی روز گردش بپیمایدا شود تیره گیتی بدو روشنا
پدید آید آنگاه باریك و زرد چو پشت کسی کوغم عشق خورد
چو بیننده دیدارش از دور دید هم اندر زمان او شود ناپدید
دگر شب نمایش کند بیشتر ترا روشنایی دهد بیشتر
به دو هفته گردد تمام و درست بدان بازگردد که بود از نخست
بود هر شبانگاه باریك تر به خورشید تابنده نزدیك‌تر
بدین سان نهادش خداوند داد بود تا بود هم بدین یك نهاد
۱، ۱۸، ۷ ـ ۸۰

تیر : که به تازی عطاردش خوانند آن‌را دبیر چرخ پنداشته‌اند :

چو شد روی‌گیتی‌چودریای‌قیر نه ناهید پیدا نه بهرام و تیر
۴، ۱۷۲، ۹۰۲

ناهید : ستارهٔ سوم است و تازیان زهره‌اش نامند و آن را خدای رامشگری و خنیاگری پنداشته‌اند و نامهای دیگری مانند بیدخت، پریدخت، بدان داده‌اند :

ز تیغ تو خورشید بریان شود ز گرز تو ناهید گریان شود
۴، ۱۵۷، ۶۴۱

خداوند کیوان وگردان سپهر فروزنده ماه و ناهید و مهر
۱، ۱۲، ۳

به یزدان‌که‌اوبرتر ازبرتری‌است نگارندهٔ زهره و مشتری است
۸، ۳۹۵، ۱۳۳۹

خورشید : چهارمین ستاره است که جایگاه آن را چرخ چهارم

می‌پنداشتند و از دیدگاه شاهنامه آفرینش آن چنین بوده است :

ز یاقوت سرخ است چرخ کبود نه از آب وگرد و نه از باد ودود
به چندین فروغ و به‌چندین‌چراغ بیاراسته چون به نوروز باغ
روان اندرو گوهر دلفروز کزو روشنایی گرفته است روز
ز خاور بر آید سوی باختر نباشد ازین یاك روش راست‌تر
۱، ۱۷، ۹ - ۷۵

بهرام : پنجمین ستاره است به پندار پیشینیان پیروزگر و دشمن‌کش می‌بود و تازیان آنرا مرّیخ گفته‌اند که با ژوپیتر خدای جنگ و خونریزی یکی است :

شبی چون شبه روی‌شسته به‌قیر نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
۵، ۶، ۱

برجیس: به‌تازی‌مشتری‌راگویندکه ستارهٔ خوشبختی‌نام‌گرفته‌است:

چو قیدافه را دید بر تخت گفت که با رای تو مشتری باد جفت
۷، ۵۹، ۹۵۸

سپهدار چین با فرستاده گفت که با شاه تو مشتری باد جفت
۷، ۹۳، ۱۵۹۶

کیوان : هفتمین ستاره است که به تازی زحل خوانند و آن را ستارهٔ نحس پنداشته‌اند و جایگاه این ستاره از دیگران برتر و بالاتر است :

به کیوان رسیدم ز خاك نژند از آن نیك دل نامدار ارجمند
۱، ۲۴، ۱۶۸

به سر بریکی ابر تاریك بود به‌کیوان توگفتی‌که نزدیك بود
۷، ۹۸، ۱۶۸۶

که خرطوم او ازهوا برتراست		زگردون مراورا زحل یاوراست
۵۴۶، ۳۷، ۷

ازویست شادی ازویست زور		خداوند کیوان وناهید و هور
۶۴۳، ۱۷۷، ۱

نامهای ستارگان دیگر نیز گهگاه درشاهنامه‌دیده می‌شود چنانکه از ثُریّا که به پارسی آن را پروین یا پرن خوانند نام رفته است و آن شش ستارهٔ درهم خزیده است که به خوشهٔ انگور مانند کنند :

ازین‌روی‌تاچین وماچین تراست		خوروماه‌وکیوان‌وپروین تراست
۳۵۰۸، ۲۳۰، ۳

نگهدار خشکی و دریا تویی		خدای ثری و ثُریّا تویی
۱۹۶۵، ۳۵۰، ۵

به بالای تو برچمن سرو نیست		چو رخسار تو تابش پرو نیست
۳۸۹، ۱۶۱، ۱

به کردار ماهی به دریا شود		گر از بدکنش بر ثریّا شود
۱۹۰، ۱۷، ۷

من این‌دشت جهرم‌چو دریاکنم		ز خورشید تابان ثریّا کنم
۵۰۵، ۲۹۲، ۷

یکی انجمن مرد پیدا شدی		از انبوه مردم ثریّا شدی
۲۲۷، ۲۱، ۶

از سهیل نیز نام رفته است :

به رخسارگان چون سهیل یمن		بنفشه گرفته دو برگ سمن
۱۹۳، ۱۹، ۵

از آن دوستاره یکی چنگ زن		دگر لاله رخ چون سهیل یمن
۱۶۲، ۲۷۳، ۷

۱۲

در پیرامون سرنوشت خوانی اخترماران

مردم روزگاران باستان را باور چنین می‌بود که روشنان سپهر و اختران در سرنوشت آنان کارگر است ازین‌روی روزگار درازی به‌پرستش اختران وماه وخورشیدپرداختند ودر دشواری‌ها از آنها یاری می‌خواستند و ردّ پای همین‌باور درمیان مردمان بی‌دانش‌امروزی نیز به‌چشم می‌خورد چنانکه امروز برخی از مردم می‌گویند : هرکسی در آسمان ستاره‌ای دارد که نمایانگر خوشبختی و یا بدبختی اوست . از این روی شهریاران گذشته در دربار خود اخترمارانی چند نگه می‌داشتند و در جنگ‌ها و کارهای بزرگ از آنان یاری می‌خواستند و به‌گفتهٔ آنان کار می‌بستند . این گروه با اندك دانشی که می‌داشتند چنین وانمود می‌کردندکه آنان از رازهای سپهر و پیش‌آمدهای روزگار و همه پدیده‌هایی‌که در جهان روی می‌دهد آگاهی دارند و دانش آنان وابسته به این می‌بود که نزدیك شدن و یا دور شدن ستارگان را نشانهٔ خشکسالی، فراوانی، جنگ، خونریزی و پراکندن بیماری‌ها می‌پنداشتند که چه بسا گفتار آنان نادرست ازآب در می‌آمد و رسوا می‌شدند و یکی از کارهای دیگر آنان این بود که

به دستیاری ابزاری‌که آن را اسطرلاب می‌نامیدند سرنوشت آدمیان را بازگو می‌کردند و مردم را با یاوه‌های خویش‌دلخوش می‌کردند. چنانکه در شاهنامه نیز جای پای این باور بخوبی نمودار است بدانگاه‌که سیاوش از مادر پای به جهان‌هستی می‌گذارد کاوس‌شاه فرمان می‌دهدکه اخترماران فراهم آیند و به اختر نوزاد بنگرند و سرنوشت وی بخوانند ازین‌روی بیدانشان مردم فریب فراهم می‌آیند و در زایچهٔ وی می‌نگرند و چنین می‌گویند که اختر این شاهزاده را آشفته، روزگارش را پریشان، بختش را خفته می‌بینیم:

جهاندار نامش سیاوخش کرد — برو چرخ گردنده را بخش‌کرد
از آنکو شمـارد سپهر بلند — بدانست نیك وبد وچون وچند
ستاره بر آن بچـّه آشفته دید — غمی‌گشت چون‌بخت اوخفته‌دید
بدیـد از بد و نیك آزار او — به یـزدان پناهید در کار او
۳، ۱۰، ۳۰ ـ ۷۰

چنانکه از داستان‌های شاهنامه برمی‌آید گروه موبدان و ردان گذشته از سرپرستی کارهای دینی به کار سرنوشت خوانی و پیش‌گویی از آینده می‌پرداختند بدانگاه که کاوس شاه سیاوش را به پیشگاه خود فرا می‌خواند واو را به‌گرفتن‌همسر بر می‌انگیزد چنین می‌گویدکه من نشان اخترت را ازموبدان واخیرماران‌گرفته‌ام و می‌دانم‌که ازپشت توشهریاری در جهان به یادگار خواهد ماند:

همی گفت کز کردگـار جهان — یکی آرزو دارم انـدر نهان
که مـاند ز تو نام من یادگار — ز تخم تو آید یکی شهریار

چنان کز تو من گشته‌ام تازه‌روی — تو دل برگشایی به دیدار اوی
چنین یافتم اخترت را نشان — زگفت ستاره شمر موبدان
که از پشت تو شهریاری بود — که اندر جهان یادگاری بود
۳، ۱۹، ۳۲ - ۲۲۸

باز کی کاوس بدانگاه که از چاره‌گری سودابه در می‌ماند برای پدیدار کردن راستی از اخترماران یاری می‌جوید و آنان نیز به دستیاری اسطرلاب به شهریار چنین پیش‌گویی می‌کنند:

از آن پس نگه کرد کاوس شاه — کسی را که کردی به اخترنگاه
بجست وز ایشان برخویش خواند — بپرسید و برتخت زرّین نشاند
ز سودابه و رزم هاماوران — سخن گفت هرگونه با مهتران
بدان تا شوند آگه از کار اوی — به دانش بدانند کردار اوی
وزان کودکان نیز بسیار گفت — همی داشت پوشیده اندر نهفت
همه زیج و صرلاب برداشتند — بر آن کار یك هفته بگذاشتند
سرانجام گفتند کاین کی بود — به جامی که زهر افگنی می‌بود
دوکودك ز پشت کسی دیگرند — نه از پشت شاه و نه زین مادرند
گر از گوهر شهریاران بدی — ازین زیج‌ها جستن آسان بدی
۳، ۳۰، ۲۱ - ۴۱۳

پادشاهان به‌دستیاری اخترماران ازمرگ پهلوانان آگاهی به دست می‌آوردند. بدانگاه که گیو به میدان پیران می‌شتابد و در نبرد با وی به سختی می‌کوشد و تیرهایش در تن او کارگر نمی‌افتد و هرچه براسب خویش نهیب می‌زند و تازیانه می‌نوازد اسب از جای نمی‌جنبد سرانجام

فرزندش می‌گوید : پدرا! توخود را در این‌کار رنجه مدار زیرا اخترماران گفته‌اند که جان پیران بر دست گودرز است و سرانجام به دست وی کشته خواهد شد :

من ایدون شنید ستم ازشهریار	که پیران فراوان کند کارزار
ز چنگ بسی تیزچنگ اژدها	مر او را بود روز سختی رها
سرانجام بر دست گودرز هوش	برآیدتوای‌باب چندین‌مکوش
به پیران رسیدم نوندم به جای	فرو ماند و ننهاد از پیش پای
چنانم شتاب آمد ازکار خویش	که گفتم نباشم دگر یار خویش
پس آن گفتهٔ شاه بیژن به‌یاد	همی داشت وان دم مرا یاد داد
که پیران به دست توگردد تباه	از اختر همین بود گفتار شاه
بدو گفت گودرز کورا زمان	به‌دست‌من‌است‌ای‌پسر بی‌گمان

۵ ، ۱۷۸ ، ۲۳ ـ ۱۶۱۹

گشتاسپ شهریار ایران با اسفندیار فرزند خویش پیمان می‌بندد که چون کین لهراسپ شاه را از ارجاسپ فرا ستاند و خواهران خود را ازبندرهایی دهد وی‌تاج وتخت بروی‌ارزانی‌دارد. اسفندیار پس‌ازپیروزی بر ارجاسپ و آزاد کردن خواهران خود به پیشگاه پدر رفته تاج وتخت را خواستار می‌شود و چون گشتاسپ نمی‌خواهد از پادشاهی دست بکشد و از سوی دیگر به آسانی نمی‌تواند پیمان خویش بشکند ازین روی می‌خواهد فرزند را به‌کشتن دهد روی این اندیشه روزی جاماسپ دانای ایرانی را فرا می‌خواند واز او می‌خواهد تاپیش‌بینی کندکه جان فرزندش در دست کیست ودرکجاکشته خواهد شد . جاماسپ چنین پاسخ می‌آورد

که جان وی در دست رستم است و در مرز زابلستان کشته خواهد شد :

ورا درجهان‌هوش‌بردست‌کیست / کزان درد ما را بباید گریست
بدو گفت جاماسپ کای شهریار / تو این روز را خوار مایه مدار
ورا هوش در زاولستان بود / به دست تهم پور دستان بود
به‌جاماسپ‌گفت‌آنگهی‌شهریار / به من بربگردد بد روزگار
که گر من سر تاج شاهنشهی / سپارم بدو تاج و تخت مهی
نبینند برو بوم زاولستان / نداند کس او را بکاولستان
شود ایمن از گردش روزگار / بود اختر نیکش آموزگار
چنین داد پاسخ ستاره شمر / که برچرخ گردان نیابد گذر
ازاین بر شده تیز چنگک‌اژدها / به مردی و دانش که آمد رها
بباشد همه بودنی بی‌گمان / نجسته است ازو مرد دانا زمان

۶ ، ۲۲۰ ، ۵۶ ـ ۴۶

گاه اخترماران از دانستن سرانجام کارها و سرنوشت خوانی فرو می‌مانند چنانکه نمی‌توانند سرانجام جنگک کی خسرو با افراسیاب را پیش بینی کنند :

ستاره شمر پیش دو شهریار / پر اندیشه و زیجها برکنار
همی باز جستند راز سپهر / به صلاّب تا برکه‌گردد به‌مهر
سپهراندرآن‌جنگک نظّاره بود / ستاره شمر سخت بیچاره بود

۵ ، ۲۵۷ ، ۸ ـ ۳۵۶

رستم فرّخ زادان که خود مردی ستاره شمر و پهلوان می‌بود به دستیاری‌اسطرلاب سرنوشت‌جنگک‌خودرا درنبرد تازیان‌پیش‌بینی می‌کند:

بدانست رستم شمـار سپهـر ستاره شمر بود با داد و مهر
همی گفت کین رزم را روی نیست ره آب شاهان بدین جوی نیست
بیاورد صلاّب و اختر گرفت ز روز بلا دست بر سر گرفت
یکی نامه سوی برادر به درد نبشت و سخن‌ها همه یاد کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار کزو دید نیك و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمـان پژوهنده مردم شود بدگمان
گنه کارتـر در زمـانه منـم ازیـرا گرفتـار آهرمنـم
که این خانه ازپادشاهی تهیست نه هنگام فیروزی و فرّهیست
ز چـارم همی بنگرد آفتاب کزین جنگ مارا بدآید شتاب
ز بهرام و زهره‌است ما را گزند نشاید گـذشتن ز چرخ بلند
همان تیر و کیوان برابر شده‌است عطارد به‌برج دوپیکر شده است
چنینست و کاری بزرگست پیش همی‌سیر گردد دل از جان‌خویش
همـه بودنی‌هـا ببینم همی وزو خـامشی برگزینم همی
بر ایرانیان زار گریـان شدم ز ساسانیـان نیز بریان شدم
دریغ آن سر تاج و آن تخت وداد دریغ آن بزرگی و فرّ و نژاد
کزین پس شکست آید از تازیان ستاره نگردد مگر بر زیان
برین سالیان چار صد بگذرد کزین تخمه گیتی جهان نسپرد
۹۰ ، ۲۹۶۵ ، ۴۵ - ۲۹*

برای انجام کارهای بزرگ مانند تاجگذاری وجشنواره‌های زناشویی روز و ساعت خوبی برمی گزیدند :

* چاپ بروخیم .

فریدون چو شد بر جهان کامگار — ندانست جز خویشتن شهریار
به رسم کیان تاج و تخت مهی — بیاراست با کاخ شاهنشهی
به روز خجسته سر مهر ماه — به سر برنهاد آن کیانی کلاه
۱ ، ۷۹ ، ۳ ـ ۱

ستاره شماران از زایچه و اختر زال چنین آگاهی می‌دهند :

بفرمود پس شاه با موبدان — ستاره شناسان و هم بخردان
که جویند تا اختر زال چیست — بر آن اختر از بخت سالار کیست
چو گیرد بلندی چه خواهد بدن — همی داستان ازچه خواهد زدن
ستاره شناسان هم اندر زمان — از اختر گرفتند پیدا نشان
بگفتند با شاه دیهیم دار — که شادان بزی تا بود روزگار
که او پهلوانی بود نامدار — سر افراز و هشیار وگرد سوار
۱ ، ۱۵۰ ، ۱۴ ـ ۲۰۹

توده‌های مردم باور می‌داشتند که گفته‌های اخترشماران دگرگونی نمی‌پذیرد :

ستاره شمر مرد اختر گرای — چنین زد ترا ز اختر نیك رای
که ایدر ترا باشد آرامگاه — هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه
۱ ، ۱۵۳ ، ۹ ـ ۲۶۸

در زناشویی سام ورودابه اخترماران سه‌روز رنج می‌برند وبه‌اختر آنان می‌نگرند تا از سرانجام این زناشویی آگاهی به دست آرند :

بفرمود تا موبدان و ردان — ستاره شناسان و هم بخردان
کنند انجمن پیش تخت بلند — به کار سپهری پژوهش کنند

برفتنـد و بردنـد رنج دراز — که تا با ستاره چه دارند راز
سه‌روز اندران کارشان شد درنگ — برفتند با زیج رومی به‌چنگ
زبـان برگشادند بر شهریـار — که کردیم با چرخ گردان شمار
چنین آمد از داد اختر پدید — که این آب روشن بخواهد دوید
۱، ۲۱۷، ۸ - ۱۲۳۳

اختر شماران در مرگ منوچهر چنین پیشگویی می‌کنند.

ستـاره شناسان بـر او شدند — همی ز آسمان داستانها زدند
ندیدند روزش کشیـدن دراز — زگیتی همی گشت بایست باز
بدادند زان روز تلـخ آگهی — که شد تیره آن تخت شاهنشهی
۱، ۲۴۷، ۲۱ - ۱۶۱۹

پیکار افریدون و بیوراسپ را اخترماران چنین آگاهی می‌دهند:

چو برخاست از خواب با موبدان — یکی انجمن کرد بـا بخردان
گشاد آن سخن برستاره شمر — که فرجام این برچه باشد گذر
دو گوهر چو آب وچو آتش به‌هم — برآمیختـه باشد از بن ستم
همانا که باشد به روز شمار — فریـدون و ضحّاك را کارزار
از اختر بجویید و پاسخ دهید — همـه کار و کردار فرّخ نهید
ستـاره شناسان به روز دراز — همی ز آسمان باز جستند راز
بدیدند و با خنده پیش آمدند — که دو دشمن از بخت خویش آمدند
به سام نریمـان ستاره شمر — چنین گفت کای گرد زرّین کمر
ترا مژده از دخت مهراب وزال — که باشند هردو به شادی همال
۱، ۱۸۰، ۷۰۵ - ۶۹۷

۱۳

در پیرامون گزارش و پیشگویی

نگر خواب را بیهده نشمری　　یکی بهره دانی ز پیغمبری
۸ ، ۱۱۰ ، ۹۶۷

در داستانهای شاهنامه گاهی موبدان باگزارش خواب به پیشگویی می‌پردازند وسرنوشت شاهان و پهلوانان را می‌خوانند و از روی نهانی‌ها پرده برمی‌گیرند چنانکه سام از زنده بودن زال در البرز کوه در خواب آگاه می‌شود و به جستجوی وی می‌پردازد و سرانجام از آشیانهٔ سیمرغ به دست می‌آورد :

شبی از شبان داغ دل خفته بود　　ز کار زمانه بر آشفته بود
چنان دید درخواب کز هندوان　　یکی مرد در تازی اسپ دوان
ورا مژده دادی به فرزند او　　بـر آن برز شاخ برومند او
چو بیدار شد موبدان را بخواند　　ازین در سخن چندگونه براند
۱ ، ۱۴۱ ، ۷ ـ ۹۴

افراسیاب شبی از شبها درخواب می‌بیندکه بیابانی است پر از مار و بر فراز آن شاهین‌ها در پروازند و در یك گوشه سرا پرده‌ای هست‌که سپاهیان پیرامون آن را فرا گرفته‌اند . پس توفانی برمی‌خیزد و درفش

وی نگونگسار و چشمه‌های خونین از هرسوی روان می‌گردد و بسیاری ازسپاهیانش تباه می‌شوند واو را دست بسته به پیشگاه کاوس شهریار ایران می‌برند . چون از خواب بیدار می‌شود خواب‌گزاران را فرا می‌خواند و گزارش می‌خواهد :

چنین گفت کز خواب شاه جهان — به بیداری آمد سپاه گران
یکی شاهزاده به پیش اندرون — جهاندیده با وی بسی رهنمون
بر آن طالع او راگسی کرد شاه — که این بوم گردد به ما بر تباه
اگر با سیاوش کند شاه جنگ — چو دیبه‌شود روی گیتی به‌رنگ
ز ترکان نماند کسی پارسا — غمی گردد از جنگ او پادشا
وگر او شود کشته بر دست شاه — به توران نماند سر و تخت وگاه
سراسر پرآشوب گردد زمین — ز بهر سیاوش به‌جنگ و به‌کین
۷۵۸ ، ۶۴ ، ۵۱ ، ۳

سیاوش نیز کشته شدن خود را در خواب می‌بیند و سراسیمه از خواب بلند می‌شود و با فرنگیس زن خویش خواب را درمیان می‌گذارد :

سیاوش بدو گفت کز خواب من — لبت هیچ مگشای بر انجمن
چنین دیدم ای سرو سیمین به‌خواب — که بودی یکی بی‌کران رود آب
یکی کوه آتش به دیگر کران — گرفته لب آب نیزه‌وران
۲۱۵۶ ـ ۸ ، ۱۳۹ ، ۳

سیاوش بدو گفت کان خواب من — به جا آمد و تیره شد آب من
مرا زندگانی سر آید همی — غم و درد و انده درآید همی
۲۱۷۶ ـ ۷ ، ۱۴۰ ، ۳

پادشاه هند «کید» ده شب به دنبال هم خواب می‌بیند و خوابگزاران از گزارش آنها ناتوانی نشان می‌دهند ودرپایان کار به شاه‌گزارش می‌رسدکه خوابگزاری‌مهران‌نام هست‌که دور ازمردم می‌زید و بادد و دام می‌آمیزد و ریشهٔ‌گیاه و رستنی می‌خورد و درگزارش خواب یگانه روزگاراست شاه دستور می‌دهد مهران را به پیشگاه آرند، مهران شرفیاب می‌شود و در گزارش خوابهای وی چنین آغاز سخن می‌کند :

چو بشنید مهران‌ز کیداین‌سخن بدو گفت‌ازین‌خواب دل‌بدمکن
نه‌کمتر شود بر تو نام بلند نه‌آید بدین پادشاهی گزند
سکندر بیارد سپاهی گران ز روم وز ایران گزیده سران
چوخواهی‌که‌باشد ترا آب‌روی خرد یارکن رزم او را مجوی
ترا چار چیز است‌کاندر جهان کسی آن ندید ازکهان ومهان
یکی‌چون بهشت برین دخترت کزو تابد اندر زمین افسرت
دگر فیلسوفی که داری نهان بگوید همه با تو راز جهان
سه‌دیگرپزشگی که‌هست ارجمند به دانندگی نام کرده بلند
چهارم قدح کاندرو ریزی آب نه ز آتش شود کم نه از آفتاب
ز خوردن نگیرد کمی آب اوی بدین چیزها راست‌کن آب‌روی
چوآید بدین‌باش‌ومسگال‌جنگ چوخواهی‌که‌ایدر نسازددرنگ
بسنده نباشی تو با لشکرش نه با چاره و گنج و با افسرش
چو بر کار تو رای فرّخ کنیم همان خواب را نیز پاسخ کنیم
یکی‌خانه دیدی وسوراخ تنگ کزو پیل بیرون‌شدی بی‌درنگ

تو آن‌خانه‌را همچو گیتی‌شناس همـان پیل شاهی بود ناسپاس
که بیدادگر باشد و کژ گوی جز از نـام شاهی نباشد بدوی
ازین پس بیـاید یکی پـادشا چنان سست و بی‌سود و ناپارسا
به دل سفله باشد به تن ناتوان به آز انـدرون نیز تیره روان
کجا زیر دستانش بـاشند شاد پر از غم دل شاه ولب پر زباد
۷ ، ۱۵ : ۷۶ - ۱۵۸

بدانگاه‌که در ایران زمین‌هفت سال سراسر خشکسالی‌روی می‌دهد شبی از شبهاگودرز در خواب می‌بیندکه ابر پرباارانی ازایران برمی‌خیزد و خجسته سروشی ازفرازآن پدیدار می‌شود ووی را چنین‌آگاهی می‌دهد که در توران زمین از تخمهٔ ایرانیان نامداری به نام‌کیخسرو هست‌که اگر پای او به خاك ایران برسد بخششهـا از آسمـان ریزان خواهد بود و خشکسالی از میان خواهد رفت :

چنان‌دیدگودرز یك‌شب‌به‌خواب که‌ابری برآمد زایران پرآب
بر آن ابرباران خجسته سروش بگودرز گفتی‌که بگشای گوش
چو خواهی‌که یابی زتنگی‌رها وزین نـامور تـرك نر اژدها
به توران یکی نامداری نوست کجا نام آن شاه کیخسروست
ز پشت سیـاوش یکی شهریار هنرمند و از گوهر نـامدار
ازین تخمـه از گوهر کیقبـاد ز مـادر سوی تور دارد نژاد
چو آید به ایـران پی‌فرّخش زچرخ آنچه‌پرسددهد پاسخش
۳ ، ۱۹۸ ، ۶ - ۳۰۲۱

شبی از شبها نوشین روان در خواب می‌بیند که پیش تختگاهش

درختی خسروانی بالیده است و دل شاه از دیدن آن آراسته می‌گردد و دستور می و رود و رامشگر می‌دهد. باز می‌بیند که درکنارگاه او گرازی تیز دندان نشسته است و به خیره رویی می‌خواهد ساغر وی را برگیرد بامدادان که بیدار می‌شود ازخواب دوشین سایه‌ای ازغم بردل او می‌نشیند خوابگزاری فرا می‌خواند ولی او ازگزارش خواب شاه درمی‌ماند و به فرمان شاه خواب‌گزار دیگر می‌جویند سرانجام مردی به نام آزاد سرو به درگاه خسرو بار می‌یابد وخواب اورا چنین‌گزارش می‌کند که به‌شبستان شاه مرد برنایی درآمده که خود را به جامه و زیور زنان‌آراسته‌است شاه از شنیدن سخن وی آشفته می‌گردد و پس ازآنکه از شبستان بازجویی می‌شود در میان سیمبران برنایی سرو بالا از زیر چادر بیرون می‌آید و همگان از راستی‌گزارش وی در شگفت می‌مانند:

چنین داد پاسخ که در خان تو — میان بتان شبستان تو
یکی مرد برنا ستکزخویشتن — به‌آرایش جامه‌کرده است زن
ز بیگانه پردخته کن جایگاه — بریـن رای ما تا نیابند راه
بفرمای تا پیش تو بگذرند — پی خویشتن بر زمین بسپرند
بپرسیم زان ناسزای دلیر — که چون اندرآمد ببالین شیر؟
ز بیگانه ایوانش پردخت کرد — در کاخ شاهنشهی سخت کرد
بتان شبستان آن شهریار — برفتند پر بوی ورنگ ونگار
سمن بوی خوبان با ناز و شرم — همه پیش کسری برفتند نرم
ندیدند از ینسان کسی درمیان — برآشفت‌کسری چو شیر ژیان

گزارنده‌گفت این نه‌اندرخورست غلامی میـان زنـان اندرست
شمن‌گفت رفتن به افزون‌کنید رخ از چادر شرم بیرون کنید
دگر باره بر پیش بگذاشتند همه خواب را خیره پنداشتند
غلامی پدید آمد اندر میان به بالای سرو و به چهر کیان
تنش لرز لرزان به کردار بید دل از جان شیرین شده ناامید
۸ ، ۱۱۳ ، ۳۷ - ۱۰۲۴

تودهٔ مردم از روزگـاران گذشته تا کنون با مروا و مرغوا سرانجام نیك و یا بد رویدادها و دگرگونی‌ها را پیشگویی می‌کنند واین‌کار گرچه با دانش‌هاسازگاری‌چندانی نمی‌دارد ولی بی‌گفتگو نمی‌توان ازانگیزه‌های روانی آن‌چشم‌پوشیدواین آیین‌به‌هنگامی که‌اسفندیار به‌پیکار رستم می‌شتابد به خوبی نمایان است بدانگاه که شاهزادهٔ والاتبار با سپاهیان خود برسر دو راهی فرا می‌رسند و سپاهیان و پیلان را ناگزیر از رفتار باز می‌دارند شتر پیشاهنگ کاروان فرو می‌خوابد واین‌پیش‌آمد ناگوار را جهانجوی به شکون بد می‌گیرد و دستور می‌دهد تا سر و یال شتر را ببرند تا همه بدی‌ها به خود وی برگردد، دراین میان پرخاشجویان بیدرنگ دست به خون وی می‌آیند ولی اسفندیار از این کار بسیـار افسرده می‌شود و از رویدادهای ناگوار آینده بیمناك می‌گردد :

به شبگیر هنگام بانگ‌خروس ز درگاه برخاست آوای کوس
چو پیلی به‌اسب اندرآورد پای بیاورد چون باد لشکر ز جای
همی رفت تا پیشش آمد دو راه فرو ماند برجای پیل و سپاه
دژ گنبدان بود راهش یکي دگر سوی زاول کشید اندکي

شتر آنك در پیش بودش بخفت — تو گفتی که گشته است با خاك جفت
همی چوب زد بر سرش ساروان — ز رفتن بماند آن زمان کاروان
جهانجوی را آن بد آمد به فال — بفرمود کش سر ببرّند و یال
بدان تا بدو باز گردد بدی — نباشد بجز فرّهٔ ایزدی
بریدند پرخاشجویان سرش — بدو بازگشت آن زمان اخترش
غمی گشت زان اشتر اسفندیار — گرفت آن زمان اختر شوم خوار
چنین گفت کانکس که پیروز گشت — سر بخت او گیتی افروز گشت
بد و نیك هردو ز یزدان بود — لب مرد باید که خندان بود
وز آنجا بیامد سوی هیرمند — همی بود ترسان ز بیم گزند
۱۸۸ ـ ۲۰۰ ، ۲۲۹ ، ۶

در داستان بیوراسپ آمده است که چون ستاره‌شناسی فرو افتادن وی را از تخت شاهی پیش بینی می‌کند ضحّاك این سخن را به فال بد می‌گیرد :

کجا گفته بودش یکی پیش‌بین — که پردختگی گردد از تو زمین
که آید که گیرد سر تخت تو — چگونه فرو پژمرد بخت تو
دلش زان زده فال پرآتش است — همه زندگانی برو ناخوش است
۳۴۰ ـ ۲ ، ۷۰ ، ۱

در پیرامون آیین تاجگذاری و نشان شهریاری

با بررسی در شاهنامه پدیدار می‌گردد که آیین برگاه نشستن و تاجگذاری شهریاران نخستین چندان پرشکوه و گسترده نمی‌بود وبسیار ساده و بی‌پیرایه برگزار میشده است ولی در برابر ، بهترین روز سال را که آغاز بهار و یا نخستین‌روزمهرماه باشد بدان‌کار برمی‌گزیدند چنانکه کیومرث نخستین شهریار افسانه‌ای‌شاهنامه بدانگاه‌که آفتاب سر از برج بره برمی‌آورد و بهار آغاز می‌شود و جهان بار دیگر شادابی و خرّمی خود از سر می‌گیرد همچون خورشید تابناکی بر فراز تخت می‌نشیند و و دد و دام و هرجانوری به پیشگاه وی می‌آیند و در برابر فرّ زیبای وی نماز می‌برند و ستایش می‌کنند .

پـژوهنـدهٔ نـامهٔ بـاستـان — که از پهلوانان زند داستان
چنین گفت کآیین تخت و کلاه — کیومرث آورد و او بود شاه
چو آمد به برج حمل آفتاب — جهان‌گشت با فرّ و آیین وآب
بتابید از آن سان ز برج بره — که‌گیتی‌جوان‌گشت‌از آن‌یکسره
کیومرث شد برجهان‌کدخدای — نخستین‌به‌کوه‌اندرون‌ساخت‌جای

سر بخت و تختش بر آمد به‌کوه پلنگینه پوشید خود با گروه
ازو اندر آمد همی پرورش که پوشیدنی نو بد ونو خورش
به‌گیتی درون سال سی شاه بود به خوبی چوخورشیدبرگاه‌بود
همی تافت زو فرّ شاهنشهی چو ماه دو هفته ز سرو سهی
دد و دام و هر جانورکش بدید زگیتی به نزدیك او آرمید
دو تا می‌شدندی بر تخت او از آن برشده فرّه و بخت او
به رسم نماز آمدندیش پیش وزو برگرفتند آیین خویش
۱ ، ۲۸ ، ۱۶ - ۵

چون روزگار شهریاری سپری می‌شد ویا فرّ زیبای شاهی ازوی دور می‌گشت فرزندش به جایگاه وی می‌نشست وتاج کیانی برسر می‌نهاد و چون شاهان خود را نمایندهٔ یزدان در پهنهٔ زمین می‌دانند ازین روی به داد ودهش وآبادان‌کردن‌جهان وگسترش داد و دادگری ودیگر کارهای ایزدی دست می‌زنند وازهمین کارهای نیك‌است‌که فرّشاهان مایه می‌گیرد و زمینهٔ پایداری شهریاری آنان فراهم می‌آید و این سخن در داستان هوشنگ پدیدار است :

جهاندار هوشنگ با رای و داد بجای نیا تاج بر سر نهاد
بگشت ازبرش‌چرخ سالی‌چهل پر از هوش مغز وپر ازرای دل
چو بنشست بر جایگاه مهی چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشا جهاندار پیروز و فرمانروا
به فرمان یزدان پیروز گر به داد و دهش تنگ بستم‌کمر

وزان پس جهان یکسر آباد کرد همه روی گیتی پر از داد کرد
۱ ، ۳۳ ، ۶ ـ ۱

شهریاران در انجمنی که موبدان و ردان و بزرگان کشوری فراهم می‌آمدند برگاه می‌نشستند و تاج بر سر می‌نهادند و برنامهٔ کار خود را بدانان گوشزد می‌نمودند چنانکه تهمورث به گاه تاجگذاری چنین می‌گوید: خداوند این تاج و تخت برمن ارزانی داشته است تادست دیوان آشوبگر و دژآگان بیدادگر را از کارهای کشوری کوته کنم و به داد ودادگستری بگرایم و مایهٔ کارهای زیانمند را از پهنهٔ گیتی بزدایم و شیوه‌های نو آیینی به سود تودهٔ مردم پدید آرم :

پسر بد مر او را یکی هوشمند گرانمایه تهمورث دیو بند
بیامد به تخت پدر برنشست به شاهی کمر برمیان بربست
همه موبدان راز لشکر بخواند به خوبی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز تخت وکلاه مرا زیبد این تاج وگنج وسپاه
جهان از بدی‌ها بشویم به رای پس آنگه کنم درگهی گرد پای
ز هرجای کوته کنم دست دیو که من بودخواهم جهان را خدیو
هر آن چیز کاندر جهان سودمند کنم آشکارا گشایم ز بند
۱ ، ۳۶ ، ۷ ـ ۱

جمشید شهریار فرهومند نیز به آیین شهریاران پیش ازخود تاج برسر می‌نهد و با شکوهی فراوان کمر زرّین برمیان می‌بندد وچون گاه شهریاری بدو زیب و زیور می‌گیرد برای اینکه داوری و ستیز از میان برخیزد نخست دیوان تبهکار و آشوبگران نابکار را ازپهنهٔ گیتی پاك می‌کند

و جهان و جهانیان را به پناه و آرامش و آسودگی می‌خواند و مردم نیز بنده‌وار در پیشگاه وی‌نماز برده به فرمانش سر فرود می‌آورند و جمشید نیز در پناه فرّ ایزدی با شکوه بسیار به شهریاری و موبدی می‌پردازد :

گرانمایه جمشید فرزند او　　کمر بست یکدل پر از پند او
برآمد برآن تخت فرّخ پدر　　به رسم کیان بر سرش تاج زر
کمر بست با فرّ شاهنشهی　　جهان‌گشت سرتاسر او را رهی
زمانه برآسود از داوری　　به فرمان او دیو ومرغ و پری
جهان را فزوده بدو آبروی　　فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فرّهٔ ایزدی　　همم شهریاری همم موبدی
بدان را ز بد دست کوته کنم　　روان را سوی روشنی ره کنم
۱ ، ۳۹ ، ۷ ـ ۱

بیوراسپ از مردم انیران می‌بود و ستودگی وخوی‌نژاد ایرانی را نداشت ازین روی به وارونهٔ آیین شهریاران ایران به بیدادگری دست می‌زند و در کارهای‌کشوری ، دیوان پلید و دیوانگان دژخیم را برآزاد- مردان برمی‌گمارد و هنر و هنرمند خوارمایه و جادو و جادویی ارجمند می‌گردد وکسی از بیم ستم وی نمی‌تواند دم از راستی بزند وهمه ناگزیر می‌شوند که باهم به راز سخن گویند و چون وی از کارهای ستودهٔایزدی بدور می‌افتد فرّ شهریاری از او دور می‌شود و سرانجام به‌دست افریدون، آزاد مرد ایرانی به‌کیفر کارهای ناستوده و بیدادگری‌های خود می‌رسد و در جنگ با وی شکست می‌خورد و درکوه دماوند زندانی می‌گردد :

چوضحّاك شد برجهان شهریار　　برو سالیان انجمن شد هزار

سراسر زمانه بدو گشت باز — بر آمد برین روزگار دراز
نهان گشت کردار فرزانگان — پراگنده شد کام دیوانگان
هنرخوار شد جادویی ارجمند — نهان راستی آشکارا گزند
شده بربدی دست دیوان دراز — به نیکی نرفتی سخن جز به راز
۱ ، ۵۱ ، ۵ - ۱

افریدون یکی دیگر ازشهریاران کامگار ایران نخستین روزمهرماه را که شب و روز باهم برابر و گاه میوه چینی و برداشت خرمن است به تاجگذاری برمی‌گزینند ودرآن روز جشن بزرگی می‌آرایند و فرزانگان وگرانمایگان کشور در آن انجمن می‌کنند و به شادمانی این روز خجسته چهره‌ها از می روشن گلگون می‌کنند و به فرمان شهریارآتش پاك در آتشگاه‌ها می‌افروزند:

فریدون چوشد برجهان کامگار — ندانست جز خویشتن شهریار
به رسم کیان تاج و تخت مهی — بیاراست با کاخ شاهنشهی
به روز خجسته سر مهر ماه — به سر برنهاد آن کیانی کلاه
زمانه بی‌اندوه گشت از بدی — گرفتند هرکس ره ایزدی
دل از داوری‌ها بپرداختند — به آیین یکی جشن نو ساختند
نشستند فرزانگان شادکام — گرفتند هریك ز یاقوت جام
می روشن و چهرهٔ شاه نو — جهان نو ز داد و سر ماه نو
بفرمود تا آتش افروختند — همه عنبر و زعفران سوختند
پرستیدن مهرگان دین اوست — تن آسانی و خوردن آیین اوست
اگر یادگار است ازو ماه مهر — بکوش و به‌رنج ایچ منمای چهر
۱ ، ۷۹ ، ۱۰ - ۱

بدانگاه که منوچهر شهریار بافرّ ایران بر تخت می‌نشیند توده‌های مردم، سراسر شهرها را آذین می‌بندند وجشن باشکوهی فراهم می‌آورند و به دست افشانی و پای‌کوبی می‌پردازند و بزرگان وموبدان به شهریار نو خجسته باد گفته برو آفرین می‌خوانند :

منوچهر یك هفته با درد بود — دو چشمش پر آب ورخش زرد بود
به هشتم بیامد منوچهر شاه — به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
همه پهلوانان روی زمین — برو یکسره خواندند آفرین
چو دیهیم شاهی به سر برنهاد — جهان را سراسر همه مژده داد
به داد و به آیین و مردانگی — به نیکی و پاکی و فرزانگی
منم گفت بر تخت گردان سپهر — همم خشم وجنگست وهم داد ومهر
زمین بنده و چرخ یار منست — سر تاجداران شکار منست
همم دین و هم فرّهٔ ایزدیست — همم بخت نیکی وهم بخردیست
شب تار جویندهٔ کین منم — همان آتش تیز بُرزین منم
خداوند شمشیر و زرّینه کفش — فرازندهٔ کاویانی درفش
فروزندهٔ میغ برّنده تیغ — به جنگ اندرون جان ندارم دریغ
گه بزم دریا دو دست منست — دم آتش از بر نشست منست
بدان را ز بد دست کوته کنم — زمین را به کین رنگ دیبه کنم
گراینده گرز و نماینده تاج — فروزندهٔ ملك بر تخت عاج

۱ ، ۱۳۵ ، ۱۴ ـ ۱

پس از آنکه منوچهر جهان سپنجی را بدرود می‌گوید فرزندش نوذر برابر آیین زمان تاج کیانی بر سر نهاده انجمن را فرا می‌خواند و

بدانان زر و گوهر ارزانی می‌دارد ولی این داد و دهش واین مهر ونرمش دیری نمی‌پاید و نوذر بوارونهٔ آیین‌های روزگار پدرکه مردم بدانها خوگر شده بودند رفتار می‌کند ورفته رفته دوستی زر وگوهر دردل وی می‌نشیند ودیدگانش ازدیدن‌راستی‌ها درمی‌ماند ودست به‌بیدادگری می‌یازد و با ردان و موبدان به تندی می‌آغازد و مردمی‌را خوارمایه می‌گیرد تااینکه اختر وی روی به تیرگی نهاده فرّ شاهی از وی‌دور می‌گردد کار به جایی می‌رسد که توده‌های مردم می‌خواهند پای از گروه خود فراتر نهند و در گروه دیگر جای گیرند و دلیران در اندیشهٔ شهریاری افتاده در همه کارها نابسامانی و آشفتگی پدیدار می‌گردد و فریاد مردم ناخرسند برآسمان بلند می‌شود :

چو سوگ پدرشاه نوذر بداشت — زکیوان کلاه کیی بر فراشت
به تخت منوچهر بر بار داد — بخواند انجمن را و دینار داد
برین بر نیامد بسی روزگار — که بیدادگر شد سر شهریار
زگیتی برآمد بهرجای غو — جهان را کهن شد سر ازشاه نو
چو او رسم‌های پدر در نوشت — ابا موبدان و ردان تیز گشت
همی مردمی نزد او خوار شد — دلش بردهٔ گنج و دینار شد
کدیور یکایك سپاهی شدند — دلیران سزاوار شاهی شدند
چوازروی‌کشور برآمدخروش — جهانی سراسر برآمد به‌جوش
۱، ۲، ۸ - ۱

پهلوانان گرچه زور و فرّ می‌دارند ولی شهریاری را سزاوار نباشند زیرا روی باور ایرانیان شاه باید از تخمه شهریاران ایران و دارای فرّ

ایزدی بوده باشد واین آیین در داستان «زو» پدیداراست بدانگاه‌که نوذر کالبد تهی می‌کند وکشور بی‌شهریار می‌ماند زال باانجمن درگزینش شهریار نو به سخن پرداخته می‌گوید : گرچه توس و گستهم فرهومندند چون تخمه‌شهریاری وفرّ ایزدی نمی‌دارند. تخت وتاج‌شهریاری بدانان نمی‌زیبد و سرانجام همداستان می‌شوند که قارن و موبد و مرزبان به‌پیشگاه «زو» که نژادی ازافریدون دارد بروند و وی‌را به شهریاری ایران مژده دهند:

شبی زال بنشست هنگام خواب — سخن گفت بسیار ز افراسیاب
هم اززرم‌زن نامداران خویش — وزان پهلوانان ویاران خویش
همی گفت هرچند کز پهلوان — بود بخت بیدار و روشن روان
بباید یکی شاه خسرو نژاد — که دارد گذشته سخنها به یاد
به‌کردار کشتی است کار سپاه — همش باد و هم بادبان تخت‌شاه
اگر داردی طوس و گستهم فر — سپاهست و گردان بسیار مر
نزیبد بریشان همی تاج وتخت — بباید یکی شاه بیدار بخت
که باشد بدو فرّهٔ ایزدی — بتابد ز دیهیم او بخردی
ز تخم فریدون بجستند چند — یکی شاه زیبای تخت بلند
ندیدند جز پور طهماسب زو — که‌زورکیان‌داشت‌وفرهنگ‌گو
بشد قارن و موبد و مرزبان — سپاهی زبامین وز گرزبان
یکی مژده بردند نزدیك زو — که تاج فریدون به تو گشت نو
سپهدار دستان و یکسر سپاه — ترا خواستند ای سزاوارگاه
چو بشنید زو گفتهٔ موبدان — همان گفتهٔ قارن و بخردان

بیـامد به نزدیك ایران سپاه / به سر برنهـاده کیـانی کلاه
به‌شاهی برو آفرین خواند زال / نشست از بر تخت زو پنج سال
کهن بود بر سال هشتاد مرد / به داد و به‌خوبی جهان تازه‌کرد
۱ - ۱۷ ، ۴۳ ، ۲

پس از «زو» فرزندش گرشاسپ برگاه شهریاری می‌نشیند وجهان را با زیب و فرّ می‌دارد :

پسر بود زو را یکی خویش‌کام / پدر کرده بودیش گرشاسپ نام
بیامد نشست از برتخت وگاه / به سر برنهاد آن کیانی‌کلاه
چو بنشست برتخت وگاه پدر / جهان را همی‌داشت بازیب وفر
۱ - ۳ ، ۴۷ ، ۲

چون‌کیقباد تاج برسر می‌نهد بزرگان برآن‌گوهر می‌افشانند :

بشاهی نشست از برش کیقباد / همان تاج گوهر به‌سر برنهاد
همه نـامداران شدند انجمن / چودستان وچون‌قارن رزم‌زن
چوکشواد و خرّاد و بُرزین‌گو / فشاندند گوهر برآن تـاج نو
۱ - ۳ ، ۶۲ ، ۲

کی‌کاوس چون برگاه پدر می‌نشیند گنج‌های آگنده از زر و تاج زرّین ز برجد نـگار وتخت زرّین بلورین پای واسبان‌تازی‌پدر بدو می‌رسد و او با دلی آسوده برامش می‌پردازد :

چو کاوس بگرفت گـاه پدر / مر او را جهان‌بنده شد سربسر
زهرگونـهٔ گنج آگنــده دید / جهان‌سربسر پیش‌خودبنده دید
همان‌تخت‌وهم‌طوق وهم‌گوشوار / همان‌تاج زرّین ز بر جد نـگار

همان تازی اسبان آگنده یال / به‌گیتی ندانست کس را همال
چنان بد که درگلشن زر نگار / همی‌خوردروزی می‌خوشگوار
یکی تخت زرّین بلورینش پای / نشسته برو برجهان کدخدای
۲، ۷۶، ۱۶ ـ ۱۱

لهراسپ‌چون تاج‌شاهنشهی برسر می‌نهد جهان آفرین را ستایش و نیایش فراوان می‌کند و او را فزایندهٔ فرّ می‌نامد و به پرهیزگاری و امیدواری فرا می‌خواند :

چو لهراسپ‌بنشست بر تخت‌داد / به شاهنشهی تاج بر سر نهاد
جهان آفرین را ستایش گرفت / نیایش ورا در فزایش گرفت
چنین‌گفت کز داور داد و پاك / پر امید باشید و با ترس و باك
نگارندهٔ چرخ گردنده اوست / فزایندهٔ فرّهٔ بنده اوست
۶، ۸، ۴ ـ ۱

کی‌خسرو بدانگاه‌که تاج بزرگی بر سر می‌نهد ویرانی‌های جهان را آباد و دل‌های دردمندان را شاد می‌کند و در سایهٔ داد ودادگستری وی آب رودخانه‌ها افزایش می‌یابد وجهان ازفراوانی‌گل وسبزه چون بهشتی آراسته می‌گردد و دل مردم از شادی و رامش لبریز می‌شود :

چو تاج بزرگی به‌سر برنهاد / ازو شاد شد تاج و او نیز شاد
به هرجای ویرانی آباد کرد / دل غمگنان از غم آزاد کرد
از ابر بهاری ببارید نم / ز روی زمین زنگ بزدود غم
جهان گشت پرسبزه و رود آب / سرغمگنان اندر آمد به‌خواب
زمین چون بهشتی شد آراسته / زداد و ز بخشش پر از خواسته

جهان پرشد از خوبی و ایمنی ز بد بسته شد دست اهریمنی
۴، ۹، ۲۲ - ۱۶

گشتاسپ شهریاری را بخشش ایزدی نامیده می‌فرماید که ایزد این کلاه بزرگی ما را بدان داده است که در پهنهٔ گیتی داد بگستریم و جهانیان را به دین وی درآوریم :

چوگشتاسپ برشد به تخت پدر که هم فرّ او داشت وبخت پدر
به سر برنهاد آن پدر داده تاج که زیبنده باشد برآزاده تاج
منم گفت یزدان پرستنده شاه مرا ایزد پاك داد این کلاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ که بیرون کنیم‌ازرم میش گرگ
سوی راه یزدان بیازیم چنگ برآزاده گیتی نداریم تنگ
چو آیین شاهان به جای آوریم بدان را به دین خدای آوریم
یکی داد گسترد کز داد اوی اباگرگ میش آب‌خوردی‌به‌جوی
۶، ۶۶، ۲۹ - ۲۳

چون بهمن برگاه نیا می‌نشیند به داد ودهش‌دست می‌گشاید وسپاهیان را زر وگوهر و مرز و بوم می‌بخشد :

چو بهمن به تخت نیا برنشست کمر برمیان‌بست وبگشاددست
سپه را درم داد و دینار داد همان کشور و مرز بسیار داد
۶، ۳۴۳، ۲ - ۱

همای زنی است که به شهریاری می‌رسد و آیین‌های نوی پدید می‌آورد و جهان را آبادان می‌کند و مردم را به داد و دهش و نیکی‌های خود امیدوار می‌سازد :

همای آمد و تاج بر سر نهاد / یکی راه و آیین دیگر نهاد
سپه را همه سر بسر بار داد / در گنج بگشاد و دینار داد
به رای وبه‌داد ازپدر برگذشت / همه گیتی از دادش آباد گشت
نخستین که دیهیم بر سر نهاد / جهان را به‌داد ودهش‌مژده داد
که‌این‌تاج‌واین‌تخت‌فرخنده‌باد / دل بد سگالان ما کنده باد
همه نیکویی باد کردار ما / مبیناد کس رنج و تیمار ما
توانگر کنیم آنکه درویش بود / نیازش به رنج تن خویش بود
مهان جهان را که دارند گنج / نداریم زان نکویها به رنج
۶ ، ۳۵۴ ، ۹ ـ ۲

چون دارا برگاه شهریاری می‌نشیند دست به داد ودهش می‌گشاید و زیردستان را به نیکی‌های خود امیدوار می‌کند و می‌فرمایدکه این تاج بزرگی بخشیدهٔ یزدان است :

چو دارا به تخت مهی برنشست / کمر برمیان بست وبگشاددست
چنین گفت با موبدان و ردان / بزرگان و بیدار دل بخردان
که گیتی نجستم به‌رنج وبه‌داد / مرا تاج یزدان به‌سر برنهاد
شگفتی‌تر از کار من در جهان / نبیند کسی آشکار و نهان
ندانیم جز داد پاداش این / که برما پس از ماکنند آفرین
نباید که پیچد کس از رنج ما / ز بیشی و آگندن گنج ما
زمانه ز داد من آباد باد / دل زیر دستان ما شاد باد
۶ ، ۳۷۳ ، ۱۴ ـ ۸

اسکندر مقدونی یا آن دیوانهٔ خون آشامی‌که نامهٔ مینوی اوستا

و تخت جمشید را که یگانه یادگار باشکوهی ازشهریاران باستانی‌ایران می‌بود به آتش کشید و آبادی‌های ایران را با خاك یکسان و فرهنگ و شهریگری کهن ما را نابود کرد ، دشمن ایرانیان است ودر نامه‌های کهن نیز ایرانیان وی را گجسته نامیده نکوهیدگی‌های فراوانی بدو می‌شمارند ولی فردوسی سرایندهٔ بزرگ و فرهومند میهن ما روی باورهای اسلامی که وی را با ذوالقرنین‌یکی می‌دانند ستوده‌است وبایددانست‌که ذوالقرنین قرآن بیشتر با کوروش شهریار والا تبار ایرانی سازگاراست تا بااسکندر مقدونی و توان‌گفت‌که فردوسی در سرودن داستان‌اسکندر ازآگاهی‌های رایج زمان خود سود جسته است و این داستان کوچکترین پیوندی با افسانه‌های کهن ایرانی ندارد و با این همه آیین برگاه نشستن وی در شاهنامه چنین آمده است :

سکندرچو برتخت‌بنشست‌گفت — که باجان شاهان خرد بادجفت
که‌پیروزگر درجهان ایزداست — جهاندارکز وی‌نترسد بد است
بد و نیك هم بگذرد بی‌گمان — رهایی نباشد ز چنگ زمان
هرآنکس‌که آید بدین بارگاه — که باشد ز ما سوی ما دادخواه
اگر گاه بار آید ار نیم شب — به‌پاسخ رسد چون‌گشاید دولب
چو پیروزگر فرّهی دادمان — در بخت پیروز بگشادمان
همه زیر دستان بیابند بهر — به کوه و بیابان و دریا و شهر
نخواهیم باژ از جهان پنج سال — جزآنکس‌که‌گویدکه‌هستم‌همال
به درویش بخشیم بسیار چیز — ز دارنده چیزی نخواهیم نیز

چو اسکندراین نیکویها بگفت　　دل پادشا گشت بـا داد جفت
ز ایوان برآمد یکی آفرین　　برآن دادگر شهریـار زمین
۷، ۶، ۱۱ - ۱

بدانگاه که اردشیر شاهنشاه با فرّ و شکوه بر اورنگ شهریاری می‌نشیند و تاج دلفروز برسر می‌نهد وکمر زرّین برمیان می‌بندد وگرز شاهان در دست می‌گیرد چنین آغاز سخن می‌کندکه من در جهان جز داد و دادگری گنج دیگری نمی‌شناسم زیرا این‌گنج راکس نتواند از من فرا ستاند و اگر بتوانم از این راه خرسندی یزدان به دست‌آرم بی‌گمان‌وی شهریاری این سامان در سراسر روزگار برمن ارزانی دارد و پیوسته مرا با کامیابی برگاه شهریاری نگهدارد و برای رسیدن به‌این خواست وآرزو همگان را آگاه می‌کنم به اینکه درگاه من شب و روز به روی همه‌گشاده است و خود همیشه برای رسیدگی به ناله‌های ستمدیدگان و دردمندان آماده‌ام و همینکه انجمن ازشهریار مهربان ودلسوز این‌سخنان می‌شنوند بر وی آفرین‌ها می‌خوانند و به پایداری و دیر یازی روزگار شهریاری وی نیایش‌های فراوان می‌کنند :

به بغداد بنشست بر تخت عاج　　به سر برنهاد آن دلفروز تاج
کمربسته وگرز شاهان به‌دست　　بیـاراستـه جایگـاه نشست
شهنشاه خواندند زان پس ورا　　زگشتاسپ نشناختی کس ورا
چو تاج بزرگی به سر برنهاد　　چنین کرد برتخت پیروزه یاد
که اندر جهان دادگنج من است　　جهان‌زنده‌ازبخت‌ورنج‌من‌است
کس‌این‌گنج نتواند از من ستد　　بدآید به مـردم زکردار بد

چو خشنود باشد جهاندار پاك ندارد دریغ ازمن این تیره خاك
جهان سر به سر در پناه منست پسندیدن داد راه منست
نباید که از کار داران من ز سرهنگ و جنگی سواران من
بخسپد کسی دل پر از آرزوی گر از بنده گر مردم نیکخوی
گشادست برهرکس این بارگاه ز بد خواه و زمردم نیکخواه
همه انجمن خواندند آفرین که آباد بادا به دادت زمین
۷، ۱۵۵، ۱۲ - ۱

چون شاپور پسر اردشیر برگاه شهریاری می‌نشیند از داد و دهش و از دانش و بینش سخن می‌گوید و خرد و خردمندی را می‌ستاید ومردم را از آز وبیشی جویی بازداشته به‌خرسندی رهنمون می‌شود و به‌آسایش و نیك نامی و فرهنگ فرا می‌خواند و از دست یازیدن به دارایی‌کسان بدور می‌دارد و مردم را نوید می‌دهدکه او آیین پدر را دنبال خواهدکرد و پای از آن فراتر نخواهد گذاشت و از دهقان جز از سی یك نخواهد خواست و پیوسته درگاه وی به روی همگان گشاده خواهد بود. در این هنگام بزرگان انجمن بر پای خاسته زبان به ستایش و آفرین وی می آرایند :

چو شاپور بنشست برتخت داد کلاه دلفروز بر سر نهاد
شدند انجمن پیش او بخردان بزرگان فرزانه و موبدان
چنین گفت کای نامدار انجمن بزرگان پر دانش و رای زن
منم پاك فرزند شاه اردشیر سراینده دانش و یادگیر
همه گوش دارید فرمان من مگردید یکسر ز پیمان من

وزین هرچه‌گویم پژوهش کنید وگر خام گویم نکوهش کنید
چومن‌دیدم‌اکنون به‌سودوزیان دو بخشش نهاده شد اندر میان
یکی پادشا پاسبان جهان نگهبان گنج کهان و مهان
وگر شاه با داد و فرّخ پی است خرد بی‌گمان پاسبان وی است
خرد پاسبان باشد و نیکخواه سرش برگذارد ز ابر سیاه
همه جستنش داد و دانش بود ز دانش روانش به رامش بود
دگر آنك او بـا آزمون خرد بکوشد به مردی و گرد آورد
به‌دانش ز یزدان شناسد سپاس خنك مرد دانا و یزدان شناس
به شاهی خردمند باشد سزا به جای خرد زر شود بی‌بها
توانگرشود هرکه‌خشنودگشت دل آرزو خانهٔ دود گشت
کـرا آرزو بیش تیمـار بیش بکوش و نیوش و منه آز پیش
به آسایش و نیك نامی گرای گریزان شو از مرد ناپاك رای
به چیز کسان دست یازد کسی که فرهنگ بهرش نباشد بسی
مرا برشمازان فزونست مهر که اختر نماید همی بر سپهر
همـان رسم شاه بلند اردشیر به جای آورم با شما ناگزیر
ز دهقان‌نخواهم‌جز ازسی یکی درم تـا به لشکر دهم اندکی
مرا خوبی و گنج آباد هست دلیری و مردی و بنیاد هست
ز چیز کسان بی‌نیـازیم نیز که دشمن‌شود مردم ازبهرچیز
بر مـا شما را گشاده ست راه به مهریم بـا مردم نیك خواه
به هرسو فرستیم کار آگهـان بجوییم بیدار کار جهـان

نخواهیــم هرگز بجز آفرین | که برما کنند از جهان آفرین
مهان و کهــان پاك برخاستند | زبان را به خوبی بیــاراستند
به شاپور بــر آفرین خواندند | زبرجد به تاجش بر افشاندند
همی تازه شد رسم شاه اردشیر | بــدو شاد گشتند برنا و پیر
۷ ، ۱۹۵ ، ۲۹ - ۱

چون تاج و تخت شهریاری به اورمزد زیب و زیور می‌گیرد جهان رنگك و آیین دیگر می‌پذیرد و فروغ دادگری تاریکی‌های ستم از میان برداشته چنان روز بهی فراز می‌آید که‌گرگك و میش از یك‌آبشخور آب می‌خورند وخردمندان و رادمردان کشور را به داد و نیکی فرا می‌خواند و از آز و بیشی جویی و برتنی بدور می‌دارد و رشکك را شمشیر نادان و کارهای ننگین را مایهٔ تنگی روزی می‌داند ودانش و فرهنگك را ستوده، همه را بدان بر می‌انگیزد:

سرگــاه و دیهیم شاه اورمزد | بیارایم اکنون چو ماه اورمزد
ز شاهی برو هیچ تاوان نبود | از آن بدکه عهدش‌فراوان‌نبود
چو بنشست شاه اورمزد بزرگك | به‌آبشخورآمدهمی‌میش‌و گرگك
چنین گفت کای نامور بخردان | جهان گشته و کار دیــده ردان
بکوشیم تــا نیکی آریم و داد | خنك آنکه پند پدر کرد یاد
چو یزدان نیکی دهش نیکوی | به ما داد و تاج سر خسروی
به نیکی کنم ویژه انبــازتان | نخواهم که بی‌من بود رازتان
بدانیــد کان کو منی فش بود | بر مهتران سخت ناخوش بود
ستیزه بود مــرد را پیشِ رو | بمــاند نیــازش همه ساله نو

همان رشك شمشیر نادان بود　　همیشه برو بخت خندان بود
دگر هرك دارد ز هرکار ننگ　　بود زندگانی و روزیش تنگ
در آز باشد دل سفله مرد　　بر سفلگان تا توانی مگرد
هر آنکس که دانش نیابی برش　　مکن رهگذر تا زید بر درش
به‌مردخردمند وفرهنگ ورای　　بود جاودان تخت‌شاهی به پای
۱ - ۱۴، ۲۰۱، ۷

چون بهرام بر تخت زرّین می‌نشیند نامداران ایران به پیشگاه وی بار یافته برشهریاری وی‌آفرین می‌خوانند وبدسگالان ِوی را نفرین می‌کنند و در این هنگام بهرام زبان پند و اندرز می‌گشاید و چنین شکر افشانی می‌کند که درگیتی به سوی بدکاری دست میازید وهیچگاه از خواهش‌های تنی فرمان مدارید و ازبدکاران وکج‌اندیشان بدور باشید تا در امان بمانید و شهریار خود را پناه مردم پارسا و پناه دین و آیین می نامد :

چو بهرام بنشست بر تخت زر　　دل و مغز جوشان ز مرگ پدر
همه نامداران ایرانیان　　برفتند پیشش کمر بر میان
برو خواندند آفرین خدای　　که تا جای باشد تومانی به‌جای
که تاج کیی تارکت را سزاست　　پدر بر پدر پادشاهی تراست
رخ بد سگالان تو زرد باد　　وزان رفته جان تو بی‌درد باد
چنین داد پاسخ که ای مهتران　　سواران جنگی و کنداوران
ز دهقان وز مرد خسرو پرست　　به گیتی سوی بد میازید دست
بدانید کاین چرخ ناپایدار　　نه پرورده داند نه پروردگار

سراسر ببندید دست از هوا هوا را مدارید فرمان روا
کسی کو بپرهیزد از بدکنش نیالاید اندر بدیها تنش
بدین سوی همواره خرّم بود گه رفتن آیدش بی‌غم بود
پناهی بود گنج را پادشا نوازندهٔ مردم پارسا
تن شاه دین را پناهی بود که دین بر سر او کلاهی بود
۷، ۲۰۷، ۱۳ - ۱

بهرام پسر بهرام به آیین کیان تاج زرّین برسر می‌نهد و نخست بر کردگار جهان آفرین می‌خواند وبزرگان وموبدان را فرا خوانده چنین اندرز می‌دهد :

چو بنشست بهرام بر تخت داد به رسم کیان تاج برسر نهاد
نخست آفرین کرد بر کردگار فروزندهٔ گردش روزگار
فزایندهٔ دانش و راستی گزایندهٔ کژّی و کاستی
خداوند کیوان وگردان سپهر ز بنده نخواهد بجز داد و مهر
از آن پس چنین گفت کای بخردان جهاندیده و پاك دل موبدان
شما هرکه دارید دانش بزرگ مباشید با شهریاران سترگ
به فرهنگ یازد کسی کش خرد بود روشن و مردمی پرورد
سر مردمی بردباری بود چو تندی کند تن بخواری بود
هر آنکس که گشت ایمن اوشادشد غم و رنج با ایمنی باد شد
توانگرتر آنکو دلی راد داشت درم گردکردن به دل باد داشت
اگر نیستت چیز لختی بورز که بی‌چیز کس را ندارند ارز
مروّت نیابد کرا چیز نیست همان جاه نزد کسش نیز نیست

چو خشنود باشی تن آسان شوی وگر آز ورزی هراسان شوی
نه کوشیدنی کان بر آرد به رنج روان را بپیچاند از آز گنج
ز کار زمانه میانه گزین چوخواهی که یابی بهداد آفرین
۷، ۲۱۰، ۲۰ - ۶

بهرام بهرامیان چون بر تخت می‌نشیند چنین می‌گوید :

چو بنشست بهرام بهرامیان ببست از پی داد و بخشش میان
به تاجش زبرجد برافشاندند همی نام کرمان شهش خواندند
چنین گفت کز دادگر یك خدای خرد بادمان بهره و داد و رای
سرای سپنجی نماند به‌کس ترا نیکوی باد فریاد رس
به نیکی گراییم و فرمان‌کنیم به داد و دهش دل گروگان کنیم
۷، ۲۱۳، ۵ - ۱

نرسی بهرام بدانگاه که بر تخت عاج می‌نشیند و مهتران آیین نثار به جای می‌آورند بدانان آفرین می‌خواند وزبان به اندرز می‌گشاید:

چو نرسی نشست از بر تخت عاج به سر برنهاد آن سزاوار تاج
همه مهتران با نثار آمدند ز درد پدر سوگوار آمدند
بر ایشان سپهدار کرد آفرین که ای مهربانان با داد و دین
بدانید کز کردگار جهان چنین رفت کار آشکار و نهان
که مارا فزونی خرد داد و شرم جوانمردی و داد و آواز نرم
همان ایمنی شادمانی بود کرا ز اخترش مهربانی بود
۷، ۲۱۴، ۶ - ۱

چون اورمزد نرسی برگاه می‌نشیند دست بیدادگران برمی‌تابد و

جهان‌را شادی و آرامش می‌بخشد و کردار اهریمنی از پهنهٔ گیتی می‌زداید:

چو برگاه رفت اورمزد بزرگ — ز نخجیر کوتاه‌شد چنگ گرگ
جهان را همی داشت با ایمنی — نهان گشت کردار آهرمنی
نخست آفرین کرد برکردگار — توانا و دانا و پروردگار
۷، ۲۱۶، ۳ ـ ۱

بدانگاه‌که شاپور ذوالاکتاف خردسال بود موبدی شهرو نام به‌جای وی پنج سال بر تخت شهریاری می‌نشیند و چون شاپورکمی‌بزرگ می‌شود ونشان خردمندی ازگفتارش پدیدار می‌گردد برتخت‌شهریاری می‌نشیند :

به شاهی بر او آفرین خواندند — همه مهتران گوهر افشاندند
یکی موبدی بود شهرو به نام — خردمند و شایسته و شادکام
بیامد به‌کرسی زرّین نشست — میان پیش او بندگی را ببست
جهان را همی‌داشت باداد و رای — سپه را به هر نیك وبد رهنمای
پراگند گنج و سپاه ورا — بیاراست ایوان و گاه ورا
چنین تا برآمد برین پنج سال — بر افراخت آن‌کودك خرد یال
۷، ۲۱۹، ۱۰ ـ ۱

شاپور ذوالاکتاف پیر و فرسوده شده می‌خواهد از پادشاهی کناره‌گیری‌کند وچون فرزندش شاپور خردسال است برادر خود اردشیر را فرا می‌خواند و پادشاهی را بدو می‌سپارد و اردشیر نیکوکار چند سالی به‌جای شاپور فرمان می‌راند وچون‌شاپور بزرگ می‌شود پادشاهی به دست وی می‌سپارد :

چو بنشست برگاه شاه اردشیر — بیاراست آن تخت شاپور پیر

کمر بست و ایرانیان را بخواند بـر پـایهٔ تخت زرّین نشاند
چنین گفت کز دور چرخ بلند نخواهم که باشد کسی را گزند
جهـان گر شود رام با کام من ببینند تیـزی و آرام مـن
ورایدونك با مـا نسازد جهان بسازیم ما بـا جهـان جهان
برادر جهان ویژه ما را سپرد ازیرا که فرزند او بود خرد
فرستم روان ورا آفـریـن که ازبدسگالان بشست اوزمین
چو شاپور شاپور گـردد بلند شود نزد او تاج وگاه ارجمند
سپارم بدو گاه و تاج و سپاه که پیمان چنین‌کرد شاپور شاه
من این تخت را پایکار وی‌ام همان از پدر یـادگار وی‌ام
شمـا یکسره داد یـاد آورید بکوشید و آیین و داد آورید
۷ ، ۲۵۷ ، ۱۱ - ۱

چون شاپور بـر تخت می‌نشیند بر خردمندان و موبدان چنین اندرز می‌دهد :

چو شاپور بنشست برجای عم از ایران بسی شاد و بهری دژم
چنین گفت کای نامور بخردان جهاندیده و رای زن موبدان
بدانید کان کس که گوید دروغ نگیرد ازین پس بر ما فروغ
دروغ از برمـا نباشد ز رای که از رای باشد بزرگی به جای
همان مرتن سفله را دوستدار نیابی به باغ اندرون چون نگار
سری را کجا مغز باشد بسی گواژه نبـایـد زدن برکسی
زبان را نگه دار بـاید بُدن نباید روان را به زهر آژدن
که بر انجمن مرد بسیـارگوی بکاهد به‌گفتار خود آب روي

اگر دانشی مرد رانـد سخن　　تو بشنو که دانش نگردد کهن
۷ ، ۲۵۹ ، ۹ - ۱

چون شاپور کالبد تهی می‌کند بهرام چندگاه برسوگ پدر می‌نشیند و آنگاه برجایگاه شهریاری می‌نشیند :

خردمند و شایسته بهرام شاه　　همی داشت سوگ پدر چندگاه
چو بنشست بر جایگـاه مهی　　چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که هرشاه کز داد گنج آگند　　بدانیـد کان گنج نپـراگند
ز مـا ایزد پـاك خشنود باد　　بد انـدیش را دل پر از دود باد
همه دانش او راست ما بنده‌ایم　　که کاهنـده و هم فزاینده‌ایم
۷ ، ۲۶۲ ، ۵ - ۱

بدانگاه که بهرام به سرای جاودانی می‌شتابد یزدگرد بزهکار به جای برادر بر تخت شهریاری می‌نشیند و بانامداران شهرچنین می‌گوید :

چو شد پادشا برجهان یزدگرد　　سپه را ز دشت اندر آوردگرد
کلاه بـرادر به سر بر نهـاد　　همی‌بود از آن مرگ ناشاد شاد
چنین گفت بـا نامداران شهر　　که هرکس که از داد یابند بهر
نخست ازنیایش به یزدان کنید　　دل ازداد ما شاد و خندان کنید
بدان را نمانم که دارند هوش　　وگر دست یازند بد را بکوش
کسی کو بجوید ز ما راستی　　بیـارامد از کژّی و کاستـی
بهر جای جاه وی افزون کنیم　　ز دل کینه و آز بیرون کنیم
۷ ، ۲۶۴ ، ۷ - ۱

بهرام‌گور پس ازآنکه شیران درنده را می‌کشد وتاج ازمیان آنان

گرفته بر سر می‌نهد خسرو پیش می‌رود و نماز می‌برد و بر شهریار نو فرخنده باد می‌گوید :

جهاندار بنشست بر تخت عاج / به سر برنهاد آن دلفروز تاج
به یزدان پناهید کو بُد پناه / نماینـدهٔ راه گم کـرده راه
بشد خسرو و برد پیشش نماز / چنین گفت کای شاه گردن فراز
نشست تو بر گاه فرخنده باد / یلان جهان پیش تو بنده باد
تو شاهی و ما بندگان توایم / بخوبی فزایندگان توایم
بزرگان برو گوهر افشاندند / بر آن تاج نو آفرین خواندند
زگیتی بر آمد سراسر خروش / در آذر بداین جشن روز سروش
۶۸۰ - ۶ ، ۳۰۲ ، ۷

پس از بهرام گور یزدگرد بر گاه شهریاری می‌نشیند نخست سپاه را از کران کشور فراهم می‌آورد و بزرگان وسالاران را فرا خوانده چنین می‌گوید :

جهانجوی بر تخت زرّین نشست / در رنج و دست بدی را ببست
نخستین چنین گفت کان کز گناه / بر آسود شد ایمن از کینه خواه
هر آن کس که دل تیره دارد زرشك / مر آن درد را دور باشد پزشك
هر آن چیز کآنت نیاید پسند / دل دوست ودشمن بر آن برمبند
مدارا خرد را برابر بود / خرد بر سر دانش افسر بود
به جای کسی گر تو نیکی کنی / مزن بر سرش تا دلش نشکنی
چو نیکی کنش باشی و بردبار / نباشی به چشم خردمند خوار
اگر بخت پیروز یاری دهد / مرا بر جهان کامگاری دهد
۳ - ۱۱ ، ۶ ، ۷

پس از یزدگرد قباد بر تخت شهریاری می‌نشیند و تاج بزرگی بر سر می‌نهد :

چو بر تخت بنشست فرّخ قباد — کلاه بزرگی به سر بر نهاد
سوی طیسفون‌شد زشهر صطخر — که آزادگان را بدو بود فخر
چو بر تخت پیروز بنشست گفت — که ازمن مدارید چیزی نهفت
شما را سوی من گشادست راه — به روز سپید و شبان سیاه
بزرگ آن کسی کو به گفتار راست — زبان‌را بیاراست وکژّی نخواست
چو بخشایش آرد به‌خشم اندرون — سر راستان خواندش رهنمون
نهد تخت خشنودی اندر جهان — بیابد به داد آفرین مهان
۱ ـ ۷ ، ۲۹ ، ۷

چون قباد از جهان سپنجی به سرای جاودانی می‌شتابد انوشین روان برگاه شهریاری می‌نشیند و تاج دل‌افروز بر سر می‌نهد :

چو کسری نشست از بر تخت عاج — به سر بر نهاد آن دل‌افروز تاج
بزرگان گیتی شدند انجمن — چو بنشست سالار با رای زن
سر نامداران زبان برگشاد — ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چنین گفت کز کردگار سپهر — دل ما پر از آفرین باد ومهر

پس از درگذشت نوشین روان هرمزد فرزند وی بر تخت شهریاری می‌نشیند :

چنین گفت پیر خراسان‌که شاه — چو بنشست برنامور پیشگاه
نخست آفرین کرد برکردگار — توانا و داننده روزگار
دگر گفت ما تخت نامی کنیم — ستم دیدگان را گرامی کنیم

جهـان را بداریم در زیر پر — چنان‌چون‌پدر داشت باداد وفر
گنه کردگان را هراسان کنیم — ستم دیدگان را تن آسان‌کنیم
ستون بـزرگی است آهستگی — همان بخشش و داد شایستگی
بدانیـد کز کردگار جهـان — بـدو نیك هرگز نماند نهان
نیـاکان ما تـاجداران دهر — که از دادشان آفرین بود بهر
نجستند جز داد و بـایستگی — بزرگی و گردی و شایستگی
زکهتر پرستش ز مهتـر نواز — بد اندیش را داشتن درگداز
به‌هرکشوری‌دست‌وفرمان‌مراست — توانایی و داد و پیمان مراست
کسی را که یزدان کند پادشا — بنـازد بـدو مـردم پارسا
که سرمـایه شاه بخشایشست — زمانه ز بخشش به آسایشست

۷ ، ۳۱۶ ، ۳۰ ـ ۱۹

شاهان نشانه‌هایی می‌داشتند که بدانها شناخته می‌شدند چنانکه گیو هفت سال در توران زمین به جستجوی کی‌خسرو می‌پردازد تا اینکه وی را بر سر چشمه ساری پیدا می‌کند و همدیگر را می‌شناسند . گیو نشان پادشاهان کیان را که خال سیاهی است از وی جویا می‌شود و این نشان با نشانی‌که پیامبر اسلام بر شانهٔ خود می‌داشت همانندی دارد :

بدو گفت‌گیو ای سر سرکشان — ز فرّ بزرگی چه داری نشان
نشان سیـاوش پـدیدار بود — چو برگلستان نقطهٔ قار بود
تو بگشای بنمای بازو به من — نشان تو پیداست بر انجمن
برهنه تن خویش بنمود شاه — نگه کرد گیو آن نشان سیاه
که میراث بود از گه کیقباد — درستی بدان بُد کیان را نژاد

چو گیو آن نشان دید بردش نماز — همی ریخت آب و همی گفت راز
۳، ۲۰۷، ۶ - ۳۱۵۱

یکی دیگر از نشانی‌های شهریاران را فرّ ایزدی می‌دانستند و باور می‌داشتند که دارندهٔ آن از رازها آگاهی می‌دارد :

بدو گفت گیو ای شه سرفراز — سزد کاشکارا بود بر تو راز
تو از ایزدی فرّ و برز کیان — به موی اندر آیی ببینی میان
بدو گفت زین اسپ فرّخ نژاد — یکی بردن اندیشه آمدت یاد
چنین بود اندیشهٔ پهلوان — که اهریمن آمد براین جوان
کنون رفت و رنج مرا باد کرد — دل شاد من سخت ناشاد کرد
ز اسپ اندر آمد جهاندیده گیو — همی آفرین خواند برشاه نیو
۳، ۲۱۱، ۲۰ - ۳۲۱۵

گیو درکنار آمو دریا به‌کی‌خسرو می‌گوید اگر ترا فرّهٔ ایزدی‌هست از آب رود ترا گزندی نرسد و در خود فرو نبرد چنانکه افریدون از اروندرود گذشت و آسیبی از آن بدو نرسید :

بدو گفت گیو ار توکی‌خسروی — نبینی ازین آب جز نیکوی
فریدون که بگذاشت اروندرود — فرستاد تخت مهی را درود
جهانی شد او را سراسر رهی — که با روشنی بود و با فرّهی
چه اندیشی ار شاه ایران توی — سر نامداران و شیران توی
به بد آب را کی بود برتو راه — که با فرّ و برزی و زیبای گاه
۳، ۲۲۷، ۸ - ۳۴۶۴

به‌جیحون گذر کرد و کشتی نجست — به فرّ کیانی و رای درست

بسان فریدون کز اروند رود / گذشت و به‌کشتی نیامد فرود
ز مـردی٭ و از فرّهٔ ایـزدی / ازو دور شد چشم و دست بدی
۳، ۲۴۰، ۴۰ - ۳۶۳۸

فرّ شاهان با گذشت زمان و سپری شدن گاه جوانی کم‌کم از میان برمی‌خیزد:

چو کاوس شد بیدل و پیرسر / بیفتـاد ازو نـام شاهی و فرّ
۴، ۲۳، ۲۵۱

شهریاران زور و فرّ خود را بخشش ایزدی می‌دانستند:

تهمتن چنین گفت کاین زور و فر / یکی خلعتی باشد از دادگر
شما سر بسر بهره دارید زین / نه‌جای گله‌است ازجهان‌آفرین
۴، ۲۵۷، ۱ - ۱۰۳۰

کی‌خسرو بدانگاه که برتخت شهریاری می‌نشیند آیین سوگند برگزار می‌شود و شاه زیر سوگندنامه را دسینه می‌نهد و رستم و بزرگان کشور بدان گواهی می‌دهند و آنرا به زینهار رستم می‌سپارند:

چو بشنید زو شهریار جوان / سوی آتش آورد روی و روان
به دادار دارنده سوگند خورد / به زور سپیـد و شب لاژورد
به خورشید وماه وبه‌تخت وکلاه / به مهر و به تیغ و به دیهیم شاه
که هرگز نپیچم سوی مهر اوی / نبینم به‌خواب‌اندرون چهر اوی
یکی خط بنوشت بـر پهلوی / به مشکاب بر دفتـر خسروی
گوا بود دستان و رستم برین / بزرگـان لشکر همه همچنین
به زنهار بر دست رستم نهـاد / چنان‌خط٭وسوگندوآن‌رسم‌وداد
۴، ۱۴، ۱۰۲ - ۹۶

۱۵

در پیرامون رزم و آرایش لشکر

کیومرث نخستین شهریار افسانه‌ای ایران فرزندی به نام سیامك داشت که چشم و چراغ پدر و مایهٔ امید وی بود . دیوی خزوران نام از روی رشك دراین اندیشه می‌افتدکه وی را تباه سازد وسیامك به‌دستیاری سروش ازین راز آگاه می‌شود و با سپاهی گران به جنگ وی می‌شتابد و در نبرد تن به تن به دست دیو وارونه‌کار از پای درمی‌آید :

بپوشید تن را به چرم پلنگ که جوشن نبود و نه آیین جنگ
پذیره شدش دیو را جنگ‌جوی سپه‌را چو روی‌اندر آمد به‌روی
سیامك بیامد برهنه تنا برآویخت با پور آهرمنا
بزد چنگ وارونه دیو سیاه دو تا اندر آورد بالای شاه
فگند آن تن شاهزاده به خاك به چنگال کردش کمرگاه چاك
سیامك به دست خزروان دیو تبه‌گشت وماندانجمن بی‌خدیو

۱ ، ۳۰ ، ۷ ـ ۳۲

کیومرث به‌کین فرزند برخاسته نوهٔ خویش هوشنگ را باسپاهی که از دد ودام و مرغ و پری فراهم‌آورده بود به‌جنگ دیو روانه می‌کند

ودراین نبرد هوشنگ پیروز می‌گردد وخزوران‌را به‌خاك تباهی می‌افکند:

ز هرّای درندگان چنگ دیو — شده سست ازخشم گیهان خدیو
بهم برشکستند هردو گروه — شدند از دد و دام دیوان ستوه
بیازیدهوشنگ چون‌شیر چنگ — جهان‌کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال — سپهبد برید آن سر بی‌همال
به‌پای‌اندرافگند وبسپرد خوار — دریده بروچرم و برگشته کار
چوآمد مر آن‌کینه‌را خواستار — سرآمد کیومرث را روزگار
۱، ۳۲، ۹ - ۶۴

تهمورث شهریارگرانمایه به افسون دست دیوان آشوبگر را کوته می‌کند و روزگار را بر آنان تنگ می‌سازد و دیوان با دیدن کردار وی سر از فرمان تافته بسیج می‌شوند که تاج و فرّ را از او بپردازند بدین اندیشه به جنگ شهریار می‌شتابند ولی تهمورث دو بهره از آنان را به افسون بسته بازماندگان‌را به‌گرزگران ازپای درمی‌آورد سرانجام دیوان از وی زینهار می‌جویندکه بفرمان باشند وهنرهای خویش بدو بیاموزند:

چوطهمورث آگه شد ازکارشان — برآشفت و بشکست بازارشان
به فرّ جهاندار بستش میان — به‌گردن برآورده گرز گران
همه نرّه دیوان و افسونگران — برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیش رو — همه بآسمان برکشیدند غو
جهاندار طهمورث بافرین — بیامد کمر بستهٔ جنگ و کین
یکایك بیاراست با دیو جنگ — نبدجنگشان‌را فراوان درنگ
ازیشان دو بهره به‌افسون ببست — دگرشان به‌گرزگران کردپست

کشیدندشان خسته وبسته خوار / به‌جان خواستند آن زمان زینهار
که مارا مکش تا یکی نو هنر / بیاموزی از ماکت آید به بر

۱، ۳۷، ۹ - ۳۱

بدانگاه که افریدون شهریار فرهومند ایران آمادهٔ کارزار با بیوراسپ می‌شود مردم شهر از پیر وبرنا به‌یاری وی شتافته از در ودیوار و بام خانه‌ها سنگ و خشت فرو می‌ریزند و تودهٔ مردم از کوی و برزن تیر و تبر بدست به پاخاسته به سپاه افریدون می‌پیوندد وسرانجام به دست داد شالدهٔ ستم را درهم می‌ریزند:

همه بام و در مردم شهر بود / کسی کش زجنگ آوری بهر بود
همه در هوای فریدن بدند / که از درد ضحّاك پرخون بدند
ز دیوارها خشت و ز بام سنگ / به‌کوی‌اندرون تیغ و تیر وخدنگ
ببارید چون ژاله ز ابر سیاه / پئی را نبد بر زمین جایگاه
به‌شهراندرون هرکه برنا بدند / چه پیران که درجنگ دانا بدند
سوی لشکر آفریدون شدند / ز نیرنگ ضحّاك بیرون شدند

۱، ۷۴، ۱۴ - ۴۰۹

بدانگاه‌که لشکرسلم وتور به‌مرز ایران‌نزدیك می‌شود وافریدون از کار دشمن آگاهی می‌یابد فرمان می‌دهد که سراپردهٔ شهریاری ودرفش کاویانی را در پهنهٔ دشت بنشانند و سواران جنگی در آهن و پولاد رفته وگرزهای گران به دست گرفته در پیرامون درفش فراهم آیند ومنوچهر که به فرمان شاه به فرماندهی لشکر گماشته شده‌است دست به کار می‌شود و نخست ژنده پیلان را دو رویه رده کرده به آرایش سپاه می‌پردازد و

چپ لشکر را به گرشاسپ و دست راست را به سام می‌سپارد و خود در اندرون سپاه جای گرفته پیشتازان وکمین‌وران را در پیشا پیش می‌نهد و بانوای‌تبیره سپاهیان را آگاهی می‌دهدکه به سوی میدان نبرد روانه شوند:

سرا پـردهٔ شاه بیرون زدنـد ز تمّیشه لشکر به‌هامون زدند
سپهـدار چون قارن کینه‌دار سواران جنگی چوسیصد هزار
همه نامداران جوشن‌وران برفتند بـاگرزهـای گـران
دلیران یکایك چو شیر ژیان همه بسته برکین ایرج میـان
به پیش اندرون کاویانی درفش به‌چنگ اندرون تیغهای‌بنفش
منوچهـر بـا قـارن پیلتن برون آمـد از بیشهٔ نـارون
بیـامد به پیش سپه برگذشت بیاراست لشکر بر آن پهن‌دشت
چپ لشکرش‌را به‌گرشاسپ داد ابـر میمنـه سام یل با قباد
رده برکشیـده زهرسو سپـاه منوچهر با سرو در قلب گاه
همی تافت چون مه میان گروه نبود ایچ پیـدا ز افراز کوه
سپه‌کش‌چو قارن مبارز چو سام سپه برکشیـده حسام از نیام
طلایه به پیش‌اندرون چون قباد کمین‌ور چو گرد تلیمان نژاد
یکی‌لشکر آراسته‌چون عروس به شیران جنگی و آوای‌کوس

۱ ، ۱۱۹ ، ۷۷ - ۶۶۵

نوذر نیز در جنگ با افراسیاب سپاه خود را چنین می‌آراید:

بیاراست قارن به‌قلب اندرون که با شاه باشد سپه را ستون
چپ شاه گرد تلیمان بخاست چو شاپور نستوه بردست راست

۲ ، ۲۳ ، ۳ - ۲۶۲

طلایه داران یا پیشتازان لشکر نخست بادشمن روبرو می‌شوند و از ساز و برگ و شمار سپاهیان دشمن آگاهی یافته به‌سپهدار خودگزارش می‌کنند چنانکه پیشتازان ترک در جنگ با ایرانیان شکست‌خورده پای به‌گریز می‌نهند و از بیش وکم آنچه دیده‌اند با افراسیاب می‌گویند :

ز ترکان طلایه بسی بد به راه — رسید اندر ایشان یل صف‌پناه
برآویخت با نامداران جنگ — یکی گرزهٔ‌گاو پیکر به چنگ
دلیران توران برآویختند — سرانجام از رزم بگریختند
نهادند سر سوی افراسیاب — همه دل‌پر از خون و دیده پر آب
بگفتند وی را همه بیش وکم — سپهبد شد از کار ایشان دژم

۲ ، ۵۷ ، ۲۳ - ۱۱۹

تهمتن بدانگاه که به توران زمین رهسپار می‌شود و بیژن را رهایی می‌بخشد در برابر سپاهیان افراسیاب چنین لشکر آرایی می کند :

برآمد خروشیدن کرّنای — تهمتن به رخش اندر آورد پای
از آن کوه سرسوی هامون کشید — چو لشکر به‌تنگ اندر آمد پدید
کشیدندلشکر بر آن پهن جای — بهرسو ببستند ز آهن سرای
بیاراست رستم یکی رزمگاه — که ازگرد اسبان هوا شد سیاه
ابر میمنه اشکش وگستهم — سواران بسیار با او بهم
چو رهّام وچون‌زنگه‌برمیسره — به‌خون‌داده‌مرجنگ‌رایکسره
خود و بیژن و گیو در قلبگاه — نگه دار گردان و پشت سپاه
پس پشت لشکر که بیستون — حصاری ز شمشیر پیش اندرون

۵ ، ۷۷ ، ۸ - ۱۱۸۱

افراسیاب نیز در برابر تهمتن چنین لشکرآرایی می‌کند :

برابر به آیین صفی برکشید　　هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چپ لشکرش‌را به‌پیران سپرد　　سوی راستش را به هومان‌گرد
به‌گرسیوز و شیـدِ قلب سپاه　　سپرد و همی‌کرد هرسو نگاه
۱۱۹۱ - ۳ ، ۷۸ ، ۵

در میدان‌های جنگ برای اینکه سپاهیان را به جنگ با دشمن برانگیزند و آنان را به کار و کوشش وا دارند و دردل سپاهیان‌دشمن بیم و هراس بیفکنند شیپور وکرّه‌نای می‌دمیدند :

بزد مهره برکوههٔ ژنده پیل　　زمین‌جنب‌جنبان‌چو دریای‌نیل
همان پیش پیلان تبیره زنان　　خروشان‌وجوشان‌وپیلان‌دمان
یکی بزمگاه است‌گفتی به‌جای　　ز شیپور و نـالیدن کرّه نای
۷۲۲ - ۴ ، ۱۲۲ ، ۱

بیاراست لشکر سپهدار طوس　　به‌پیلان جنگی‌ومردان وکوس
پیـاده سوی کوه شد بـا بنه　　سپهـدار گـودرز بـر میمنه
رده بـرکشیده همه یکسره　　چو رهّام گـودرز بر میسره
ز نـالیدن کوس بـا کرّ نـای　　همی آسمان اندر آمد ز جای
دل چرخ گردان بدو چاك شد　　همه کام خورشید پر خاك شد
۳۱۲ - ۱۶ ، ۱۳۵ ، ۴

به شبگیر آوای شیپور و نای　　ز پرده برآمد به هردو سرای
نشستند بر زین سپیده دمـان　　همه نامداران به بازو کمان
۱۷۵۷ - ۸ ، ۱۸۶ ، ۵

گروه تیراندازان گـاهی در اطـاقك‌هایی که بر پشت پیلان استوار

می‌کردند و فردوسی آنها را صندون پیلان نامیده است جای گرفته سپاه دشمن را درپناه آنها تیرباران می‌نمودند:

وزان پس دلیران افراسیاب — برفتند برسان کشتی برآب
به صندوق پیلان نهادند روی — کجا ناوك انداز بود اندروی
حصاری بد از پیل پیش سپاه — برآورده بر قلب و بربسته راه
ز صندوق پیلان بباريد تير — برآمد خروشیدن دار و گیر
برفتند گردان نیزه وران — هم از قلب لشکر سپاهی گران
نگه‌کرد افراسیاب از دو میل — بدان لشکر وجنگ‌وصندوق‌وپیل
همه ژنده پیلان و لشکر براند — جهان تیره شد روشنایی نماند
خروشیدکای نامداران جنگ — چه‌داریدبرخویشتن‌جای‌تنگ
همانید بر پیش صندوق و پیل — سپاهست بیکار بر چند میل
سوی میمنه میسره برکشید — ز قلب و ز صندوق برتر کشید

۵ ، ۲۸۰ ، ۵۲ - ۷۴۳

گاهی در میدان‌های نبرد دوشهریار، خود به جنگ تن به تن دست می‌یازیدند چنانکه افراسیاب کی‌خسرو را به‌جنگ می‌خواند ولی تهمتن زمین بوسه زده چنین می‌گوید:

که ننگ‌است برشاه رفتن به‌جنگ — وگر هم نبرد تو باشد پشنگ
دگر آنکه گویدکه با لشکرم — مکن جنگ با دوده و کشورم
ز دریا به دریا ترا لشکرست — کجا رایشان زین سخن‌دیگرست
چو پیمان یزدان کنی با نیا — نشاید که در دل بود کیمیا
به‌انبوه لشکر به‌جنگ اندرآر — سخن چند آلودهٔ نابکار

۵ ، ۳۲۸ ، ۹ - ۱۵۵۵

چون کی‌خسرو سخنان رستم می‌شنود در اندیشه فرو می‌رود و سپس به‌گوینده چنین پاسخ می‌دهد که اگر سپهبد سر جنگ دارد جز از من پهلوانان دیگری چون‌گیو و تهمتن هست که با وی بجنگند واگر جز این باشد آوردن این همه لشکر به دست نبرد چه سودی در بر خواهد داشت :

ز رستم‌چو بشنید خسرو سخن — یکی دیگر اندیشه افگند بن
بگوینده‌گفت‌این بداندیش‌مرد — چنین با من آویخت اندر نبرد
فزون کرد ازین با سیاوش وفا — زبان پرفسون بود دل پر جفا
سپهبد به کژّی نگیرد فروغ — زبان‌خیره پرتاب ودل پردروغ
گرایدونك‌رایش‌نبرد ست وبس — جز از من نبرد وراهست کس
تهمتن به جایست و گیو دلیر — که پیکار جویند با پیل و شیر
اگر شاه با شاه جوید نبرد — چرا باید این دشت پرمردکرد
۵، ۳۲۸، ۶ ـ ۱۵۶۰

گاهی پهلوانی یك تنه به پهنهٔ کارزار می‌آید و از سپاهیان دشمن برای‌جنگ خود هماورد می‌جوید. چنانکه جویان پهلوان سپاه مازندران به میدان آمده از ایرانیان برای خود هماورد می‌خواهد ولی از لشکر ایران کسی یارای آن ندارد که گام پیش نهاده به میدان بشتابد . چون رستم این بیم و هراس سپاهیان می‌بیند پای پیش می‌نهد و از شهریار دستوری می‌خواهدکه به میدان رود و با شمشیر وگرز پاسخ دشمن دیو کردار بدهد :

ندادند پاسخ دلیران به شاه — ز جویان بپژمرد گفتی سپاه

یکی برگرایید رستم عنان   بر شاه شد تا بداده سنان
که دستور باشد مرا شهریار   شدن پیش این دیو ناسازگار
بدو گفت کاوس کین کار تست   از ایران نخواهد کس این جنگ جست
۷۷۷ - ۸۰ ، ۱۱۸ ، ۲

چون رستم از شهریار دستوری می‌یابد رخش برمی‌انگیزد چون پیل مستی روی به میدان جویان نهاده می‌گوید هم اکنون مادرت را در سوگ می‌نشانم پس رستم به‌نیروی نیزه جویان را از فراز زین برمی‌گیرد و برخاك می‌افکند:

چو آواز جویان به رستم رسید   خروشی چو شیر ژیان برکشید
پس پشت او اندر آمد چو گرد   سنان برکمربند او راست‌کرد
بزد نیزه بر بند درع و زره   زره را نماند ایچ بند و گره
ز زینش جدا کرد و برداشتش   چو بر بابزن مرغ برگاشتش
بینداخت ازپشت اسبش به‌خاك   دهان پرزخون وزره چاك چاك
۷۹۰ - ۴ ، ۱۱۹ ، ۲

چون پهلوانی در نبرد به دست هماورد خودکشته می‌شد فرمانده سپاه به جنگ گروهی فرمان می‌داد بدانگاه‌که جویان به‌دست رستم‌کشته می‌شود سالار مازندران به جنگ گروهی فرمان می‌دهد:

بفرمود سالار مازندران   به یکسر سپاه ازکران تاکران
که‌یکسر بتازید وجنگ آورید   همه رسم و راه پلنگ آورید
برآمد زهردو سپه بوق وکوس   هوا نیلگون شد زمین آبنوس
۷۹۷ - ۹ ، ۱۱۹ ، ۲

به هنگام جنگ چون قلب لشکر درهم می‌ریخت نشانهٔ شکست در لشکر پدید می‌آمد و سپاهیان دل‌شکسته شده پای به‌گریز می‌نهادند. تهمتن هم‌اکنون به قلب سپاه دشمن نزدیك شده وزخم‌های توان‌فرسا فرود می‌آورد :

تهمتن به قلب اندر آمد نخست — زمین را به‌خون دلیران بشست
چو گودرز کشواد بر میمنه — سلیح و سپه برد وکوس و بنه
از آن میمنه تا بدان میسره — بشد گیو چون گرگ پیش رمه
ز شبگیر تا تیره شد آفتاب — همی‌خون‌به‌جوی‌اندرآمدچوآب

۲ ، ۱۲۰ ، ۲۰ - ۸۱۷

پهلوانان در میدانهای نبرد به خودستایی پرداخته دلاوری‌ها و هنرها و برتری‌های تبار و نژاد خود را یك بیك برمی‌شمردند و پس از آن خوار مایگی و نکوهیدگی‌های هماورد خود را به رخ وی می‌کشیدند و این کار را رجزخوانی می‌گفتند چنانکه رستم جهان پهلوان خود را در برابر اسفندیار چنین می‌ستاید :

به‌گیتی چنان دان‌که رستم منم — فروزندهٔ تخم نیرم منم
بخاید زمن چنگ دیو سپید — بسی جادوان را کنم نا امید
بزرگان که دیدند ببر مرا — همان رخش غرّان هژبر مرا
چوکاموس‌جنگی‌چوخاقان‌چین — سواران جنگی و مردان کین
که ازپشت زینشان به‌خم کمند — ربودم سر و پای کردم به بند
نگه‌دار ایران و توران منم — به هرجای پشت دلیران منم

۶ ، ۲۵۳ ، ۷ - ۵۹۲

اسفندیار شاهزادهٔ والا تبار نیز به نکوهش رستم برمی‌خیزد و پدر وی زال را بنام اینکه تنی تیره و مویی سپید داشت و سام وی را از خود دور کرد دیوزاد و بدگوهر خوانده سپس به ستایش خود و تبار خود می‌آغازد :

چنین گفت با رستم اسفندیار — که ای نیك دل مهتر نامدار
من ایدون شنیدستم ازبخردان — بزرگان و بیدار دل موبدان
از آن برگذشته نیاکان تو — سرافراز و دین دار و پاکان تو
که دستان بدگوهر دیو زاد — به‌گیتی فزونی ندارد نژاد
فراوان ز سامش نهان داشتند — همی رستخیز جهان داشتند
تننش‌تیره بد موی‌ورویش‌سپید — چو دیدش دل سام شد ناامید
بفرمود تا پیش دریا برند — مگر مرغ وماهی ورا بشکرند

۶ ، ۲۵۵ ، ۳۰ - ۶۲۴

خجسته بزرگان و شاهان من — نیای من و نیکخواهان من
ورا برکشیدند و دادند چیز — فراوان برین سال بگذشت نیز
یکی سرو بد نابسوده سرش — چو با شاخ شد رستم آمد برش
ز مردی و بالا و دیدار اوی — به‌گردون برآمد چنین کار اوی
برین‌گونه ناپارسایی گرفت — ببالید و پس پادشایی گرفت

۶ ، ۲۵۶ ، ۴۳ - ۶۳۹

افراسیاب نیز ازتبار و زور بازوی خود سخن‌گفته پور فریدون را نیای خود و شهر ایران را سرای خود می‌خواند :

چنین‌گفت‌کایران دورویه‌مراست — بباید شنیدن سخن‌های راست

که پور فریدون نیای من است / همه شهر ایران سرای من است
و دیگر به بازوی شمشیر زن / تهی کردم از تازیان انجمن
به شمشیر بستانم از کوه تیغ / عقاب اندر آدم ز تاریك میغ
کنون آمدم جنگ را ساخته / درفش درفشان بر افراخته
۲، ۱۴۸، ۸ - ۳۲۴

سهراب نیز به‌گاه خود ستایی در برابر گرد آفرید دختر دلاور ایرانی چنین می‌گوید :

بر این بارهٔ دژ دل اندر مبند / که این نیست برتر ز ابر بلند
به پای آورد زخم کوپال من / نراند کسی نیزه بر یال من
۲، ۱۸۸، ۸ - ۲۴۷

فرماندهان سپاه تبه‌کاری‌ها و ستمگری‌های دشمن را یك بیك برمی‌شمردند تاسپاهیان‌خود را بر دشمنان‌بشورانند چنانکه قارن سپهدار ایران مرگ ایرج را با تب و تاب فراوان بازگو می‌کند که چگونه سلم و تور سرجوان بی‌گناهی را از تن جداکردند و بدو دلسوزی نشان ندادند بدینگونه سواران خود را به‌گرفتن کین وی برمی‌انگیزد و نبردآنان را نبرد اهریمن می‌نامد :

به پیش سپه قارن رزم زن / ابا رای زن سرو شاه یمن
خروشی برآمد ز پیش سپاه / که ای نامداران و مردان شاه
بگوشید کاین جنگ آهرمن است / همان دردو کین است وخون جستن است
میان بسته دارید و بیدار بید / همه در پناه جهاندار بید
کسی کو شود کشته زین رزمگاه / بهشتی بود شسته پاك از گناه
۱، ۱۲۱، ۵ - ۷۰۱

پهلوانان با هماورد خود دست گرایی کرده بدینسان زور بازوی خود را بهم نشان می‌دادند چنانکه یکی از پهلوانان سالار مازندران دست تهمتن را به دست گرفته فشار می‌دهد ولی رستم خم به ابرو نمی‌آورد سپس خنده‌ای سر می‌دهد و دست وی را چنان می‌فشاردکه رگ از دست و رنگ از روی او برده هوش از سرش می‌پرد و از فراز اسب سرنگون می‌گردد :

یکی دست بگرفت و بفشاردش همی آزمون را بیازاردش
بخندید ازو رستم پیلتن شده خیره زو چشم آن انجمن
بدان خنده اندر بیفشارد چنگ ببردش رگ ازدست وزروی رنگ
بشد هوش آن مرد رزم آزمای ز بالای اسب اندر آمد به پای
۷۰۵ - ۸ ، ۱۱۴ ، ۲

سپس کلاهور پهلوان دلیر مازندران پیش رستم می‌شتابد و بارستم دست‌گرایی می‌کند و چنگ وی را می‌فشارد چنانکه‌رستم‌پیچان می‌شود ولی اندیشه از آن بدور داشته دست کلاهور را به دست گرفته‌چنان سخت فشار می‌دهدکه ناخن‌های دستش چون برگ درخت فرو می‌ریزد وکلاهور با سری‌افکنده‌ودستی آویخته پیش شاه مازندران می‌رود وگزارش می‌دهد که شاها ! ترا باچنین پهلوان نیرومندی تاب نباشد شایسته است‌که با وی از در سازش درآیی ودست به‌جنگ وی نیازی وبه‌باژ وساوگردن گذاری:

بیامد کلاهور چون نرّه شیر به پیش جهاندار مرد دلیر
بپرسید پرسیدنی چون پلنگ دژم‌روی‌زان پس بدو دادچنگ
بیفشارد چنگ سرافراز پیل شد از درد دستش به‌کردار نیل

بپیچید واندیشه زو دور داشت — به‌مردی‌زخورشیدمنشورداشت
بیفشارد چنگک کلاهور سخت — فروریخت‌ناخن‌چوبرگک‌درخت
کلاهور با دست آویخته — پی وپوست وناخن فرو ریخته
بیاورد و بنمود و با شاه گفت — که برخویشتن درد نتوان‌نهفت
ترا آشتی بهتر آید ز جنگک — فراخی‌مکن‌بردل‌خویش‌تنگک
ترا با چنین پهلوان تاو نیست — اگر رام‌گردد به از ساو نیست

۲ ، ۱۱۴ ، ۲۳ - ۷۱۵

شهریاران‌گاهی برای ازمیان‌بردن پهلوان نیرومند دشمن‌سپاهیان و پهلوانان خود را با داد و دهش فراوان وا می‌داشتندکه به کارزار روند چنانکه افراسیاب به‌پیلسم‌تورانی می‌گوید : اگربتوانی تهمتن را به خاك افگنی و توران را از رنج او آسوده‌کنی دو بهره از مرز ایران و توران وگنج‌های فراوان وگوهرهای درخشان ترا ارزانی خواهم داشت و دختر خود را به همسری تو خواهم آورد :

بدو گفت کای نام بردار شیر — همانا که پیلت نیارد به زیر
اگر پیلتن را به چنگک آوری — زمانه برآساید از داوری
به توران چوتوکس نباشد به‌جاه — به‌گنج و به تیغ وبه تخت وکلاه
به‌گردان سپهر اندر آری سرم — سپارم ترا دختر و کشورم
ازایران وتوران دوبهر آن‌تست — همان‌گوهروگنج‌وشهر آن‌تست

۳ ، ۱۸۴ ، ۷ - ۲۸۰۳

کی‌خسرو می‌پذیرد که اگرکسی بتواند تاجی را که افراسیاب به تژاو بخشیده‌است ازسر وی برباید جامه‌های زربفت و پرنیانی وکنیزکان

مـاهروی زنّار بسته بدو ارزانی دارد چون بیژن این سخن می‌شنود گام پیش می‌نهد و آمادگی خود را در ربودن تاج نشان می‌دهد :

به‌گنجور فرمود پس شهریـار — که آرد دو صد جامهٔ زرنـگار
صد از خزّ و دیبا وصد پرنیان — دو گلرخ بزنّار بسته میـان
چنین گفت کین هدیه آنرا دهم — وزان پس بدو نیز دیـگر دهم
که تـاج تژاو آورد پیش من — وگر پیش این نامدار انجمن
که افراسیـابش به سر برنهاد — ورا خواند بیدار و فرّخ نژاد
همان بیژن گیو برجست زود — کجا بود در جنگ برسان دود
بزد دست و آن‌هدیه‌ها برگرفت — ازو ماند آن انجمن در شگفت

۴ ، ۱۹ ، ۹۴ - ۱۸۸

یـکی دیـگر از هنرهای جنـگی در روزگار باستان این می‌بودکه برای گشودن دژهای استوار و شکست ناپذیر با منجنیق باروی آنها را سوراخ می‌کردند وکهنه‌های‌نفت‌اندودرا آتش‌زده‌به‌درون‌آنهامی‌انداختند و بدین چاره‌گری دژنشینان را وا می‌داشتندکه دست ازجنگ بردارند و بفرمان آیند و این آیین در داستان خاقان چنین بخوبی پدیدار است به هنگامی‌که سپاه ایران در راه سند از گشودن دژی که کافور شهریار پلید در آن فرمانروا می‌بود ناتوان می‌شوند وگروه انبوهی از سپاهیان ایران نابود می‌شودگستهم بیژن را به‌سوی رستم می‌فرستد تا به‌یاری‌آنان‌بشتابد و چون رستم بدانـان می‌پیوندد پیکار خونینی در می‌گیرد و چون کافور نمی‌تواند در برابر ایرانیـان پایداری نمـاید ناگزیر به بستن درهـای دژ فرمان می‌دهد و بدانـگاه تهمتن به چاره‌گری برخاسته دستور می‌دهد که

دیوار دژ سوراخ کنند و در آن آتش بیفگنند :

بن باره زان پس به کندن گرفت   ز دیوار مردم فگندن گرفت
ستونها نهادند زیر اندرش   بیالود نفط سیاه از برش
چو نیمی ز دیوار دژ کنده شد   به چوب اندر آتش پراگنده شد
فرود آمد آن بارهٔ تور گرد   ز هرسو سپاه اندر آمد به گرد
بفرمود رستم که جنگ آورید   کمانها و تیر خدنگ آورید
گوان از پی گنج و فرزند خویش   همان از پی بوم و پیوند خویش
همه سر بدادند یکسر به باد   گرامی تر آنکو ز مادر نژاد
دلیران پیاده شدند آن زمان   سپرهای چینی و تیر و کمان
برفتند با نیزه داران بهم   به پیش اندرون بیژن و گستهم
دم آتش تیز و باران تیر   هزیمت بود زان سپس ناگزیر
چو از بارهٔ دژ به بیرون شدند   گریزان گریزان به هامون شدند
دردژ ببست آن زمان جنگجوی   به تاراج و کشتن نهادند روی
۴ ، ۲۷۴ ، ۱۸ - ۱۰۰۷

یکی از چاره گری هایی که از سرازیر شدن دشمن جلو می گرفت این بود که پیرامون شهر و یا دژ را می کندند چنانکه سپاه ایران بدانگاه که در کوه هماون گرفتار می شوند برای اینکه تا رسیدن رستم خود را نگه دارند در پیرامون کوه خندقی می کنند و بدین هنر خود را از نابودی رهایی می بخشند :

یکی کنده سازیم پیش سپاه   چنانچون بود رسم و آیین وراه
همه جنگ را تیغها برکشیم   دو روز دگر ار کشند ار کشیم

ببینیم تا چیست آغازشان برهنه شود بی‌گمان رازشان
از ایران بیاید همان آگهی درخشان شود شاخ سرو سهی
۸۲۹ - ۳۲، ۱۶۸، ۴

همچنین ایرانیان بدانگاه که از شبیخون افراسیاب آگاهی پیدا می‌کنند در برابر سپاه خندقی پدید می‌آوردند :

چنین گفت با طوس کامروز جنگ نه بر آرزو کرد پور پشنگ
گمانم که امشب شبیخون کند ز دل درد دیرینه بیرون کند
یکی کنده فرمود کردن به راه بران سو که بدشاه توران سپاه
چنین گفت کآتش نسوزید کس نباید که آید خروش جرس
۱۵۷۶ - ۹، ۳۲۹، ۵

بدان تا اگر سازد افراسیاب برو برشبیخون به هنگام خواب
گر آید سپاه اندر آید ز پس بماند نباشدش فریاد رس
به ره کنده پیش وپس اندر سپاه پس کنده با لشکر و پیل شاه
سپهدار ترکان چو شب درشکست میان با سپه تاختن را ببست
۱۵۸۶ - ۹، ۳۲۹، ۵

برفتند گردان چو دریای آب گرفتند بر تاختن بر شتاب
بر آن تاختن جنبش و ساز نه همان نالهٔ بوق و آواز نه
چو رفتند نزدیك پرده سرای بر آمد خروشیدن کرّنای
غو طبل برکوههٔ زین بخاست درفش سیه را بر آورد راست
زلشکر هر آنکس که بد پیشرو برانگیختند اسب وبرخاست غو
به کنده در افتاد چندی سوار بپیچید دیگر سر از کارزار
۱۶۰۷ - ۱۲، ۳۳۰، ۵

بدانگاه که سپاه ایران در کوه هماون گرفتار می‌آید دیده‌بان از فراز دیده‌گاه گرد سپاهی می‌بیند و فریاد بر می‌آورد وگودرز و دیگر پهلوانان از زندگی نا امید شده دل به مرگ می‌نهند و چون لشکر کمی فرازتر می‌رسد دیده‌بان با شادی فراوان از آمدن سپاه ایران گودرز را آگاهی می‌دهد و این آیین چنانکه پیداست در جنگ‌های روزگاران کهن در کار می‌بود و دیده‌بانان چنان آزموده وتیزبین بودندکه ازچندین فرسخ راه سپاه دشمن و دوست را از هم باز می‌شناختند و برای جلوگیری از تاخت دشمن به کار می‌ایستادند :

چنین گفت بـا دیده‌بان پهلوان / که ای مرد بینا و روشن روان
نگه کن به توران وایران سپاه / که آرام دارند از آوردگـاه
درفش سپهدار ایران کجاست / نگه‌کن چپ‌لشکرودست راست
بدو دیده‌بان‌گفت‌کز هردو روی / نه‌بینم‌همی‌جنبش وگفت وگوی
از آن کار شد پهلوان پر ز درد / فرو ریخت ازدیدگان آب زرد

۸۴۶ ـ ۵۰ ، ۱۶۹ ، ۴

بدو دیده‌بان گفت کز دیده‌گاه / نشاید شدن پیش ایران سپاه
چو بینم‌که روی زمین تارگشت / برین دیده گه دیده بیکار گشت
به‌کردار سیمرغ ازین دیده‌گاه / برم آگهی سوی ایـران سپاه
چنین گفت با دیده‌بان پهلوان / که‌اکنون‌نگه‌کن به‌روشن‌روان
دگر باره بنگر زکوه بلنـد / که ایشان به‌نزدیك ماکی‌رسند
چنین داد پاسخ که فردا پگاه / به کوه هماون رسد آن سپاه

۸۶۸ ـ ۷۳ ، ۱۷۰ ، ۴

پهلوانان را آرزو این می‌بود که چون مرگشان فراز آید در کارزار کشته شوند و هومان در این باره به توس می‌گوید :

بدو گفت هومان که دادست مرگ سری زیر تاج وسری زیر ترگ
اگر مرگ باشد مرا بی‌گمان به آورد گه به‌که آید زمـان
۲۴۳ ـ ۴، ۱۳۰، ۴

پهلوانان زور بازوی خود را از یزدان می‌دانستند چنانکه رستم دربارهٔ زور خود چنین می‌گوید :

تهمتن چنین گفت بـا بخردان هشیوار و بیدار دل موبـدان
کسی راکه یزدان کند نیك‌بخت سزاوار باشد ورا تاج و تخت
جهانگیر و پیروز باشد به‌جنگ نبایدکه بیند زخودزورچنگ
ز یزدان بود زور ما خود کییم بدین تیره خاك اندرون برچییم
بیـاید کشیدن گمان از بدی ره ایـزدی بـاید و بخردی
۳۴۳ ـ ۷، ۲۳۱، ۴

در میـدانهـای نبـرد زور بـازوی پهلوانـان را بـه شمـارهٔ سوار می‌سنجیدند و می‌گفتند : فلان پهلوان برابر صد سوار و دیگری برابر دویست سوار است چنانکه بهرمان می‌گوید : توکه هماورد دویست سوار می‌باشی باید پس پشت خاقان چین بایستی و از او پاسداری کنی :

تو امروز پیش صف اندر مپای یك امروز وفردا مکن رزم‌رای
پس پشت خاقان چینی بایست که داند ترا با سواری دویست
۴۵۸ ـ ۹، ۲۳۸، ۴

درفش در میدانهای نبرد نشان پایداری سپاه و مایهٔ امید رزمندگان

می‌بود که گاهی در میان وگاهی در پیش سپاه بر می‌افراشتند و درفش‌دار در گیر و دار نبرد در پاسداری آن کوشش فراوان می‌کرد زیرا سرنگونی آن نمودار شکست و نابودی لشکر می‌بود و درفش کاویانی را (چنانکه در بخش درفش در این نامه گفته شده است) در جنگها همراه می‌بردند:

بیاراسته کاویانی درفش   همه پهلوانان زرّینه کفش
۵، ۲۸۱، ۷۶۹

به پیش اندون کاویانی درفش   پس پشت گردان زرّینه کفش
۵، ۳۴۸، ۱۹۲۰

هنگامی که دشمن در جنگی شکست می‌خورد ناگزیر بود که به پادشاه پیروز تاوان بپردازد و خود نیز باجگزار وی گردد چنانکه شاه هاماوران پس از شکست به کاوس باجگزار می‌گردد:

همه پیش کاوس شاه آمدند   جگر خسته و پرگناه آمدند
که ما شاه را چاکر و بنده‌ایم   همه باژ را گردن افکنده‌ایم
به جای درم زرّ و گوهر دهیم   سپاهی ز گنجور بر سر نهیم
۲، ۱۲۸، ۸ - ۱۶

نخستین سپهدار هاماوران   بیفکند شمشیر و گرز گران
غمی گشت وز شاه زنهارخواست   بدانست کان روزگار بلاست
به پیمان که از شهر هاماوران   سپهبد دهد ساو و باژ گران
ز اسپ و سلیح وز تخت وکلاه   فرستد به نزدیك کاوس شاه
چو این داده باشد بر او بگذرد   سپاهش بر و بوم او نسپرد
۲، ۱۳۱، ۹ - ۶۵

باز در جنگ ایران و روم چون شکست درلشکر رومیان پدیدار

می‌گردد قیصر فرستاده‌ای به پیش رشنواد گسیل می‌دارد و آمادگی خود را برای‌پرداخت باژ وتاوان جنگ وبستن پیمان نو بدو آگاهی می‌دهد:

به‌قیصر بر ازکین‌جهان‌تنگ شد — رخ نامدارانش بی‌رنگ شد
فرستاده آمد بر رشنواد — که گر دادگر سر نپیچد ز داد
شدندآنك جنگی‌بد ازجنگ‌سیر — سر بخت روم اندرآمد به زیر
که‌گر باژ خواهید فرمان کنیم — به نوّی یکی باز پیمان کنیم
فرستاد قیصر ز هرگونه چیز — ابا برده‌ها بدره بسیار نیز
سپهبد پذیرفت زو آنچ بود — ز دینار وز گوهر نابسود
۶ ، ۳۶۷ ، ۴۲ ـ ۲۳۷

بدانگاه که قیدافه با اسکندر پیمان آشتی می‌بندد ارمغانهای بسیاری مانند تخت وگوهرشاهوار ویاقوت وزمرّد وچهارصد دندان پیل وچرمهای گوزن و سگ و یوز و صدگاو میش ودیبای خزّ و عود و اسبان‌گرانمایه و هزار تیغ هندی و رومی و جوشن ومغفر بدو می‌فرستد تاآرامش‌کشور هند را نگهدارد:

بیاورد زان پس دو صدگاو میش — پرستندهٔ او همی راند پیش
زدیبای خز چار صد تخته نیز — همان تختها کرده ازچوب شیز
دگر چار صد تخته از عود تر — که مهر اندرو گیرد ورنگ زر
صد اسب گرانمایه آراسته — ز میدان ببردند با خواسته
همان تیغ هندی و رومی هزار — بفرمود با جوشن کارزار
همان‌خود ومغفر هزار ودویست — به‌گنجوررفرمودکاکنون‌مه‌ایست
۸ ، ۶۲ ، ۹ ـ ۱۰۰۴

چون پهلوانی روانهٔ میدان جنگ می‌شد نمی‌توانست همه ابزارهای جنگی را با خود بردارد و به میدان برد به ویژه نیزه را که دراز می‌بود ازین روی نیزه‌داران نیزه و دیگر ابزارهای جنگی را همراه پهلوان به میدان می‌بردند :

جهانجوی کرد از جهاندار یاد — سنـاندار نیزه بدارنـده داد
۲، ۱۲۱، ۸۲۷

از آن پس تهمتن یکی نیزه خواست — سوی شاه‌مازندران تاخت راست
۲، ۱۲۱، ۸۳۱

تهمتن فرو ماند اندر شگفت — سنـاندار نیزه به‌گردن گرفت
۲، ۱۲۱، ۸۳۵

پوشش‌های جنگی و زین افزارهایی که در شاهنـامه از آنها نام رفته است :

برگستوان :

به برگستوان برزد و بر درید — تـگاور بلرزید و دم درکشید
۵، ۲۰۱، ۱۰۹۰

ستـاده ابر پیش پرده سرای — یکی اسپ برگستوان ور به‌پای
۴، ۸۳، ۱۱۶۵

بوق :

چو بشنید جوشن بپوشید طوس — برآمد دم وبوق و آوای کوس
۴، ۱۴۷، ۱۰۹

درفش شهنشاه با بوق و کوس — پدید آمد و شد زمین آبنوس
۵، ۲۰۷، ۲۰۹۵

پالهنگ :

وگر همچنانم بود بسته چنگ — نهاده به‌گردن درون پالهنـگ
۳، ۱۷۳، ۲۶۴۲

ورا دید برزین‌ببسته چوسنگ — دو دست از پس‌پشت باپالهنگ
۳، ۲۲۴، ۳۴۱۵

پیکان آهن‌گذار :

همیدون سه‌چوبه براسب سوار — بزد گیو پیکان آهن گذار
۵، ۱۷۳، ۱۵۴۴

تازیانه :

من آن درع و تازانه برداشتم — به توران دگر خوار بگذاشتم
۴، ۱۰۲، ۱۴۵۰

یکی تازیانه بدین رزمگاه — ز من گم شدست ازپی تاج وگاه
۴، ۱۰۳، ۱۴۷۳

تبر :

خروش آمد وبانگ زخم تبر — سراسیمه شد گیو پرخاشخر
۴، ۸۳، ۱۱۶۴

سلیحم نیامد برو کارگر — بسی آزمودم به‌گرز و تبر
۴، ۲۱۸، ۱۱۱۹

تبیره :

تبیره برآمد ز هردو سرای — همان نالهٔ بوق با کرّنای
۵، ۲۷۸، ۷۰۸

دراین جنگ پور و نبیره نماند — سپاه و درفش و تبیره نماند
۴، ۱۷۷، ۹۷۸

ترکش :

غمی شد دلش ساز نخچیرکرد — کمربست وترکش پرازتیرکرد
۲، ۱۷۰، ۱۷

ابا ترکش و تیغ و تیر و تبر — سوار ایستاده پس نیزه ور
۵، ۳۱۴، ۱۳۲۴

ترگ :

یکی تیغ زد بر سر و ترگ اوی — که آمد هم اندر زمان مرگ اوی
۵، ۱۹۷، ۱۹۲۴

عمودی بزد برسر و ترگ اوی — که خون اندر آمد ز تارك به روی
۵، ۱۹۲، ۱۸۵۲

ترگ پولاد :

گرازه چو بگشاد از باد دست — به زین بر شد آن ترگ پولاد بست
۵، ۱۷۶، ۱۵۸۴

ترگ چینی :

بپوشید خفتان و بر سر نهاد — یکی ترگ چینی به کردار باد
۲، ۱۸۵، ۲۰۸

ترگ رومی :

نهان کرد گیسو به زیر زره — بزد بر سر ترگ رومی گره
۲، ۱۸۵، ۲۰۲

یکی تیر گرگین بزد بر سرش — که بردوخت با ترگ رومی برش
۵، ۱۹۹، ۱۹۵۵

تیر :

به نوك سنان و به تیر و کمان — زمین آورد تیرگی یك زمان
۳، ۱۲۰، ۱۸۴۲

تیر الماس پیکان :

یکی تیر الماس پیکان چو آب — نهاده برو چار پرّ عقاب
۴، ۱۹۶، ۱۲۹۸

به تیری که پیکانش الماس بود — زره پیش او همچو قرطاس بود
۶، ۲۸۶، ۱۱۳۳

تیر جوشن گذار :

پیاده صفی از پس نیزه دار — سپردار با تیر جوشن گذار
۵، ۲۴۴، ۱۶۱

تیر خدنگ :

تهمتن به بند کمر برد چنگ گزین کرد یك چوبه تیر خدنگ
۴، ۱۹۶، ۱۲۹۷

تیر گزگین :

یکی تیر گزگین بزد بر سرش که بردوخت با ترگ رومی برش
۵، ۱۹۹، ۱۹۵۵

تیغ :

برهنه چو تیغ تو بیند عقاب نیارد به نخچیر کردن شتاب
۲، ۱۷۵، ۷۹

تیغ الماسگون :

درخشیدن تیغ الماسگون سنانهای آهار داده به خون
۳، ۱۷۸، ۲۷۱۷

تیغ بنفش :

اگر تو نیایی مرا ده درفش سواران و این تیغهای بنفش
۴، ۹۷، ۱۳۸۰

تیغ رومی :

سکندر بیامد میان دو صف یکی تیغ رومی گرفته به کف
۷، ۳۸، ۵۷۵

تیغ زهرآبدار :

بجست از در کاخش اسفندیار به دست اندرش تیغ زهر آبدار
۶، ۲۰۳، ۶۵۳

تیغ زهر آبگون :

یکی تیغ زهر آبگون برکشید عنان راگران کرد و سر درکشید
۶، ۱۷۱، ۸۷

تیغ هندی :

همان تیغ هندی و رومی هزار بفرمود با جوشن کارزار
۷، ۶۲، ۱۰۰۸

جامهٔ چرم پلنگی :

یکی جامه دارد ز چرم پلنگ — بپوشد بر واندر آید به جنگ
۵، ۲۰۴، ۲۰۵۱

جوشن :

کشید از بر اسب روشن تنش — به خون اندرون غرقه بد جوشنش
۵، ۲۰۴، ۲۰۵۱

زره زیر بد جوشن اندر میان — از آن پس بپوشید ببر بیان
۴، ۲۰۲، ۱۴۰۴

جوشن چرم پلنگی :

مرا با دلاور بسی بود جنگ — یکی جوشنستش ز چرم پلنگ
۴، ۲۸۱، ۱۱۱۸

چرخ چاچی :

بر وراست خم کرد و چپ کرد راست — خروش از خم چرخ چاچی بخاست
۴، ۱۶۹، ۱۳۰۰

چتر :

همان چتر کز دمّ طاوس نر — بـرو بـافتستند چندان گهر
۴، ۱۸۱، ۱۰۴۷

چتر هندی :

یکی چتر هندی به سر بر بپای — بسی مردم از دنبر ومرغ ومای
۴، ۲۳۸، ۴۵۳

خام :

ز فتراك بگشاد پیچـان کمند — خم خام در کوههٔ زین فگند
۴، ۲۵۲، ۶۶۸

کله ترگ و شمشیر جام منست — به بـازو خم خام دام منست
۳، ۱۷۱، ۲۶۱۱

خدنگ :

تهمتن به بندکمر برد چنگ گزین کرد یك چوبه تیر خدنگ
۴ ، ۱۹۶ ، ۱۲۹۷

خدنگ چار چوبه :

بزد برسرش چارچوبه خدنگ نبد کارگر تیر برکوه سنگ
۵ ، ۱۷۳ ، ۱۵۴۲

خشت :

درخشیدن تیغ وژوپین و خشت توگفتی شب اندر هوا لاله کشت
۴ ، ۱۲۵ ، ۱۵۳

خفتان :

همه کینه را چشم روشن کنید نهالی ز خفتان و جوش کنید
۳ ، ۱۸۱ ، ۲۷۷۳

چو بگشاد خفتان و آن مهره دید همه جامه برخویشتن بردرید
۲ ، ۲۳۸ ، ۹۱۶

خفتان رومی :

فروهل فروجست و ببرید سر برون کرد خفتان رومی زبر
۵ ، ۱۹۴ ، ۱۸۷۹

خنجر :

زمین شد به کردار دریای قیر همه موجش از خنجر و گرز و تیغ
۲ ، ۱۲۰ ، ۸۰۲

خنجر آبگون :

نشانندهٔ خاك درکین به خون فشانندهٔ خنجر آبگون
۱ ، ۱۶۰ ، ۳۷۰

خنجر کابلی :

زره دار با خنجر کابلی به سر برنهاد آن کلاه یلی
۶ ، ۱۷۴ ، ۱۴۴

درای هندی :

بزدکوس رویین و هندی درای سواران سوی رزم کردند رای
۳، ۱۷۷، ۲۴۰۵

درع :

درفش وسلیحش چنان‌هم که‌هست به درع ومیانش مبر هیچ دست
۵، ۲۰۴، ۲۰۴۹

بدو داد با تیغ و برگستوان همان نیزه و درع و خودگوان
۳، ۱۸۵، ۲۸۲۱

درقهٔ گرگ :

بیفگند نیزه کمان برگرفت یکی درقهٔ گرگ بر سرگرفت
۵، ۱۷۳، ۱۵۴۰

رویینه خم :

خروش آمد و نالهٔ گاو دم جرس برکشیدند و رویینه خم
۴، ۲۹۷، ۱۳۶۴

زره :

زره را بهم بر ببستند پنج که ازیك زره تن‌رسیدی به‌رنج
۳، ۱۲۰: ۱۸۴۵

نهان کرد گیسو به زیر زره بزد بر سر ترگ رومی گره
۲، ۱۸۵، ۲۰۲

ژوپین :

بفرمود تا تخت زرّین نهند به میدان پرخاش ژوپین نهند
۳، ۳۲۰، ۱۸۳۹

سپر :

سپر برسرآورد و بنهاد روی ز پیگار خون‌اندرآمدبه‌جوی
۲، ۱۸۵، ۲۱۴

سپر چینی :

سوی میمنــه سی هزار دگر کمان برگرفتند چینی سپر
۴، ۲۳۸، ۴۴۶

سپر زرین :

کنون هرچه گنج است و تاج و کمر همان طوق زرّین زرّین سپر
۴، ۲۸۰، ۱۱۰۶

سپر کرگ :

کمانهای چرخ و سپرهای کرگ همه برجها پر ز خفتان و ترگ
۵، ۲۹۹، ۱۰۷۴

سپر گیلی :

سیاوش سپر خواست گیلی چهار دو چوبین و دو ز آهن آبدار
۳، ۱۲۰، ۱۸۵۴

ستام :

همه دشت پر آهن و سیم و زر سنــان و ستام و کلاه و کمر
۳، ۱۹۰، ۲۹۰۴

ستام زرین :

فرستاده اسبی به زرّین ستام یکی تیغ هندی به زرّین نیام
۸، ۳۸۸، ۱۲۱۴

سنان :

کمند تو بر شیر بند افگنــد سنــان تو کوهی ز بن برکند
۲، ۱۹۵، ۳۲۶

سنان آبدیده :

بدو گفت ز ایدر بگردان عنان ابا گرز و بــا آبــدیده سنان
۵، ۱۷۱، ۱۵۰۸

سوفار :

چو سوفارش آمد به پهنای گوش ز شاخ گوزنان برآمد خروش
۴، ۱۹۶، ۱۳۰۱

سنج :

بکوبید چون من بجنبم ز جای شما بر فرازید سنج و درای
۴ ، ۲۴۶ ، ۵۷۵

شمشیر :

خداوند شمشیر و زرّینه کفش فـرازنـدهٔ کاویـانی درفش
۱ ، ۱۳۶ ، ۱۰

شمشیر هندی :

بیفگند شمشیر هندی ز مشت به نومیدی از جنگ بنمود پشت
۵ ، ۱۷۲ ، ۱۵۳۰

شیپور :

چو یك هفته باسوگ بود و دژم به هشتم بر آمـد ز شیپور دم
۳ ، ۱۷۰ ، ۲۶۰۵

صندوق :

سوی میمنه میسره برکشید ز قلب و ز صندوق برتر کشید
۵ ، ۲۸۰ ، ۷۵۷

صندوق پیلان :

ز صندوق پیلان ببارید تیر بر آمد خروشیـدن داروگیر
۵ ، ۲۸۰ ، ۷۴۶

عراده :

ز عرّاده و منجنیق وز گـرد زمین نیلگون شد هوا لاژورد
۵ ، ۳۱۳ ، ۱۳۰۵

عمود :

عمودی که کوبنده هومان بود تو آهن مخوانش که موم آن بود
۳ ، ۱۹۰ ، ۲۹۰۲

عمود رومی :

به رومی عمود آنگهی پورگیو همی گشت با گرد رویین نیو
۵ ، ۱۹۵ ، ۱۹۰۲

عمود زرین :

پس آراسته زال را پیش شاه به زرّین عمود و به زرّین کلاه
۱، ۱۴۸، ۱۸۲

عمود گران :

پر از جنگ پر خشم کینه و ران گرفتند زان پس عمود گران
۵، ۱۹۳، ۱۸۶۱

فردوسی گاهی عمود رومی را ستون رومی خوانده است :

زد از باد بر سرش رومی ستون فرو ریخت از ترگ او مغز و خون
۵، ۱۹۶، ۱۹۰۴

کرنای :

بجنبید طوس سپهبد ز جای جهان پر شد از نالهٔ کرّنای
۴، ۹۴، ۱۳۲۵

کفش زرینه :

بیاورد طوس آن گرامی درفش ابا کوس و پیلان و زرّینه کفش
۴، ۹۰، ۱۲۵۹

کلاه آهن :

رده برکشید از دو رویه سپاه به سر برنهادند ز آهن کلاه
۳، ۱۷۵، ۲۶۷۶

کلاه رومی :

به جان و سر شاه ایران سپاه که بی جوشن و گرز و رومی کلاه
۴، ۱۲۷، ۱۹۱

کمان :

بدو گفت رستم که تیر و کمان ببین تا هم اکنون سر آری زمان
۴، ۱۹۵، ۱۲۸۹

کمان چاچی :

نگون شد سر شاه یزدان پرست بیفتاد چاچی کمانش ز دست
۶، ۴، ۳، ۱۳۹۰

کمان چرخ :

ز بانگ کمانهای چرخ و زدود شده روی خورشید تابان کبود
۱۳۰۴ ، ۳۱۳ ، ۵

کمند :

شما دل مدارید ازو مستمند کجا کشته شد زیر خمّ کمند
۲۵ ، ۲۰۹ ، ۴

کمند پیچان :

تهمتن ز الوای شد دردمند ز فتراك بگشاد پیچان کمند
۱۴۳۶ ، ۲۰۴ ، ۴

کمندکیانی :

فرودآمد از اسب وبگشاد بند ز فتراك خویش آن کیانی کمند
۱۸۴۰ ، ۱۹۱ ، ۵

کوپال :

ازو باد برسام نیرم درود خداوندکوپال و شمشیر وخود
۶۴۵ ، ۱۷۷ ، ۱

کوس :

چو آواز کوس آمد و کرّنای فرامرز را دل برآمد ز جای
۲۶۷۳ ، ۱۷۵ ، ۳

فرود آمد و تخت را داد بوس ببستند برکوههٔ پیل کوس
۳۳۲ ، ۱۵۱ ، ۱

گاو دم :

برآمد خروشیدن گاو دم دم نای رویین و رویینه خم
۲۶۵۰ ، ۱۷۳ ، ۳

گبر :

بشد تیز رهّام با خود و گبر همی‌گرد رزم اندر آمد به ابر
۱۲۶۱ ، ۱۹۴ ، ۴

زره دارد وجوشن وخود وگبر بغرّد به کـردار غرّنده ابـر
۱۱۱۳، ۲۸۰، ۴

افریدون را دو برادر به نام‌های کیانوش و پرمایه بود. روزی از آنان می‌خواهد که آهنگری بیاورند تا برای او گرزی بسازد:

یکی بود ازیشان کیانوش نام دگر نـام پرمـایهٔ شادکام
فریدون بریشان زبان برگشاد که خرّم زیبدای دلیران وشاد
که‌گردون نگردد بجز بر بهی به مـا بـاز گردد کلاه مهی
بیـارید دانـنده آهنگران یکی گرز فرمود باید گران
چو بگشاد لب هردو بشتافتند به بـازار آهنگران تاختند
هر آن‌کس‌کزان پیشه بدنامجوی به سوی فریدون نهادند روی
جهانجوی پرگار بگرفت زود وزان‌گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاك پیش همیدون بسان سر گاو میش
۲۵۶ - ۶۳، ۶۵، ۱

گرزهایی‌که در شاهنامه به نامهای گاو سار، گاو چهر، گاو سر، گاو پیکر، گاو رنگ، گاو روی، گاو میش وگران آمده است همان‌گرزی است که به فرمان افریدون به یادگار گاو برمایه که وی را شیر می‌داد و به جای دایهٔ وی بود ساخته بودند:

گرزهٔ گاو سار:

زند بر سرت گرزهٔ گـاو سار بگیردت زار و بنددت خوار
۹۵، ۵۶، ۱

گرزهٔ گاو چهر:

سرش را بدین گرزهٔ گاو چهر بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
۳۲۸، ۷۰، ۱

چرنگیدن گرزهٔ گاو چهر — توگفتی همی سنگ بارد سپهر
۴ ، ۲۴۲ ، ۵۱۹

گرزهٔ گاو سر :

به زین اندرون گرزهٔ گاو سر — به بازو کمان و بگردن سپر
۱ ، ۲۰۳ ، ۱۰۲۶

گرزهٔ گاو پیکر :

همی برخروشید چون پیل مست — یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
۴ ، ۲۰۳ ، ۱۴۲۰

گرزهٔ گاو رنگ :

بیامد خروشان بر آن دشت جنگ — به چنگ اندرون گرزهٔ گاو رنگ
۲ ، ۲۳۲ ، ۸۲۸

گرزهٔ گاو روی :

زره دار با گرزهٔ گاو روی — برفتند گردان پرخاش جوی
۷ ، ۶۳ ، ۱۰۲۶

گرزهٔ گاو میش :

ز هریك زما بود پنجاه بیش — سرافراز با گرزهٔ گاو میش
۳ ، ۴۷ ، ۶۹۹

گرز گران :

برآورد گرز گران را به دوش — برانگیخت رخش و برآمد خروش
۲ ، ۱۴۱ ، ۲۲۸

مغفر :

گرانمایه مغفر به سر برنهاد — همی کرد بدخواهش از مرگ یاد
۴ ، ۲۰۲ ، ۱۴۰۵

منجنیق :

سکندر بفرمود تا جاثلیق — بیاورد عرّاده و منجنیق
۷ ، ۴۶ ، ۷۱۸

بیاراست بر هردری منجنیق زگردان روم آنك بد جاثلیق
۸ ، ۲۹۶ ، ۴۱۴۶

مهد :

ازین کوه تا پیش دریای شهد درفش وسپاهاست وپیلان ومهد
۴ ، ۱۸۷ ، ۱۱۵۰

نای :

بفرمود تـا برکشیدند نـای همان‌صنج‌وشیپور وهندی‌درای
۳ ، ۱۳۸ ، ۲۱۳۴

ز بس نالهٔ نای و بانگ درای زمین و زمان اندر آمد زجای
۴ ، ۲۳۸ ، ۴۴۹

نای رویین :

بـر آمد خروشیـدن گاو دم دم نای رویین و رویینه خم
۳ ، ۱۷۳ ، ۲۶۵۰

نیزه :

از آورد نیزه برآورد راست زره را بینداخت زانسو که‌خواست
۳ ، ۱۲۰ ، ۱۸۵۱

نیزهٔ دراز :

ببستنـد بر نیزه‌هـای دراز که هر کس که رفتی بر دژ فراز
۵ ، ۲۹۹ ، ۱۰۷۶

۱۶

در پیرامون نخچیر

یکی از سرگرمی‌های شاهان و شاهزادگان و پهلوانان این می‌بود که به نخچیر گور و شیر و آهو می‌شتافتند و این خود نمایندهٔ زبردستی ودلاوری آنان به شمار می‌رفت. سیاوش که دارای هنر وخوی ایرانیگری می‌بود با افراسیاب به نخچیر کردن می‌شتابد و چنان با چالاکی درکوه وکتل اسب می‌تازد، تیر می‌اندازد، شمشیر می‌زند، نیزه پرتاب می‌کند، و گور خر می‌افکندکه ترکان را انگشت بر دندان می‌ماند وبر نژاد برتر ایرانی و هنرها و دلاوریهای آنان آفرین می‌خوانند :

سیاوش به‌دشت اندرون گور دید — چو باد از میان سپه بر دمید
سبك شد عنان وگران‌شد رکیب — همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی را به شمشیر زد به دو نیم — دو دستش تراز و بد وگور سیم
به‌یك جو ز دیگر گرانتر نبود — نظاره شد آن لشکر شاه زود
بگفتند یکسر همه انجمن — که اینت سرافراز وشمشیرزن
به آواز گفتند یك با دگر — که ما را بد آمد زایران به‌سر
سر سروران اندرآمد به‌ننگ — سزد گر بسازیم با شاه جنگ

سیاوش همیدون به‌نخچیر بور — همی‌تاخت وافگند دردشت‌گور
به‌غار وبه‌کوه وبه‌هامون بتاخت — به شمشیر وتیر وبه نیزه بیاخت
به هرجایگه بریکی توده‌کرد — سپه را ز نخچیر آسوده کرد
۳ ، ۹۰ ، ۴۰۰ - ۱۳۹۱

بهرام گور به چوگان بازی و شکار دلبستگی فراوان می‌داشت چنانکه روزی با کنیزك آزاده نامی برهیونی سوار می‌شود و در فراز و نشیب می‌تازد و ناگاه دو جفت آهو در پیش آنان پدیدار می‌گردد و از کنیزك می‌خواهدکه چگونه‌آنها را شکارکندکنیزك می‌گویدکه اگربهرام می‌تواند به یك چوبه تیرشاخهای آهوی نربیندازد و به‌تیر دیگر برسر ماده آهو شاخی پدید آرد . بهرام به چابکدستی دست به تیر می‌یازد و به نخستین تیر شاخ از سر نر می‌رباید و به دیگر تیر بر سر ماده شاخ خونینی می‌نشاند وبه‌سومین تیرگوش وپای‌آهوی نخستین را بهم می‌دوزد:

جز ازگوی ومیدان‌نبودیش‌کار — گهی زخم چوگان وگاهی شکار
چنان بدکه یك روز بی‌انجمن — به نخچیرگه رفت باچنگ‌زن
کجا نام آن رومی آزاده بود — که‌رنگ رخانش به‌می داده‌بود
به پشت هیون چمان برنشست — ابا سرو آزاده چنگی به دست
دلارام او بود وهم کام اوی — همیشه به لب داشتی نام اوی
بروز شکارش هیون خواستی — که پشتش به دیبا بیاراستی
فرو هشته زو چار بودی رکیب — همی تاختی در فراز و نشیب
رکابش دو زرّین دوسیمین بدی — همان هریکی گوهرآگین بدی
همان‌زیرترکش‌کمان‌مهره‌داشت — دلاور ز هر دانشی بهره داشت

به‌پیش اندر آمدش آهو دو جفت جوانمرد خندان به‌آزاده گفت
که ای ماه‌من چون کمان را به‌زه برآرم به شست اندر آرم گره
کدام آهو افگنده خواهی به‌تیر که ماده جوانست و همتاش پیر
بدو گفت آزاده کای شیر مرد به آهو نجویند مردان نبرد
تو آن ماده را نرّ گردان به تیر شود ماده از تیر تو نرّ پیر
از آن پس هیون را برانگیز تیز چو آهو ز چنگک تو گیرد گریز
کمان مهره انداز تا گوش خویش نهد همچنان خوار بر دوش خویش
هم آنگه زمهره بخاردش گوش بی آزار پایش برآرد به دوش
به‌پیکان سر وپای و گوشش بدوز چو خواهی که خوانمت گیتی‌فروز
کمان را به زه کرد بهرام گور برانگیخت از دشت آرام شور
دوپیکان به‌ترکش یکی تیر داشت به دشت اندر از بهر نخچیر داشت
هم آنگه چو آهو شد اندر گریز سپهبد سروهای آن نرّه تیز
به‌تیر دو پیکان ز سر برگرفت کنیزك بدو ماند اندر شگفت
هم اندر زمان نرّ چون ماده گشت سرش زان سروی سیه ساده گشت
همان در سروگاه ماده دو تیر بزد همچنان مرد نخچیر گیر
دو پیکان به‌جای سرو در سرش به خون اندرون لعل گشته برش
هیون را سوی جفت دیگر بتاخت به‌خم کمان مهره درمهره ساخت
به‌گوش یکی آهو اندر فگند پسند آمد و بود جای پسند
بخارید گوش آهو اندر زمان به تیر اندر آورد جادو کمان
سر و گوش و پایش به‌پیکان بدوخت بدان آهو آزاده را دل بسوخت

۷، ۲۷۳، ۱۹۳ - ۱۶۵

بهرام گور شهریار شکار دوست باز آرزوی شکار می‌کند و فرمان می‌دهد که بزرگان درگاه و سواران چابکدست و رامشگران وخنیاگران آزموده و چیره دست و کنیزکان و پرستندگان ماهروی برای رفتن به پهنهٔ نخچیرگاه آماده شوند و باز و چرغ وشاهین ویوز بسیار فراهم آرند و به شکارگاه برند و چون روز نخچیر فرا می‌رسد شهریار به‌نخچیرگری پرداخته بدینسان رشتهٔ غمها از هم می‌گسلد و از روزگار بدفرجام کام دل می‌ستاند :

به روز سدیگر برون رفت شاه ابـا لشکر و ساز نخچیرگـاه
بزرگـان ایران ز بهر شکار به درگاه رفتند سیصد سوار
ابا هر سواری پرستنده سی ز ترك و ز رومی و از پارسی
پرستنده سیصد ز ایوان شاه برفتنـد بـا ساز نخچیرگاه
ز دیبـا بیاراسته صد شتـر رکابش همـه زرّ و پـالانش در
ده اشتـر نشستن گه شاه را به دیبـا بیـاراسته گـاه را
به پیش اندر آراسته هفت پیل برو تخت پیروزه همرنگ نیل
همه پـایهٔ تخت زرّ و بلور نشستن گـه شاه بهـرام گور
ابا هریـکی تیغ زن صد غلام به زرّین کمرها و زرّین ستام
صد اشتر بد ازبهر رامشگران همه بر سران افسر ازگوهران
ابا بـاز داران صد و شست باز دوصدچرغ وشاهین‌گردن فراز
پس اندر یـکی مرغ بودی سیاه گرامی‌تر آن بود بر چشم شاه
سیاهی به‌چنـگ وبه منقار زرد چو زرّ درخشنده بر لاژورد
همی‌خواندش شاه طغری به نام دوچشمش به‌رنگ پرازخون دوجام

که خاقان چینش فرستاده بود — یکی تخت با تاج بیجاده بود
یکی طوق زرّین زبرجد نگار — چهل یاره وسی و شش گوشوار
شتروار سیصد طرایف ز چین — فرستاد و یاقوت سیصد نگین
پس باز داران صد وشست یوز — ببردند با شاه گیتی فروز
بیاراسته طوق یوز از گهر — بدو اندر افگنده زنجیر زر
بیامد شهنشاه زین سان به‌دشت — همی‌تاجش ازمشتری برگذشت

۷ ، ۴۴۰ ، ۶۱۸ - ۵۹۹

باز بهرام روزی دربهاران به‌نخچیر گاه می‌آید وگوران جفت‌جویی را می‌بیند که پوست از هم باز می‌گیرند و بدانگاه که گور نری بر ماده گوری پیروز می‌گردد تیر خود را به سوی آنها راست می‌کند ونر و ماده را برهم می‌دوزد و لشکریان به زبردستی وی آفرین می‌گسترند :

بهاران وگوران‌شده جفت‌جوی — زکشتن به‌روی اندرآورده روی
همی پوست‌کنداین‌ازآن‌آن‌ازین — زخونشان شده لعل روی زمین
همی بود بهرام تا گور نر — به مستی جداشد یك ازیك‌دگر
چو پیروز شد نرّه گور دلیر — یکی ماده را اندر آورد زیر
به زه داشت بهرام جنگی کمان — بخندید چون‌گور شد شادمان
بزد تیر بر پشت آن گور نر — گذر کرد برگور پیکان و پر
نر وماده را هردو برهم بدوخت — دل لشکر اززخم او برفروخت
زلشکرهرآنکس که‌آن زخم‌دید — برآن شهریار آفرین‌گسترید

۷ ، ۳۴۶ ، ۷ - ۷۲۰

بهرام از نخچیرگاه به سوی جنگل انبوهی که کنام شیران ژیان

می‌بود روی می‌آورد و با دو شیر شرزه روبرو می‌شود و به یك تیر سینهٔ شیر نر را چاك‌کرده باتیر دیگرشیرماده را ازکار می‌اندازد دراین‌هنگام از سپاهیان آفرین برمی‌خیزد و او را به دلاوری می‌ستایند :

وزآنجا برانگیخت شبرنگ‌را بدیدش یکی بیشهٔ تنگ را
دو شیر ژیان پیش آن‌بیشه دید کمان را به زه‌کرد واندرکشید
بزد تیر بر سینـهٔ شیر چاك گذر کرد تا پرّ و پیکان به خاك
بر ماده شد تیز بگشاد دست بر شیر بـا گرد رانش ببست
چنین گفت کان تیر بی‌پرّ بود نبـد تیـز پیکان او کرّ بود
سپاهش همی خواندند آفرین که ای نـامور شهریار زمین
ندید و نبیند کسی در جهان چو تو شاه برتخت شاهنشهان
۷، ۳۴۷، ۶ - ۷۳۰

بار دیگرچون بهرام به نخچیرگاه می‌رود اژدهایی چون نرّه شیر می‌بیند که موی از زیر سرش فرو هشته بود وبسان زنان پستان می‌داشت تیر درکمان می‌راند و اژدها را بیدرنگ می‌زند و تیر دیگر را در میان سرش می‌نشاند که خون برپهلویش روان می‌گردد و از اسب فرود آمده خنجر می‌کشد و پهلوی اژدها را پاك می‌درد :

به نخچیر شد شهریـار دلیر یکی اژدها دید چون نرّه شیر
به بالای او موی زیر سرش دو پستان بسان زنان از برش
کمان را به‌زه‌کرد و تیرخدنگ بزد بر بر اژدهـا بیدرنگ
دگر تیـر زد بر میان سرش فروریخت‌چون آب‌خون‌ازبرش
فرود آمد و خنجری برکشید سراسر بر اژدهـا بر دریـد
۷، ۳۸۰، ۷ - ۱۳۱۳

رستم روزی پهلوانان را به سور می‌خواند و توس وگودرز وبهرام وگرگین وگیو وگستهم و زنگه و خرّاد و برزین وگرازه در بزم وی فراهم می‌آیند و به تیراندازی وچوگان‌بازی ونمایش‌هنرهای رزمی می‌پردازند تا اینکه‌روزی‌گیو بگاه‌مستی پیشنهاد می‌کند که به نخچیرگاه افراسیاب روی آوریم و در دشت‌توران به شکار بپردازیم تااین‌سخن ازما در روزگار به یادگار ماند ، رستم با این گفتار همداستان می‌شود و باز و یوز همراه خود می‌گیرند و به سوی نخچیرگاه افراسیاب روی می‌آورند ویك هفته به رامش و شادی و شکار می‌گذرانند :

به مستی چنین‌گفت یك‌روزگیو — به رستم که ای نامبردار نیو
گر ایدونکه رای شکار آیدت — چو یوز دونده به کار آیدت
به نخچیرگاه رد افراسیاب — بپوشیم تابان رخ آفتاب
زگرد سواران و از یوز وباز — بگیریم آرام روز دراز
به‌گور تگاور کمند افگنیم — به شمشیر بر شیر بند افگنیم
بدان دشت توران شکاری کنیم — که اندر جهان یادگاری کنیم
بدو گفت رستم که بی‌کام تو — مبادا گذر تا سرانجام تو
سحرگه بدان‌دشت توران‌شویم — ز نخچیر و از تاختن نغنویم
ببودند یکسر برین هم سخن — کسی رای دیگر نیفگند بن
سحرگه چوازخواب برخاستند — بر آن آرزو رفتن آراستند
برفتند با باز و شاهین و مهد — گرازنده و شاد تارود شهد
به نخچیرگاه رد افراسیاب — زیك‌دست‌ریگ‌وزیك‌دست‌آب

دگر سو سرخس و بیابانش پیش گله‌گشته بردشت آهو و میش
همه‌دشت‌پر خرگه وخیمه‌گشت از انبوه آهو سراسیمه گشت
ز درّنده شیران زمین شد تهی به پرّنده مرغان رسید آگهی
تلی هرسویی مرغ و نخچیر بود اگـر کشته گر خستهٔ تیر بود
۲ ، ۱۵۷ ، ۸۸ - ۴۷۳

بیژن به فرمان کاوس‌شاه و به راهنمایی گرگین آماده می‌شود تا به بیشه‌ای که در مرز ایران و توران است رهسپار گردد و گله‌های گراز را که کشتزارها و درختان میوه را تباه می‌کنند از میان برگیرد ازین‌روی باز و یوز همراه خود می‌برد تا در شکار از آنها یاری جوید :

برفت از در شاه با یوز و باز به نخچیر کردن به راه دراز
همی‌رفت چون پیل کفك‌افگنان سر گور و آهو زتن برکنان
ز چنگال یوزان همه‌دشت غرم دریده برو دل پر ازداغ وگرم
همه گردن گور زخم کمنـد چه بیژن چه طهمورث دیوبند
تذروان به چنگال باز اندرون چکان ازهوا برسمن برگ‌ خون
۵ ، ۱۳ ، ۱۲ - ۱۰۸

نخستین‌کسی که از میان ددان یوز را برگزید و در پرورش آن کوشید تهمورث می‌بود چنانکه در داستان پادشاهی وی آمده است :

رمنده ددان را همـه بنگرید سیه‌گوش و یوز ازمیان برگزید
به چاره بیاوردش از دشت وکوه به‌بند آمدند آنکه بدزان‌گروه
۱ ، ۳۶ ، ۲ - ۱۱

باز در داستان سیاوش آمده است که چون توس و گیو و گودرز

به شکار می‌روند یوز و باز همراه می‌برند:

چنین گفت موبد که یک روز طوس بدانگه که برخاست بانگ خروس
خود و گیو و گودرز و چندی سوار برفتند شاد از در شهریار
به نخچیر گوران به دشت دغوی ابا باز و یوزان نخچیر جوی
فراوان گرفتند و انداختند علوفه چهل روزه را ساختند

۳، ۷، ۳ - ۲۰

توس و گودرز به گاه شکار به کنیزک ماهرویی برمی‌خورند و پس از داوری دراز همداستان می‌شوند که او را پیش شهریار ایران ببرند و چون دیدگان کاوس بر کنیزک می‌افتد چنین می‌فرماید که گردان من امروز بجای نخچیر با یوز خورشیدرویی گرفته‌اند:

چو کاوس روی کنیزک بدید بخندید و لب را به دندان گزید
به هردو سپهبد چنین گفت شاه که کوتاه شد بر شما رنج راه
برین داستان بگذرانیم روز که خورشید گیرند گردان به یوز

۳، ۹، ۴ - ۵۲

روزی شاپور سوم آرزوی شکار می‌کند و یوز و باز و سگ که در شکار بایسته است همراه خود به نخچیرگاه می‌برد:

چو شد سالیان پنج برچار ماه بشد شاه روزی به نخچیرگاه
جهان شد پر از یوز و بازان و سگ چه پرّنده و چند تازان به تگ

۷، ۲۶۰، ۴ - ۲۳

گشتاسپ بدانگاه که دل افسرده و غمگین می‌رفت به مرز کابل می‌رسد و درخت و گل و آب و نخچیر فراوان می‌بیند و فرود می‌آید و

شب هنگام به باده‌گساری می‌پردازد و بامدادان که آفتاب از فراز کوه چهرهٔ خود می‌نماید با باز و یوز به شکار می‌آغازد :

همی‌رفت گشتاسب پرتاب وخشم   دلی پر زکین و پر از آب چشم
همی تاخت تا پیش کابل رسید   درخت وگل و سبزه و آب دید
بدان جای خرّم فرود آمدند   ببودند یك روز و دم بر زدند
همه کوهسارانش نخچیر بود   به‌جوی آبها چون می وشیر بود
شب‌تیره می‌خواست ازمیگسار   ببردند شمع از بر جویبار
چو بفروخت ازکوه‌گیتی فروز   برفتند از آن بیشه با باز و یوز

۶، ۱۲، ۷۱ ـ ۶۶

زواره چون به‌نخچیرگاه سیاوش فرا می‌رسد وی‌را به یاد می‌آورد و از اسب خود پیاده می‌شود و از هوش می‌رود و باز شکاری خود را از دست رها می‌کند :

چوگفتار آن ترکش آمدبه‌گوش   ز اسپ اندر افتاد وزورفت‌هوش
یکی‌باز بودش به‌چنگك‌اندرون   رهاکرد ومژگان‌شدش‌جوی‌خون

۳، ۱۹۳، ۶۰ ـ ۲۹۵۹

رستم برای اینکه غم از دل دور کند آهنگ نخچیر می‌کند و به‌سوی مرز توران روی می‌آورد وچون سراسردشت را پر ازگور می‌بیند شادمان شده دست به شکار می‌زند وگور چندی می‌افکند :

زگفتار دهقان یکی داستان   بپیوندم از گفتهٔ باستان
ز مؤبد برین‌گونه برداشت یاد   که رستم یکی روز از بامداد
غمی بد دلش ساز نخچیر کرد   کمربست وترکش پرازتیر کرد

سوی مرز توران چو بنهاد روی — چو شیر دژآگاه نخچیر جوی
چو نزدیکی مرز توران رسید — بیابان سراسر پر از گور دید
برافروخت چون گل رخ تاج بخش — بخندید وز جای برکند رخش
به تیر وکمان و به گرز وکمند — بیفگند بر دشت نخچیر چند
ز خاشاك وز خار و شاخ درخت — یکی آتشی بـر فروزید سخت
چو آتش پراکنده شد پیلتن — درختی بجست از در بابزن
یکی نرّه گوری بزد بر درخت — که درچنگك او پرّ مرغی نسخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد — ز مغز استخوانش بر آورد گرد
بخفت و برآسود از روزگار — چمان وچران رخش در مرغزار

۲ ، ۱۷۰ ، ۲۶ - ۱۵

۱۷

در پیرامون میگساری

در داستانهای گونه‌گون شاهنامه از بزم‌های باده خواری فراوان سخن رفته است که گاه در بهاران به هنگامی که شهریار و یا پهلوانی به نخچیر می‌پردازد وگورخری می‌افگند بزم‌باده فراهم‌آورده دمی به شادی و رامش می‌گذراند وگاه پیش از رفتن به پهنهٔ کارزار و نبرد بادشمن وگاه پس از فتح و پیروزی دست به ساغر می‌سایند و همیشه دراین‌گونه بزم‌ها گل و سنبل و چنگ و عود در کار می‌بود و رامشگران به رامشگری می‌پرداختند و نیك پیداست که این آیین از روزگاران کهن در ایران رایج می‌بود که همراه با افسانه‌ها به روزگار فردوسی رسیده است و شاید بخشی از آنها به زمان خود فردوسی وابسته‌باشد و درشاهنامه نخستین‌بار در داستان هوشنگ نامی از باده رفته است بدانگاه که فروغ آتش بر هوشنگ پدیدار می‌گردد به شادمانی آن فروغ ایزدی شب هنگام جشن باشکوهی برگزار کرده شهریار باگروه مردم در گردا گرد آن باده می‌خورند و به رامش می‌پردازند :

یکی جشن کرد آن‌شب و باده‌خورد   سده نام آن جشن فرخنده کرد
۱ ، ۳۴ ، ۲۱

ابلیس بدانگاه که می‌خواهد بیوراسپ را دلیر و خون آشام کند از خویشتن جوانی می‌آراید و به خوالیگری برخاسته خورش‌های وی را با خون می‌پرورد و بدانها می سالخورد می‌افزاید :

به روز چهارم چو بنهاد خوان   خورش ساخت از پشت گاو جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب   همان سال‌خورده می و مشک ناب
۱ ، ۴۷ ، ۳ - ۱۴۲

بدین سان بیوراسپ با خوردن خون رفته رفته دژخیم‌تر می‌گردد ودست به‌کشتار مردم می‌یازد تا ازگوشت آنان بدو خورش سازند و او با آن باده گسارد :

پس آیین ضحّاك وارونه خوی   چنان‌بدکه چون‌می‌بدش آرزوی
ز مردان جنگی یکی خواستی   بکشتی چو با دیو برخاستی
۱ ، ۵۳ ، ۹ - ۳۸

چون قباد پیام تور به منوچهر می‌گزارد منوچهر در پاسخ وی چنین می‌گوید که من به زور خداوندکینهٔ نیای خود ایرج را از تور بدفرجام درکمتر زمانی بجویم و سر بریده‌اش به لشکر فرا نمایم و سپس فرمان می‌دهد که خوان بگسترند و نشستنگاه رود و می بیارایند :

بزور خداوند خورشید و ماه   که چندان نمانم ورا دستگاه
که برهم زند چشم زیر و زبر   بریده به لشکر نمایمش سر

بفرمود تا خوان بیاراستند نشستنگه رود و می خواستند
۱، ۱۲۰، ۹ - ۶۹۷

پس از آنکه دستان برجای‌پدر می‌نشیند و فرمان می‌راند روزی از روزها آرزو می‌کند که بهر شکار به سوی مرز کابل روی نهد و چون مهراب ازآهنگ وی آگهی می‌یابد باارمغان‌های فراوان به پیشگاه وی فرا می‌رسد و زال پذیره رفته مهراب‌را می‌نوازد وفرمان می‌دهد تا خوان پهلوانی بگسترند و می خسروانی فرازآرند وچون بزم برگزار می‌شود گسارندهٔماهرویی‌ساغر درگردش می‌آورد وبزم‌نشینان‌را ازمی‌ناب سرمست می‌سازد :

چو آمد به نزدیك سام آگهی که مهراب آمد بدین فرّهی
پذیره شدش زال بنواختش به آیین یکی پایگه ساختش
سوی تخت پیروزه باز آمدند گشاده دل و بزم ساز آمدند
یکی پهلوانی نهادند خوان نشستند برخوان بـا فرّخان
گسارندهٔ می می‌آورد و جام نگه کرد مهراب را پور سام
خوش آمد هماناش دیدار او دلش تیزتر گشت در کار او
۱، ۱۵۶، ۹ - ۳۰۴

بدانگاه که نوذر به پیش سام می‌آید تا پیام منوچهر شاه بگزارد سام فرمان می‌دهد که خوان بگسترند و ساغر برگیرند و نخستین ساغر به یاد منوچهر شاه بالا می‌برند :

پیـام پـدر شاه نوذر بداد به دیدار او سام یل گشت شاد
چنین داد پاسخ که فرمان‌کنم ز دیدار او رامش جان کنم

نهادند خوان و گرفتند جـام		نخست از منوچهر بردند نام
۱، ۱۹۳، ۸ ـ ۳۸۶

بدانگاه‌که سام از نبرد دیوان مازندران وشیران گرگساران پیروز برمی‌گردد و به پیشگـاه منوچهر بار می‌یـابد پس از آنکه شهریـار از رنج‌های فراوان سام سپاسگزاری می‌کند بزمی می‌آرایند و می در کار می‌آورند ولب به ستایش‌سپهبد می‌گشایند بدین‌سان شب‌راکوته می‌کنند:

چو بشنید گفتـار سالار شاه		بر افراخت تا ماه فرّخ کلاه
چوروز ازشب آمد به‌کوشش‌ستوه		ستوهی گرفته فرو شد به‌کوه
می‌ومجلس آراست شد شادمان		جهان پاك دید از بد بدگمان
به بگماز کوتـاه کردند شب		به یـاد سپهبد گشادنـد لب
۱، ۱۹۷، ۷ ـ ۹۳۴

چون‌جشن زناشویی زال و رودابه برگزار می‌شود یك‌هفته‌آزگار با رامش می می‌گسارند تا اینکه از ایوان به سوی باغ رفته سه هفته به شادی می‌گذرانند :

برفتند از آنجا به‌جای نشست		ببودند یك هفته با می بدست
وز ایوان سوی باغ رفتند باز		سه هفته به شادی گرفتند ساز
۱، ۲۳۳، ۹ ـ ۱۴۴۸

چون چشم سام نخستین بار برچهرهٔ زیبا و بر وبالای رستم می‌افتد خدای را سپاس می‌گزارد و رستم نیز لب به نیایش نیای خود باز می‌کند و از پشت پیل فرود می‌آید و سام وی را در آغوش گرفته چشم و رویش می‌بوسد و به‌شادمانی این‌دیدار روزگاری دراز به رامش می‌نشینند وجان

اندوه را به می‌گساری می‌شکرند :

بدین خوب رویی و این فرّ و یال ندارد کس از پهلوانان همال
بدین شادمانی کنون می‌خوریم به می جان اندوه را بشکریم
۱، ۲۴۵، ۱ - ۱۵۹۰

بدانگاه که افراسیاب روزگار بر نوذر تنگ می‌گیرد و شهریار ایران شبستان خود به سوی پارس گسیل می‌دارد و افراسیاب شب هنگام لشکر بدنبال آنان روانه می‌کند اندوه فراوان در دل شهریار ایران و پهلوانان می‌نشیند برسر خوان نشسته می درکار می‌گیرند تااندك زمانی اندوه از دل بپیرایند و به چاره‌گری باز ایستند :

بدین زودی اندر شبستان رسد کند ساز ایشان چنان چون سزد
نشستند برخوان و می‌خواستند زمانی دل از غم بپیراستند
پس آنگه سوی خان قارن شدند همه دیده چون ابر بهمن شدند
سخن را فگندند هرگونه بن بر آن برنهادند یکسر سخن
که ما را سوی پارس باید کشید نباید برین جایگه آرمید
۲، ۲۴، ۹۲ - ۲۲۸

تهمتن بدانگاه که به جنگ سپاه توران می‌شتابد دردامنهٔ سرسبز البرزکوه جوانی را بر فراز تخت وگروهی ازپهلوانان را درپیرامون وی می‌بیندکه درسایهٔ درختان برلب جویباری به باده‌گساری سرگرمند یکی از آنان پذیرهٔ رستم می‌شود و وی را به بزم فرا می‌خواند رستم پاسخ می‌دهد که مرا رنجی بزرگ در پیش است و باید شتابان به سوی البرزکوه برانم و نشان کي‌قباد را از آنان مي‌جوید :

یکی میل ره تا به البرز کوه   یکی جایگه دید بُرنا شکوه
درختـان بسیار و آب روان   نشستنگه مـردم نو جوان
یکی تخت بنهاده نزدیك آب   برو ریخته مشك ناب و گلاب
جوانی به کردار تـا بنده ماه   نشسته بر آن تخت برسایه‌گاه
رده بـرکشیـده بسی پهلوان   به رسم بزرگان کمر بر میان
بیـاراستـه مجلسی شـاهوار   بسان بهشتی به رنگ و نگار
چو دیدند مر پهلوان را به راه   پذیره شدندش از آن سایه‌گاه
که ما میزبانیم و مهمان ما   فرود آی ایدر به فرمان ما
بدان تا همه دست شادی بریم   به یاد رخ نـامور می‌خوریم
تهمتن بدیشان چنین گفت باز   که ای نامداران گردن فراز
مرا رفت باید به البرز کوه   به کاری که بسیار دارد شکوه
نباید به بالین سر و دست ناز   که پیشست بسیـار رنج دراز
سر تخت ایران ابی شهریار   مرا باده خوردن نیاید به کار
نشانی دهیـدم سوی کی قباد   کسی کز شما دارد او را بیاد
۲ ، ۵۸ ، ۴۴ - ۱۳۱

جوان برگاه نشین به تهمتن چنین می‌گوید : ای پهلوان اگر اندك زمانی فرود آیی وگوشه‌ای از نان مابشکنی ترا ازجایگاه‌کی‌قباد آگاهی دهیم . رستم فرود می‌آید جوان یك دست رستم به‌دست می‌گیرد و به‌دست دیگر ساغری لبریز از می نـاب بدو می‌دهد سپس می‌گوید ای پهلوان نامبردار منم آنکه‌تودنبالش سرگشته‌وار می‌گردی همانگاه تهمتن شادمان شده زبان ستایش و نیایش باز می‌کند و پیام سپهدار ایران را که وی را

به شهریاری برگزیده‌اند بدو می‌دهد کی‌قباد ساغری از نبید پر می‌کند و به یاد رستم سر می‌کشد و تهمتن هم ساغری لبریز از بادهٔ ناب می‌خورد و بر جان شهریار نو آفرین می‌خواند و در این هنگام نوای زیر و بم چنگ بلند می‌شود و شادی و رامش سراسر انجمن را فرا می‌گیرد :

بیـازید جامی لبـالب نبید — به یاد تهمتن به دم درکشید
تهمتن همیدون یکی جام می — بخورد آفرین کرد برجان کی
برآمد خروش از دل زیر و بم — فراوان شده شادی انـدوه کم
۲، ۶۰، ۴ - ۱۷۲

هنگامی که کاوس شهریار ایران در مازندران گرفتار می‌آید رستم برای رهایی وی به سوی مازندران می‌کشد در میان راه به جایی می‌رسد که در آن درخت وگیاه و آب روان بود وخوانی گسترده وغرمی بریان و باده‌ای گلگون در آن نهاده تهمتن در کنار دام دیوان آسوده می‌نشیند ساغری از می می‌خورد و تنبور به بر می‌گیرد و ناله سر داده می‌گوید: بخشش من از روزگار بدفرجام به جای می و گل و میگسار جنگ در کازار و درآویختن با دشمنان وگذشتن از بیابانها شده است :

نشست از بر چشمه فرخنده پی — یکی جام زر دید پرکرده می
ابامی یکی نیز طنبور یافت — بیابان چنان خانهٔ مور یافت
تهمتن مر آن را به بر درگرفت — بزد رود و گفتارها برگرفت
که آواره و بدنشان رستم است — که از روز شادیش بهره غم است
همه جای جنگست میدان اوی — بیابان و کوهست بستان اوی
همه جنگ باشیر و نر اژدهاست — کجا اژدها از کفش نارهاست

می و جام و بویاگل و میگسار نکردست بخشش ورا کردگار
۴۰۳ ـ ۹ ، ۹۸ ، ۲

بدانگاه که کاوس از بند دیوان مازندران رها می‌شود و به شهر ایران می‌رسد از زن و مرد فریادهای‌شادی بلند می‌شود وکشور را آذین می‌بندند به رامش وشادمانی پرداخته و دست به ساغر می‌سایند :

چو کاوس در شهر ایران رسید ز گرد سپه شد هوا ناپدید
بر آمدهمی تا به‌خورشید جوش زن و مرد شد پیش او باخروش
همه شهر ایران بیاراستند می و رود ورامشگران خواستند
۸۸۰ ـ ۲ ، ۱۲۴ ، ۲

چون کاوس بار دیگر بر تخت ایران می‌نشیند به داد ودهش دست می‌گراید و پهلوانان را کشور می‌بخشد و از آن پس دست به می برد و آز و نیاز و اندوه را به شمشیر داد گردن می‌زند :

وزان‌پس به‌شادی ومی‌دست‌برد جهان را نموده بسی دست برد
بزد گردن غم به شمشیر داد نیامد همی بردل از مرگ یاد
زمین گشت پرسبزه و آب ونم بیاراست گیتی چو باغ ارم
توانگر شد از داد واز ایمنی ز بد بسته شد دست اهریمنی
۹۱۰ ـ ۳ ، ۱۲۶ ، ۲

کاوس شاه بدانگاه‌که به سوی زابلستان می‌کشد و یك ماه مهمان پوردستان می‌شودگاهی به‌نخچیر وگاهی به رود و می می‌گراید و روزگار به شادمانی می‌گذراند :

سپه را سوی زابلستان کشید به مهمانی پور دستان کشید

ببد شاه یك ماه در نیمروز گهی رود و می خواست گه باز و یوز
۲، ۱۲۸، ۶ - ۲۵

تهمتن بدانگاه که با سپاه خود در نخچیرگاه به شادی و رامش و باده‌گساری سرگرم بودگرازه پیش وی می‌آید واز آمدن لشکر افراسیاب آگاهی می‌دهد رستم خم بر ابرو نمی‌آورد و می‌گوید هفت‌گرد ازگردان ایران زمین با همه لشکر توران برابری تواندکرد گذشته از آن اگر تنها من بر پشت تکاور گلرنگ خود نشینم سپاه دیگری ازایران مرا بایسته نیست و این سخن را گفته می‌گسار را فرمان می‌دهدکه از بابلی پیمانه‌ای پرکرده بدو دهد. رستم نخستین پیمانه را به‌یادکی‌کاوس سر می‌کشد سپس تهمتن زمین بوسه می‌دهد ساغر دوم به‌یاد توس می‌خورد تهمتن پیمانه‌های دیگری می‌گیرد و سرانجام که انجمن نمی‌توانند با وی برابر آیند از بزم بلند می‌شوند و از وی خواهش‌آرایی کرده می‌گویند که ابلیس هم نمی‌تواند پا به‌پای تو باده پیماید باز تهمتن ساغر دیگری به دست می‌گیرد و به یاد زواره می‌خورد و زواره نیز پیمانه‌ای به دست می‌گیرد و به یاد کاوس شاه می‌خورد و زمین بوسه می‌زند و تهمتن نیز به برادر خود آفرین می‌خواند :

تو ای میگسار از می بابلی بپیمای تا سر یکی بلبلی
بپیمود می ساقی و داد زود تهمتن شد از دادنش شاد زود
به‌کف بر نهاد آن درخشنده‌جام نخستین ز کاوس کی برد نام
که شاه زمانه مرا یاد باد همیشه بر و بومش آباد باد
ازآن پس تهمتن زمین داد بوس چنین گفت کین باده بر یاد طوس

سران جهاندار برخاستند ‏ ‏ ابا پهلوان خواهش آراستند
که مارا بدین جام می جای نیست ‏ ‏ به می با تو ابلیس را پای نیست
می و گرز یك زخم و میدان جنگ ‏ ‏ جز از تو کسی را نیامد به چنگ
می بابلی سرخ در جام زرد ‏ ‏ تهمتن بـه روی زواره بخورد
زواره چو بلبل به کف برنهاد ‏ ‏ هم از شاه کاوس کی کرد یاد
بخورد و ببوسید روی زمین ‏ ‏ تهمتن برو برگرفت آفرین
که جام برادر برادر خورد ‏ ‏ هژبر آنك او جام می بشکرد
۲ ، ۱۶۱ ، ۳۶ ـ ۵۲۵

تهمتن روزی غمگین می‌شود و برای اینکه گره اندوه از دل بگشاید ساز نخچیر می‌کند و به سوی مرز توران روی می‌نهد ، دشتی سراسر گور می‌بیند ، بسیار شادمان می‌شود و به تیر و کمان چندگوری می‌افکند و بریان کرده می‌خورد و آسوده از روزگار به خواب خوش فرو می‌رود و رخش درمرغزار چران و چمان به سوی سمنگان رهسپار می‌گردد و تنی چند از ترکان رخش را با کمند گرفتار کرده به شهر خود می‌برند چون رستم از خواب بیدار می‌شود تگاور خود را نمی‌یابد و به شهر سمنگان روانه می‌شود و از هرکسی نشان رخش می‌جوید تا اینکه از آمدن رستم به شاه سمنگان آگاهی می‌رسد شاه و بزرگان پذیره می‌شوند و از رستم می‌خواهند که یك شب مهمان آنان شود تهمتن خواهش شهریار می‌پذیرد ودرکاخ وی مهمان می‌شود شاه سمنگان به شادی دل تهمتن بزرگان را فرا می‌خواند و بزمی برگزار می‌کند و بتان به رامشگری پرداخته وگسارندهٔ ماهرو باده فراز می‌آورد :

تهمتن به گفتـار او شاد شد روانش ز انـدیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان او شد از مژده دلشاد مهمـان او
سپهبد بدو داد در کاخ جای همی بود در پیش او بربپای
زشهر و زلشکر مهان‌را بخواند سزاوار بـا او به شادی نشاند
گسـارنـدهٔ بـاده آورد سـاز سیه چشم وگل‌رخ بتان طراز
نشستند بـا رود سازان بهم بدان تـا تهمتن نبـاشد دژم
۲، ۱۷۳، ۹ - ۵۴

بدانگاه که سپاه ایران دربرابرسهراب ناتوان می‌شوند، کاوس‌شاه به دنبال تهمتن کس می‌فرستد تا هماورد سهراب گردد و کارش یکسره کند رستم دیر می‌کند چون به پیشگـاه شهریـار می‌رسد شهریـار بر او خشم می‌گیرد و رستم دل آزرده از درگاه دور می‌شود و بزرگان برای رهایی از گیر و دار دشمن با سخنـان نرم و گرم تهمتن را وا می‌دارند که از سر خشم درگذرد و به سر پیمان آید و با سهراب شیردل به‌پیکار برخیزد پور زال می‌پذیرد و به پیش شهریار فراز می‌آید و شاه از وی پوزش خواسته فرمان می‌دهد که از برای آرامش‌رستم بزمی بیارایند وسمن‌بران شهریار تـا نیمه شب به رامشگری برخـاسته خنیـاگران به خواندن سرود آغاز می‌کنند و در نوای زیر و بم ابریشم و بانـگ نای باده می‌خورند :

بدین چاره جستن ترا خواستم چو دیر آمدی تندی آراستم
چو آزرده گشتی تو ای پیلتن پشیمان شدم خاکم اندر دهن
بدوگفت رستم‌که‌گیهان تراست همه کهترانیم و فرمان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دهی روانت ز دانش مبـادا تهی

بدو گفت کاوس کامروز بـزم گزینیم و فردا بسازیم رزم
بیـاراست رامشگهی شاهوار شد ایوان به‌کردار باغ بهار
همی باده خوردند تا نیمه شب ز خنیاگران برگشاده دو لب
۲، ۲۰۵، ۵۲ ـ ۴۴۵

سهراب ازفراوانی سپاه دشمن هراسی به‌دل‌راه نمی‌دهد ومی‌گوید من هم‌اکنون به‌بخت افراسیاب پهنهٔ کارزار را دریایی ازخون خواهم‌کرد به آسودگی از اسب خود فرود می‌آید و از می‌گسار ساغر می‌جوید :

سلیحست بسیار و مردم بسی سرافراز نـامی نـدانم کسی
کنون من به بخت رد افراسیاب کنم دشت را همچو دریای‌آب
به تنگی نداد ایچ سهراب دل فرود آمد از باره شاداب دل
یکی‌جام‌می‌خواست ازمی‌گسار نکرد ایچ رنجه دل از کارزار
۲، ۲۰۷، ۵ ـ ۴۷۲

پیلتن که شباهنگام خود را به چادر سهراب می‌زند و ژنده رزم را که نگاهبان می‌بود به زخم‌مشت ازپای درمی‌آورد وبه‌سوی لشکرگاه خود برمی گردد و از سهراب و دلاوری وی ستایشها می‌کند و بزم می ورود می‌آرایند و سپس به بسیج‌کردن سپاه می‌پردازند :

بگفتند وپس‌رود ومی‌خواستند همه شب همی لشکر آراستند
۲، ۲۱۱، ۵۲۶

سهراب در بزمی‌که با پهلوانان باده می‌گسارد به هومان می‌گوید که آن شیرمردی‌که با من نبرد می‌کرد نشانی‌های مادر را در او می‌بینم:

وزان روی سهراب با انجمن همی می گسارید با رود زن

به‌هومان‌چنین‌گفت‌کین‌شیرمرد — که با من همی‌گردد اندر نبرد
ز بـالای من نیست بالاش کم — به رزم اندرون دل ندارد دژم
برو کتف و یالش همانند من — تو گویی‌که داننده برزد رسن
نشـانهای مادر بیـابم همی — بدان نیز لختی نتـابم همی

۲، ۲۳۲، ۲۰ ـ ۸۱۶

بدانگاه‌که سیاوش به‌هفت سالگی می‌رسد و آرزوی دیدار شهریار می‌کند رستم وی‌را به‌پیشگاه‌کاوس می‌آورد وبزرگان ازفرّ وشکوه سیاوش در شگفت مانده بدو آفرین می‌خوانند و در هرجایی‌جشن می‌آرایند و در بزم‌ها می ورود در کارگرفته رامشگران به رامش و شادی می‌پردازند:

بزرگان ایران همه بـا نثار — برفتنـد شادان بر شهریـار
ز فرّ سیـاوش فـرو مـاندند — به دادار بر آفرین خواندند
بفـرمود تـا پیش ایرانیـان — ببستند گردان لشکر میـان
به کاخ و به باغ و به میدان اوی — جهـانی به شادی نهادند روی
به هرجای جشنی بیـاراستند — می ورود و رامشگران‌خواستند

۳، ۱۳، ۲۱ ـ ۱۱۷

سیاوش پس از آن‌که از شبستان کاوس دیدن می‌کند و نیکی‌های پدر را می‌ستاید، شهریار بسیارشادمان می‌شود، ایوان را از برای فرزند می‌آراید و فرمان می‌دهد بزم می و نای وبربط فراهم آرند :

زگفتـار او شاد شد شهریـار — بیاراست ایوان چو خرّم بهار
می و بربط و نـای برساختند — دل از بودنیهـا بپـرداختند

۳، ۱۸، ۲ ـ ۲۱۱

پس از آنکه سیاوش از میان خرمن آتش می‌گذرد و بی‌گناهی خویش پدید می‌آورد شهریار وی را می‌نوازد و دستور می و رامشگر می‌دهد و سه روز به میگساری و رامش می‌پردازد :

به‌ایوان خرامید و بنشست شاد — کلاه کیانی به سر برنهاد
می‌آورد ورامشگران رابخواند — همه کامها با سیاوش براند
سه‌روزاندر آن‌سور می‌درکشید — نبد بر درگنج بند و کلید

۳ ، ۳۷ ، ۸ - ۵۲۶

سیاوش بدانگاه‌که به‌فرمان پدر همراه پیلتن سپه به‌سوی زابلستان می‌برد درپیش‌دستان چندگاهی به‌میگساری و شنیدن‌آوای رود می‌پردازد وگاه با پیلتن وگاهی با زواره هم پیاله می‌شود :

سپه را سوی زابلستان کشید — ابا پیلتن سوی دستان کشید
همی بود یك چند با رود ومی — به نزدیك دستان فرخنده پی
گهی با تهمتن بدی می بدست — گهی با زواره گزیدی نشست

۳ ، ۴۳ ، ۸ - ۶۳۶

سیاوش بدانگاه که به وارونهٔ آرزوی پدر و به همداستانی رستم با افراسیاب پیمان می‌بندد که دست به جنگ و ستیز نیازد خشم کاوس را بر می‌انگیزد و سرانجام سیاوش ناگزیر می‌شودکه خاك ایران را بدرود گوید و به پیش افراسیاب رود ، افراسیاب ازین کارسخت شادمان می‌شود و به نکوهش کاوس شاه و دلجویی شاهزاده پرداخته یکی از ایوانهای زرنگار خود را با تخت زرّین بدو می‌سپارد و فرمان می‌دهد به شادی دل سیاوش بزم رود و رامشگران فراهم آرند . بدین سان گرد اندوه

دوری از میهن را از دل وی بزدایند :

چو خوان سپهبد بیاراستند / کس آمد سیاوش را خواستند
زهر گونه‌ای رفت بر خوان سخن / همه شادمانی فگندند بن
چو از خوان سالار برخاستند / نشستنگـه می بیاراستند
برفتند با رود و رامشگران / به باده نشستند یکسر سران
۳، ۸۴، ۴ - ۱۲۹۱

سیاوش با دوتن از پهلوانان سرپنجه بنام گروی و دمور دست‌گرایی و نبردآزمایی می‌کند و آنان را یکی پس از دیگری به‌خاك شرمساری می‌نشاند و شاد و خندان بر تخت زرّین می‌نشیند و یك هفته به سور و شادمانی پرداخته دست به‌ساغر می‌یازد و گوش به‌آواز نای و رود می‌سپارد ولی از این هنرنمایی رشك گرسیوز می‌جنبد و در اندیشهٔ نابود کردن شاهزاده می‌افتد :

به بند میان گروی زره / فرو برد چنگال و بر زد گره
ز زین برگرفتش به‌میدان فگند / نیازش نیامد به‌گرز و کمند
وزان پس بپیچید سوی دمور / گرفت آن بر و گردن او به‌زور
چنان خوارش از پشت زین برگرفت / که لشکر بدو ماند اندرشگفت
چنان پیش گرسیوز آورد خوش / که گفتی ندارد کسی زیر کش
فرود آمد از باره بگشاد دست / پر از خنده بر تخت زرّین نشست
برآشفت گرسیوز از کار اوی / پر از غم شدش دل پر از رنگ روی
وزان تخت زرّین به‌ایوان شدند / تو گفتی که بر اوج کیوان شدند
نشستند یك هفته با نای و رود / می و ناز و رامشگران وسرود
۳، ۱۲۳، ۸ - ۱۸۹۰

پور زال کی‌خسرو را به گرفتن شهری که در سیستان است و به توران باژ و ساو می‌پردازد بر می‌انگیزد وپیشنهاد می‌کندکه فرامرز با سپاهی‌گران بدان مرز رهسپارگردد وآن جا را بگشاید وکیخسرو ازین پیشنهاد شادمان می‌شود و فرمان می‌دهدکه بزم می بگسترند و سران با فرامرز و پیلتن به باده خوردن می‌پردازند :

بفرمود خسرو به سالار بار / که خوان ازخورش گر کند خواستار
می آورد ورامشگران رابخواند / وز آواز بلبل همی خیره ماند
سران بـا فرامرز و با پیلتن / همی باده خوردند بر یاسمن
غریونده‌نای وخروشنده‌چنگ / به‌دست‌اندرون‌دستهٔ‌بوی‌ورنگ
همه تازه روی و همه شاد دل / ز درد و غمان گشته آزاد دل

۴ ، ۲۴ ، ۹ ـ ۲۶۵

بدانگـاه که تهمتن از جنگ افراسیاب پیروز برمی‌گردد و به شهریار ایران کی‌خسرو آگهی می‌رسد همه شهر به‌آیین می‌آرایند و می و رود و رامشگر می‌جویند و به شادی ورامش می‌پردازند :

چو آگاهی آمد ز رستم به شاه / خروش آمد از شهر وز بارگاه
از ایران تبیره برآمد به ابر / که آمد خداوند کوپال و ببر
یکی شادمانی بد اندر جهان / خنیده میـان کهان و مهان
دل شاه شد چون بهشت برین / همی خواند برکردگار آفرین
بفرمود تـا پیل بردند پیش / بجنبیدکی‌خسرو ازجای‌خویش
جهـانی به آیین شد آراسته / می و رود و رامشگر وخواسته

۴ ، ۲۹۷ ، ۷۱ ـ ۱۳۶۶

شبی از شبها که دیو تاریکی فروغ روشنان سپهر را از پهنهٔ گیتی سترده و خاموشی توانفرسا فرمانروای جهان هستی بود دردل شب دیریاز دل فردوسی تنگ می‌شود و یارمهربان خویش را فرا می‌خواند تا چراغ آرد و بزم باده سازکند یار سر بفرمان چراغ پیش می‌نهد و انار و ترنج و بهی و ساغر پاك شسته وبادهٔ کهن سال گلگون فراز می‌آورد وسرایندهٔ گرانسایهٔ ایران در شبی که سراسر هستی به خواب گران فرو رفته است به باده پناه می‌برد و با نوای چنگ زنگ اندوه از آیینهٔ دل می‌زداید و به سرودن داستان پرشور منیژه و بیژن می‌آغازد :

خروشیدم و خواستم زو چراغ — برفت آن بت مهربانم ز باغ
مرا گفت شمعت چه باید همی — شب تیره خوابت بباید همی
بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب — یکی شمع پیش آر چون آفتاب
بنه پیشم و بـزم را ساز کن — به‌چنگ آر چنگ و می آغاز کن
بیـاورد شمع و بیامد به باغ — برافروخت رخشنده شمع و چراغ
می‌آورد و نار و ترنج و بهی — زدوده یکی جـام شاهنشهی
مرا گفت برخیز و دل شاد دار — روان را ز درد و غم آزاد دار
نگر تا که دل را نداری تباه — ز اندیشه و دادِ فریـاد خواه
جهان‌چون گذاری همی بگذرد — خردمند مردم چرا غم خورد
گهی می گسارید و گه‌چنگ ساخت — تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت
دلم بر همه کام پیروز کـرد — که برمن شب تیره نوروز کرد

۵ ، ۷ ، ۲۶ ـ ۱۶

فردوسی یکی از بزم‌های باده‌گساری را که درپایان‌داستان منیژه

و بیژن چنین می‌ستاید :

بفرمود خسرو که بنهید خوان — بزرگان برتر منش را بخوان
چو از خوان سالار برخاستند — نشستنگـه می بیـاراستنـد
فروزنـدهٔ مجلس و میگسار — نوازنـدهٔ چنگ بـا پیشکار
همه بر سران افسران گران — به زر اندرون پیکر از گوهران
همه‌رخ چو دیبای‌رومی به‌رنگ — خروشان‌ز چنگ‌و پریزاده‌چنگ
طبقهای سیمین پر از مشك ناب — به پیش اندرون آبگیری گلاب
همی تـافت از فرّ شاهنشهی — چو ماه دو هفته ز سرو سهی
همه پهلوانـان خسرو پرست — بـرفتند ز ایوان سالار مست

۵ ، ۸۳ ، ۸۲ - ۱۲۷۵

رویین پیران بدانگاه‌که از سوی افراسیاب به‌دربار شهریار ایران نامه می‌آورد گودرز یك هفته ازوی پذیرایی می‌کند و بزم می و رود از بهر وی می‌آراید :

به یك هفته‌گودرز با رود و می — همی نامه را پاسخ افگند پی
ز بالا چو خورشید گیتی فروز — به گیتی سپهبـد گه نیم روز
می و رود و مجلس بیاراستی — فرستاده را پیش‌خود خواستی

۵ ، ۱۵۳ ، ۴ - ۱۲۰۲

افراسیاب در دژگنگ پس ازداد و دهش فراوان واستوار ساختن آن، با پیرامونیان‌خود به‌شادی ورامش می‌نشیند و به‌نوای چنگ‌نوازان پری‌چهره گوش می‌دهد و از لب ترکان زیباروی سرود می‌شنود وازدست میگساران سمنبر ساغر می‌گیرد واین چنین دو هفته به رامش و شادی

می‌گذراند :

چو آسوده شد زین به شادی نشست | خود و جنگسازان خسرو پرست
پری چهره هر روز صد چنگ‌زن | شدندی به درگاه شاه انجمن
شب و روز چون مجلس آراستی | سرود از لب ترک و می خواستی

۵ ، ۲۹۹ ، ۳ ـ ۱۰۸۱

کی‌خسرو درگنگ دژ یك سال با رامش و میگسار می‌شود و به شادمانی روزگار می‌گذراند :

همی بود درگنگ دژ شهریار | یکی سال با رامش و میگسار
جهان چون بهشتی دلاویز بود | پر از گلشن و باغ و پالیز بود

۵ ، ۳۵۴ ، ۷ ـ ۲۰۲۶

کی‌خسرو بدانگاه که از رنج راه و هنرهای جنگی خود و شگفتی‌های جهان و از خرّمی در و دشت سخن می‌راند کی‌کاوس وی را ستوده فرمان می‌دهد که به یاد مردی و دلیری کی‌خسرو بزم میگساری فراهم آرند و یك هفته سرمست و شادمان روزگار بگذرانند :

کنون تا بدین اختری نو کنیم | به مردی همه یاد خسرو کنیم
بیاراست آن گلشن زرنگار | می آورد یاقوت لب میگسار
به یك هفته ز ایوان کاوس کی | همی موج برخاست از جام می

۵ ، ۳۶۳ ، ۸۰ ـ ۲۱۷۸

گشتاسپ بدانگاه که از پدر آزرده شده می‌خواهد به هندوستان بگریزد چون به شهر کابل می‌رسد درخت و گل و سبزه و جویبارهای روان می‌بیند شباهنگام بدان جای خرّم فرود می‌آید و از میگسار خود می‌خواهد

که چراغ برافروزد و بادهٔ ناب فراز آرد :

همی تاخت تا پیش کابل رسید — درخت وگل و سبزه وآب دید
بدان جای خرّم فرود آمدند — ببودند یك روز و دم بر زدند
همه کوهسارانش نخچیر بود — به جوی آبهاچون می وشیر بود
شب تیره می‌خواست ازمیگسار — ببردند شمع از بر جویبار

۶، ۱۲، ۷۰ ـ ۶۷

میرین چندان دلاوری نداردکه‌گرگ آدمخوار را به‌خاك افگند تا دختر قیصر را به همسری وی دهند و هم اکنون به راهنمایی هیشوی بر سرراه‌گشتاسپ شاهزادهٔ دلیرایرانی‌نشسته بزمگاهی‌آراسته‌اند وآمدن وی را چشم می‌دارند و چون چهارمین ساغر می بالا می‌برند گرد سواری از دور پدیدار می‌گردد وپس ازاندك زمانی‌گشتاسب سر می‌رسد :

بیاید هم اکنون ز نخچیرگاه — به ما بر بود بی‌گمانیش راه
می و رود آورد با بوی و رنگ — نشستند با جام زرّین به چنگ
هم‌آنگه‌که شدجام می برچهار — پدید آمد از دشت گرد سوار

۶، ۲۷، ۶ ـ ۳۲۴

چون گرگ آدمخوار به دست گشتاسب شاهزادهٔ ایرانی کشته می‌شود میرین‌شتابان به‌سوی قیصر رهسپار می‌شود وچنین وانمود می‌کند که وی باکوشش‌های فراوان گرگ را به‌خاك افگنده است. قیصر ازگفتار میرین شادمان شده فرمان می‌دهدکه برای‌آوردن لاشهٔ جانورگردونه‌ای ببرند و سرا پرده ازشهر به دشت کشند وبزم باده فراهم آرند :

ببالید قیصر زگفتار اوی — برافروخت پژمرده رخساراوی

بفرمود تـا گاو و گردون برند		سرا پرده از شهر بیرون برند
یکی بزمگـاهی بیـاراستند		می‌ورود ورامشگران‌خواستند
۶ ، ۳۵ ، ۲ ـ ۴۵۰

فردوسی سرایندهٔ گرانمایهٔ ایران شبی از شبها در خواب می‌بیند که ساغری از می ناب در دست دارد و در این میان دقیقی از گوشه‌ای پدیدار می‌شود و وی را آواز می‌دهدکه آن پیمانه را جز به‌آیین کی‌کاوس مخور زیرا تو در جهان شهریاری برگزیده‌ای که تاج و تخت وبخت بدو می نازد :

چنان‌دیدگوینده یك‌شب‌به‌خواب		که‌یك‌جام می‌داشتی‌چون‌گلاب
دقیقی ز جـایی پدید آمدی		بر آن جام می داستانهـا زدی
به فردوسی آواز دادی که می		مخور جز بر آیین کاوس کی
که‌شاهی‌زگیتی‌گزیدی‌که بخت		بدو نازد ولشکر و تاج و تخت
۶ ، ۶۵ ، ۴ ـ ۱

اسفندیار شاهزادهٔ رویین‌تن‌چون‌اژدهای‌جادو را برخاك می‌افگند وراه خود درپیش می‌گیرد به‌بیشه‌ای فرا می‌رسدکه از انبوه درختان پرتو آفتاب بر زمین نمی‌تابد و از فراوانی گل و لاله گویی بهشت برین است از بارگی فرود می‌آید وبرلب چشمه‌ای ساغر زرّین به دست می‌گیرد و چون اندکی دلش‌شاد می‌شود همانند رستم تنبور به بر می‌گیرد و از بخت بد خود که پیوسته وی را به جنگ‌ها می‌کشاند ناله می‌کند :

یکی‌بیشه‌ای‌دیدهمچون بهشت		تو گفتی سپهر اندرو لاله‌کشت
ندید از درخت اندرو آفتاب		بهرجای‌برچشمه‌یی‌چون‌گلاب

فرود آمد از بارگی چون سزید		ز بیشه لب چشمه‌یی برگزید
یکی جام زرّین به‌کف برنهاد		چو دانست کز می دلش گشت شاد
همانگاه تنبور را برگرفت		سراییدن و ناله اندر گرفت
همی گفت بد اختر اسفندیار		که هرگز نبیند می و میگسار
نبیند جز از شیر و نراژدها		ز چنگ بلاها نیابد رها
نیابد همی زین جهان بهره‌یی		به دیدار فرّخ پری چهره‌یی
بیابم ز یزدان همی کام دل		مرا گر دهد چهرهٔ دلگسل
به‌بالا چو سرو و چو خورشیدروی		فرو هشته ازمشك تا پای موی

۶، ۱۸۷، ۲۰۶ - ۱۹۷

اسفندیار برای به دست آوردن آگاهی‌های بیشتر از دژهای دشمن فرمان می‌دهد که برگرگسار تورانی که به‌کمند وی گرفتار آمده‌است چهار ساغر مردافگن دمادم ببندند تا سرش از می گرم گردد و بی‌اندیشه آنچه می‌داند باز گوید:

بفرمود تا خوان بیاراستند		می‌ و رود و رامشگران خواستند
برفتند گردان لشکر همه		نشستند برخوان شاه رمه
یکی جام زرّین به‌کف برگرفت		زگشتاسپ آنگه سخن درگرفت
وزان پس بفرمود تا گرگسار		شود داغ دل پیش اسفندیار
بفرمود تا جام زرّین چهار		دمادم ببستند برگرگسار

۶، ۱۶۸، ۳۳ - ۲۹

بار دیگر خوان می‌گسترند و باده فراز می‌آورند و سه جام از می سرخ برگرگسار می‌دهند:

بفرمود تـا پیش او گرگسار بیـاید بد اندیش بد روزگار
سه جام می لعل فـامش بداد چو آهرمن ازجام می‌گشت شاد
بدو گفت کای مرد بدبخت خوار که فردا چه پیش آورد روزگار
۶ ، ۱۷۳ ، ۸ - ۱۲۶

بدانگاه که اسفندیار ازهفت خوان پیروز برمی‌گردد وبه‌پیشگاه شهریـار فـراز می‌رسد گشتاسب فرمـان می‌دهد که بزمگـاهی بیـارایند چون‌خوان‌گسترده می‌شود میگساران می خسروانی دردست‌گرفته به‌کار می‌ایستند و چهرهٔ بزم نشینان را از می ناب‌گلگون می‌سازند :

بیاراست‌گشتاسپ ایوان و تخت دلش‌گشت خرّم بدان نیك‌بخت
به ایوانهـا در نهـادند خوان به سالار گفتا مهان را بخوان
بیـامد ز هرگنبدی میگسار به نزدیك آن نامور شهریار
می خسروانی به جـام بلور گسارنده می‌داد رخشان‌چوهور
همه چهرهٔ دوستان برفروخت دل دشمنان را به‌آتش بسوخت
پسر خورد بـا شرم یاد پدر پدر همچنـان نیز یـاد پسر
۶ ، ۲۱۴ ، ۴۲ - ۸۳۷

چون بهمن ازسوی اسفندیار برای‌گزارش پیام به‌زابلستان می‌رود تهمتن، بهمن ویاران وی را به مهمانی می‌خواند وخوان می‌گسترد وگور بریانی برخوان می‌آورد و پس از خوردن بزمگاهی می‌آراید . تهمتن نخستین ساغر را به یاد مردان آزاده بلند می‌کند و ساغر دیگر به‌دست بهمن می‌دهد تا به یاد هرکس‌که می‌خواهد بخورد چون بهمن ازخوردن نبید ترسان می‌شود زواره برادر رستم ازساغر وی پیش‌خور می‌کند سپس

بهمن با آرامش می را بالا می‌کشد :

یکی جام زرّین پر از باده کرد وزو یاد مردان آزاده کرد
دگر جام بر دست بهمن نهاد که بر گیر از آن کس که خواهی تو یاد
بترسید بهمن ز جام نبید زواره نخستین دمی درکشید
بدو گفت کای بچّهٔ شهریار به تو شاد بادا می و میگسار
ازو بستد آن جام بهمن به چنگ دل آزار کرده بدان می درنگ
همی ماند از رستم اندر شگفت از آن خوردن و یال و بازوی و کفت
۶، ۲۳۹، ۸ - ۳۶۲

بدانگاه که اسفندیار تهمتن را به مهمانی فرا می‌خواند خوان می‌گسترند و بزمگاه می فراهم می‌آورند و پیلتن نخستین پیمانه را به یاد گشتاسپ شهریار ایران به سر می‌کشد :

بفرمود رستم که جام آورید به جای می پخته خام آورید
ببینیم تا رستم اکنون ز می چه گوید چه آرد ز کاوس کی
بیاورد یك جام می میگسار که کشتی بکردی بروبر گذار
بیاد شهنشاه رستم بخورد برآورد از آن چشمهٔ زردگرد
همان جام را کودك میگسار بیاورد پر بادهٔ شاهوار
۶، ۲۶۵، ۷ - ۷۹۳

دارا اسکندر را به‌مهمانی می‌خواند و بزم میگساری چنین برگزار می‌شود :

سپهدار ایران چو بنهاد خوان به سالار فرمود کو را بخوان
چو نان خورده شد مجلس آراستند می و رود و رامشگران خواستند

سکندر چو خوردی می‌خوشگوار نهـادی سبك جام را بر کنار
چنین تا می وجام چندی بگشت نهـادن ز اندازه اندر گذشت
دهنده بیـامد به دارا بگفت که رومی شد امروز باجام جفت
بفرمود تـا زو بپرسند شاه که جام نبید از چه داری نگاه
بدو گفت ساقی که ای شیر فش چه داری‌همی‌جام زرّین به‌کش
سکندر چنین داد پاسخ که جام فرستاده را باشد ای نیك نام
گر آیین ایران جز اینست راه ببر جام زرّین سوی گنج شاه
بخندید از آیین او شهریار یکی جـام پرگوهر شاهوار
بفرمود تـا بـر کفش برنهند یکی سرخ یاقوت بر سر نهند
۶ ، ۳۸۷ ، ۱۴ - ۱۰۴

در داستان شهریاری اردشیر آمده است که آنکه می را به یاد شهریاران یزدان پرست بخورد سرانجام نیك خواهد داشت :

خنك آنکه‌جامی بگیرد به‌دست خورد یاد شاهان یزدان پرست
چو جـام نبیدش دمادم شود بخسبد بدانگه که خرّم شود
۷ ، ۱۹۲ ، ۹ - ۶۵۸

بـاده خوردن در نخستین شب دیریـاز سال کـه امروز شب یلدا نـامیده می‌شود و پیشینیـان آنرا شب اورمزد مـاه دی می‌گفتند ستوده می‌بود چنانکه این آیین امروز با اندك دگرگونی برجای‌است و آن‌اینکه در همان شب مردم آذربایجان هندوانه خورند :

شب اورمزد آمد و ماه دی زگفتن بیاسای و بردار می
۷ ، ۲۰۶ ، ۹۴

شاپور به‌گاه خواب سه جام می خسروانی می‌نوشد و سر به بالین می‌نهد :

ستاره زدند از پی خوابگاه　　چو چیزی بخورد وبیاسود شاه
سه جام می خسروانی بخورد　　پر اندیشه‌شد سرسوی‌خواب کرد

۷ ، ۲۶۰ ، ۶ - ۲۵

بهرام‌گور یك شب ناشناس‌گونه مهمان‌لنبك آبکش می‌شود ولنبك برای بهرام بزم می می‌آراید :

بدید آنك لنبك بدو داد شاه　　بخندید و بنهاد برپیش گاه
چونان‌خورده‌شدمیزبان درزمان　　بیاورد جامی ز می شادمان
همی خورد بهرام تاگشت مست　　بخوردنش آنکه بیازید دست

۷ ، ۳۱۲ ، ۹ - ۱۳۷

بهرام‌گور جهود فرو مایه را می‌فرماید که می‌گسار سرانجام نیك می‌دارد زیرا باده فرو مایگی را از نهاد آدمی می‌زداید :

بدوگفت بهرام‌کاین بس‌شگفت　　به‌گیتی مرین یاد باید گرفت
که از جام یابی سرانجام نیك　　خنك میگسار ومی وجام نیك

۷ ، ۳۱۶ ، ۱۰ - ۲۱۹

فردوسی در اینکه ازشیر و می وانگبین‌نام برده‌است ازآیین‌های اسلامی جود جسته است چنانکه در قرآن ازچشمه‌هایی به نام شیر و می و انگبین سخن رفته است :

زمانی در این بیشه آیی چنین　　بباشی به شیر و می و انگبین

۷ ، ۳۲۰ ، ۲۷۳

روزی‌که بهرام‌گور ازبامداد به‌میخواری نشسته بود مردی‌کبروی

نام از ده برای پادشاه انار و سیب وبهی و دسته‌های گل به ارمغان می‌آورد و شهریار وی را می‌نوازد و در میان یلان و سران پایگاهش می‌دهد. کبروی به روی شاه هفت پیمانه دمادم بلند می‌کند و به دستوری شهریار از بزم بیرون می‌رود و می ناب درتن او کارگر شده در دامنهٔ کوه از اسب خود فرو می‌افتد وخوابش می‌رباید ودراین هنگام زاغ دوچشم وی درمی‌آورد و چون این آگهی به گوش شاه می‌رسد از تیمار کبروی پردرد می‌شود و از نامداران با فرّ و هوش خروش و فغان به آسمان بلند می‌گردد:

همین مه که با میوه وبوی بود ورا پهلوی نام کبروی بود
به روی جهاندار جام نبید دومن را به یکبار اندر کشید
چو شد مرد خرّم ز دیدار شاه از آن نامداران وآن جشنگاه
یکی جام دیگر پر از می بلور به دلش اندرافتاد زان جام شور
ز پیش بزرگان بیازید دست بدان‌جام‌می‌تاخت‌وبرپای‌جست
به یاد شهنشاه بگرفت جام منم گفت میخواره کبروی نام
به روی شهنشاه جام نبید چو من درکشم یار خواهم گزید
به جام اندرون بود می پنج من خورم هفت ازین برسر انجمن
پس آنگه سوی‌ده روم من بهوش زمن نشنودکس به‌مستی‌خروش
چنان هفت‌جام پر از می‌بخورد از آن می پرستان بر آوردگرد
به دستوری شاه بیرون گذشت که داندکه‌می‌درتنش‌چون گذشت
وزان جای خرّم بیامد به دشت چو در سینهٔ مرد می گرم گشت
بر انگیخت اسپ از میان گروه ز هامون همی‌تاخت تا پیش کوه

فرود آمد از باره جایی نهفت   یله کرد و در سایهٔ کوه خفت
ز کوه اندر آمد کلاغ سیاه   دوچشمش بکند اندران خوابگاه
همی تاختند از پس اندر گروه   ورا مرده دیدند بر پیش کوه
دو چشمش ز سر کنده زاغ سیاه   برش اسپ او ایستاده به راه
برو کهترانش خروشان شدند   وزان مجلس و جام جوشان شدند
چو بهرام برخاست ازخوابگاه   بیامد بر او یکی نیک خواه
که کبروی را چشم روشن کلاغ   ز مستی بکندست درپیش راغ
رخ شهریار جهان زرد شد   ز تیمار کبروی پر درد شد
همانگه بر آمد ز درگه خروش   که ای نامداران با فرّ و هوش
حرامست می درجهان سر بسر   اگر زیر دستست گر نامور
۷ ، ۳۲۲ ، ۳۱۳ - ۲۹۱

چندسالی بدینسان می‌گذرد وکسی دست به‌ساغر نمی‌ساید و لب به می تر نمی‌کند وبهرام‌چون‌بزم‌می‌آراید به‌جای می خوردن نامه‌باستانی اوستارا می‌خواند وچنین می‌بود تابدانگاه‌که پسر کفشگری زن‌بگوهری به همسری می‌گیرد چون وی را در انجام آن کار ویژه ابزار سخت نبود شرمسار وناکام می‌گردد ومادرش از زرد رویی فرزند پیوسته‌گریان می‌شود تا اینکه روزی مادر به‌چاره‌گری برخاسته می کهنسالی راکه در خانه نهان داشته بود به فرزند می‌دهد و او هفت جام ازنبید می‌پیماید ودرهمان شب از فرّ می مهر تنگ را می‌شکند و پس ازناکامی‌های فراوان به‌دوستکامی می رسد :

چنین بود تا کودکی کفشگر   زنی خواست با چیز ونام وگهر

نبودش در آن کار افزار سخت　　همی مام بگریست خامش ز بخت
همانا نهان داشت لختی نبید　　پسر را بدان خانه اندر کشید
به پور جوان گفت کاین هفت جام　　بخور تا شوی ایمن و شادکام
مگر بشکنی امشب آن مهر تنگ　　کلنگک از نمد کی کند کان ز سنگ
بزد کفشگر جام می هفت و هشت　　هم اندر زمان آتشش سخت گشت
جوانمرد را جام گستاخ کرد　　بیامد در خانه سوراخ کرد
۳۱۶ـ۲۲، ۳۲۳، ۷

از آن جایگاه شادان به درگاه خویش می‌رفت که یکی از شیران شاه بند گسسته بر وی روی می‌آورد. پور کفشگر مستانه بی‌بیم و هراس از گوش شیر می‌گیرد و چون نوندی راهوار سوارش می‌شود همینکه شیربان شاه این شگفتی می‌بیند دوان به پیشگاه شهریار رفته آنچه دیده بود بازگو می‌کند :

جهاندار از آن در شگفتی بماند　　همه موبدان و ردان را بخواند
به موبد چنین گفت کاین کفشگر　　نگه کن که تا از که دارد گهر
همان مادرش چون سخن شد دراز　　دوان شد بر شاه و بگشاد راز
نخست آفرین کرد بر شهریار　　که شادان بزی تا بود روزگار
چنین گفت کاین نو رسیده بجای　　یکی زن گزین کرد وشد کدخدای
به کار اندرون نایژه سست بود　　دلش گفتی از سست خود درست بود
بدام سه جام نبیدش نهان　　که ماند کس از تخم او در جهان
هم اندر زمان لعل گشتش رخان　　نمد سر بر آورد و گشت استخوان
نژادش نبد جز سه جام نبید　　که دانست کاین شاه خواهد شنید

بخندید زان پیر زن شاه گفت — که این داستان را نشاید نهفت
به‌موبد چنین گفت کاکنون نبید — حلال است میخواره باید گزید
که چندان خورد می که بر نرّه شیر — نشیند نیارد ورا شیر زیر
نه چندان که چشمش کلاغ سیاه — همی بر کند رفته از نزد شاه
خروشی بر آمد هم آنگه ز در — که ای پهلوانان زرّین کمر
به اندازه بر هر کسی می خورید — به آغاز و فرجام خود بنگرید
چو می تان به‌شادی بود رهنمون — بکوشید تا تن نگرد زبون
۷ ، ۳۲۴ ، ۴۸ - ۳۳۳

بدانگاه که بهرام‌گور با دختر پادشاه هندوستان زناشویی می‌کند وشنگل پدر دختر به دیدار بهرام می‌آید شهریار ایران از وی پذیرایی به سزایی می‌کند و بزمی شاهانه می‌آراید :

می آورد و برخواند رامشگران — همه جام پر از کران تا کران
چو نان خورده شد مجلس شاهوار — بیاراست پر بوی ورنگ و نگار
پرستندگان ایستاده به پای — بهشتی شده کاخ وگاه و سرای
همه آلت می سراسر بلور — طبقهای زرّین زمشك و بخور
ز زر افسری بر سر میگسار — به پای اندرون کفش گوهر نگار
فروماند زان کاخ شنگل شگفت — به‌می خوردن اندیشه اندر گرفت
۷ ، ۴۴۷ ، ۵ - ۲۴۳۰

بهرام‌گور روزی به‌خانه‌دهقانی می‌رود وکنیزکی ماهروی بزم را با گل و شنبلید می‌آراید و خوان می‌گسترد و باده فراز می‌آورد . نخست میزبان دست به ساغر می‌یازد و پیش خور می‌کند سپس کنیزك ساغر از

بادهٔ گلرنگ لبریز کرده به دست شهریار می‌دهد و وی بی‌بیم و هراس به باده‌گساری می‌آغازد :

کنیزک ببرد آبدستان و تشت ز دیدار مهمان همی‌خیره‌گشت
چو شد دست شسته می و جام خواست به می رامش و نام و آرام خواست
کنیزک بیاورد جامی نبید می سرخ و جام و گل و شنبلید
بیازید دهقان به جام از نخست بخورد و به مشك و گلاب شست
۸۱۱ - ۴ ، ۳۵۱ ، ۷

نام باده‌ها و ساغرهایی که در شاهنامه آمده است :

باده :

شب و روز با رستم شیر مرد همی‌کرد شادی و هم‌باده خورد
۱۶۱۷ ، ۲۴۶ ، ۱

یکی جشن کرد آن شب و باده خورد سده نام آن جشن فرخنده کرد
۲۱ ، ۳۴ ، ۱

بادهٔ ساده :

بدو گفت کامشب تویی باده ده به طایر همه بادهٔ ساده ده
۸۶ ، ۲۲۴ ، ۷

بادهٔ شاهوار :

همان جام را کودك میگسار که کشتی بکردی برو برگذار
۷۹۵ ، ۲۶۵ ، ۶

بگماز :

به بگماز کوتاه کردند شب به یاد سپهبد گشادند لب
۹۳۷ ، ۱۹۷ ، ۱

به بگماز بنشست یك روز شاد زگردان لشکر همی کرد یاد
۴۴ ، ۹ ، ۵

بلبل :

زواره چو بلبل به کف برنهاد   هم از شاه کاوس کی کرد یاد
۲ ، ۱۶۱ ، ۵۳۴

بلبلی :

تو ای میگسار از می بابلی   بپیمای تا سر یکی بلبلی
۲ ، ۱۶۱ ، ۵۲۵

جام :

نهادند خوان و گرفتند جام   نخست از منوچهر بردند نام
۱ ، ۱۹۳ ، ۳۸۸

گسارندهٔ می می‌آورد و جام   نگه کرد مهراب را پور سام
۱ ، ۱۵۶ ، ۳۰۸

جام بلور :

می خسروانی به جام بلور   گسارنده می‌داد رخشان‌چو هور
۶ ، ۲۱۴ ، ۸۴۰

یکی جام دیگر پر از می بلور   به دلش اندر افتاد زان‌جام شور
۷ ، ۳۲۲ ، ۲۹۴

جام بزرگ :

چو رستم بیامد بیاورد می   به جام بزرگ اندر افگند پی
۴ ، ۳۱ ، ۳۷۱

جام بلور بزرگ :

چو نان‌خورده‌شد شاه‌بهرام‌گور   بفرمود جامی بزرگ از بلور
۷ ، ۳۷۰ ، ۱۱۵۳

جام بلور گران سنگ :

چو آن چامه بشنید بهرام‌گور   بخورد آن‌گرانسنگ جام‌بلور
۷ ، ۳۴۴ ، ۶۸۳

جام پاك :

بـداد آفریننـدهٔ داد و راد مرا پـاك جام و پرستنده داد
۶ ، ۱۷۹ ، ۲۱۵

جام پنج منی :

به‌جام اندرون بود می پنج من خورم هفت ازین برسر انجمن
۷ ، ۳۲۲ ، ۲۹۷

جام پیروزه :

ز یاقوت جامی پر ازمشك ناب ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب
۲ ، ۱۳۵ ، ۸۹۶

جام خسروانی :

سه جام می خسروانی بخورد پر اندیشه‌شدسرسوی خواب کرد
۷ ، ۲۶۰ ، ۲۶

جام رخشنده :

به‌کف برنهاد آن درخشنده‌جام نخستین زکاوس کی برد نـام
۲ ، ۱۶۱ ، ۵۲۷

جام زرد :

می بـابلی سرخ در جام زرد تهمتن به روی زواره بخورد
۲ ، ۱۶۱ ، ۵۳۳

جام زرین :

یکی‌جام زرّین به‌کف برگرفت زگشتاسپ آنگه‌سخن درگرفت
۶ ، ۱۶۸ ، ۳۱

می و رود آورد با بوی ورنگ نشستند باجام زرّین به چنگ
۶ ، ۲۷ ، ۳۲۵

جام شاهنشهی :

می آورد و نار و ترنج و بهی ز درده یکی جـام شاهنشهی
۵ ، ۷ ، ۲۱

جام گوهر :

بفرمود تـا جامه و سیم و زر	بیـاورد گنجورد جامی گهـر
۷ ، ۲۷ ، ۳۸۰

جام نبید :

چـو جام نبیدش دمادم شود	بخسپد بدانگه کـه خرّم شود
۷ ، ۱۹۲ ، ۶۵۹

جام یاقوتی :

زیاقوت جامی پرازمشک ناب	ز پیروزه دیگریکی پرگلاب
۲ ، ۱۲۵ ، ۸۹۶

چشمهٔ زرد :

به یـاد شهنشاه رستم بخـورد	برآورد ازآن چشمهٔ زرد گرد
۶، ۲۶۵ ، ۷۹۶

خم نبید :

ز گنجـور دستور بستد کلیـد	خـورش خانه و خمـّهای نبید
۷ ، ۲۲۴ ، ۸۲

طاس می :

یکی طاس می برکفش برنهاد	ز دادار نیکی دهش کـرد یاد
۲ ، ۹۸ ، ۴۱۷

فقاع :

چو بیدار گردد فقاع و یخ آر	همی پـاش پیش گشسپ سوار
۷ ، ۳۵۵ ، ۸۷۶

می :

بفرمود تـا خوان بیـاراستند	نشستنگه رود و می خواستند
۱ ، ۱۲۰ ، ۶۹۹

پس آیین ضحاك وارونه خوی	چنان‌بدکه چون‌می‌بدش‌آرزوی
۱ ، ۵۳ ، ۳۸

می بابلی :

می بـابلی سرخ در جـام زرد تهمتن بـه روی زواره بخـورد
۲ ، ۱۶۱ ، ۵۳۳

تـو ای میگسار از می بـابلی بپیمای تـا سر یکـی بلبلـی
۲ ، ۱۶۱ ، ۵۲۵

می بی‌آب :

پشوتن چنین گفت با میگسار که بی‌آب جامی‌می‌افگن بیار
۶ ، ۲۶۶ ، ۸۰۰

می‌پخته :

بـرمـا بپاش و دل آرام‌گیـر چو پخته نخواهی می خام‌گیر
۷ ، ۴۲۰ ، ۲۰۴۱

می‌خام :

بفرمود مهمتر که جام آورید به جای می پخته خام آوریـد
۶ ، ۲۶۵ ، ۷۹۳

می خسروانی :

می خسروانـی به جـام بلور گسارنده می‌داد رخشان‌چوهور
۴ ، ۲۱۴ ، ۸۴۰

همه بادهٔ خسروانـی به دست همه پهلـوانـان خسرو پـرست
۵ ، ۱۰ ، ۵۰

می خسروی :

می‌خسروی‌خواست طایربه‌جام نخستین ز غسّانیان بـرد نـام
۷ ، ۲۲۴ ، ۹۰

می خوشگوار :

چوگشتندمست‌ازمی‌خوشگوار برفتند ز ایـوان گـوهر نـگار
۷ ، ۴۱۹ ، ۲۰۱۶

یـکی روز بنشست کی شهریار به‌رامش‌بخورد اومی‌خوشگوار
۶ ، ۱۲۴ ، ۸۵۶

می روشن :

مر آن بند را از میان بـازکن / به شادی می روشن آغـازکن
۱۵۶ ، ۷۵ ، ۶

می سالخورد :

می سالخورده بـه جـام بلور / بـر آورده بـا بیژن گیـو شور
۷۳۱ ، ۵۱ ، ۵

بدو اندرون زعفران و گـلاب / همان‌سالخورده می‌ومشـگ‌ناب
۱۴۳ ، ۴۷ ، ۱

می سرخ :

چوخوردند زان‌سرخ‌می‌اندکی / به‌گرگین نگه‌کرد بیژن یـکی
۱۴۷ ، ۱۵ ، ۵

بـدادش سه جـام دمـادم نبید / می سرخ و جام ازگل شنبلید
۲۸۵ ، ۱۸۳ ، ۶

می‌گل نارونی :

همه جویباران پراز مشک‌ دُم / به سان گـل نارون می به خم
۱۳۰۷ ، ۳۷۹ ، ۷

می لعل :

سه جـام مـی خسروانیش داد / ببد گرگسار از مـی لعل شاد
۲۳۷ ، ۱۸۰ ، ۶

می لعل فام :

سه جام می لعل فامش بـداد / چوآهرمن ازجام می‌گشت شاد
۱۲۷ ، ۱۷۳ ، ۶

همه دست لعل از می لعل فـام / غریونده‌چنگ‌وخروشنده‌جام
۷۳۱ ، ۵۱ ، ۵

نبید :

همی‌خورد مهراب چندان نبید / که‌چون‌خویشتن‌کس‌به‌گیتی‌ندید
۱۵۹۷ ، ۲۴۵ ، ۱

در آن خانه سیصد پرستنده بود همه بار باب و نبید و سرود
۵، ۲۴، ۲۸۰

نبید کهن :

که از تو نبید کهن خواستم زبان را بخواهش بیاراستم
۷، ۳۷۷، ۱۲۵۷

۱۸

در پیرامون خنیاگری

در داستانهای شاهنامه گاه‌گاهی به بزم‌هایی برمی‌خوریم که فردوسی با اندیشهٔ تواتا و هنر والای خود آنها را آنچنانکه در افسانه‌های باستانی ایران آمده است در کالبد سرودهای نغز و شیوایی نمایش می‌دهد و هنر خنیاگری راکه پرورندهٔجان، نوازشگر روان، نمایندهٔکرانه‌های دوردست زندگی و نشان دهندهٔ ردّ پای آرزوهای گمشده آدمیان است با بهترین شیوه‌ای‌می‌ستاید وبزمی را که درآن‌شهریار برفراز تخت‌زرّین وپهلوانان در پیرامون آن نشسته‌اند و میگساران سروبالای ساغر بدست درپیشگاه شاه ایستاده ورامشگران به رامش پرداخته‌اند وخنیاگران سرود انداخته بربط می‌نوازند ، آنچنان می‌آراید و می‌ستاید که خواننده گویی خود درآن نشسته است و به نواهای دل انگیز رود سازان و بربط نوازان‌گوش فرا می‌دهد . فردوسی خود به شکوهمندی نواهای موسیقی آگاه است که در گسترش آرمان‌ها و آرزوهای نو شکفته و در واژگون کردن پندارهای ناستوده و پلید و پدید آوردن اندیشه‌های پاك چه بازده‌های شگرفی در بردارد و نمونهٔ کوچکی از آنها را در این داستان می‌خوانیم که چون

کاوس برگاه پدر می‌نشیند و سراسر جهان بدو رام وراه شهریاری همه بروی هموار می‌شود و زمان و زمین بنده‌وار به فرمان وی کمر می‌بندد در یك روز بهاری با پهلوانان درگلشنی بهم می‌نشیند و به‌گساریدن بادهٔ خوشگوار دست می‌برد و در این هنگام رامشگری دیو از شهر مازندران به پیش پرده دار فرا می‌رسد و چنین می‌گوید که من رامشگری خوشنوازم اگر در من شایستگی بندگی می‌بینی مرا به رفتن در پیشگاه شاه ره بگشا ، پرده دار خرامان برشهریار رفته می‌گوید رامشگر بربط نوازی بردر است و کاوس وی را بار می‌دهد تا در کنار رودسازان بنشیند و آنچه از هنر دارد فرا نماید بدانگاه که دستهٔ نوازندگان با هم به نواختن می‌پردازند ، رامشگر دیو سرود مازندرانی بر می‌آورد و برو بوم و بوستان و مرغزار و آب و جویبار شهر خود را می‌ستاید و چون سرود شورانگیز با نوای دلکش بربط در هم می‌آمیزد آنچنان در دل و جان شهریار می‌نشیندکه به گشودن مازندران یا شهر دیوان کمر می‌بندد و این داستان کم و بیش یادآور داستان سرایندهٔ روشندل ایران رودکی است که با خواندن سرود دل انگیزی و با نواختن رود و یا چنگی توانست شاه سامانی را که از بخارا دل کنده بود برانگیخته بدان شهر بازگرداند :

بفرمود تـا پیش او خواندند — بر رود سازانش بنشاندند
به بربطچوبایستبرساخت‌رود — بـر آورد مـازندرانی سرود
که مـازندران شهر ما یاد باد — همیشه برو بومش آبـاد باد
که دربوستانش همیشه‌گل است — به‌کوه اندرون لاله و سنبل‌است

هوا خوشگوار و زمین پرنگار نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
نوازنده بلبل به باغ اندرون گرازنده آهو به راغ اندرون
همیشه بیاساید از خفت وخوی همه‌ساله‌هرجای‌رنگ‌است‌وبوی
گلابست گویی به جویش روان همی شاد گردد ز بویش روان
دی و بهمن و آذر و فرودین همیشه پر از لاله بینی زمین
سراسر همه کشور آراسته ز دیبا و دینار و از خواسته
بتان پرستنده با تاج زر همه نامداران به زرّین کمر
چو کاوس بشنید ازواین سخن یکی تازه اندیشه افگند بن
دل رزمجویش ببست اندر آن که لشگر کشد سوی مازندران

۲، ۷۷، ۳۶ ـ ۲۳

بیژن که به افسون‌گرگین به دام مهر منیژه دختر افراسیاب گرفتار آمده است به سوی چادر منیژه نزدیك میشود ومی‌بیندکه دخترکان خنیاگر سرگرم نواختن رود و خواندن سرودند :

به نزدیك آن خیمهٔ خوب چهر بیامد بدلش اندر افروخت مهر
همه دشت ز آوای رود و سرود روان را همی داد گفتی درود

۵، ۱۸، ۱ ـ ۱۹۰

چون بیژن به چادر راه می‌یابد به فرمان منیژه چادر را ازبیگانه می‌پردازند و نشستنگاه رود و می می‌سازند و پرستندگان با بربط وچنگ به رامشگری می آغازند :

سوی خیمهٔ دخت آزاده خوی پیاده همی گام زد بآرزوی
به پرده درآمد چو سرو بلند میانش به زرّین کمرکرده بند

منیژه بیامد گرفتش بـه بر ‌‌ گشاد از میانش کیـانی کمر
۵، ۲۱، ۳ ـ ۲۲۱

بشستند پایش به مشک و گلاب ‌‌ گرفتندز ان پس به خوردن شتاب
نهادند خوان و خورش گونه گون ‌‌ همی ساختند از گمانی فزون
نشستنگه رود و می ساختند ‌‌ ز بیگـانه خیمه بپرداختند
پرستندگـان ایستاده به پـای ‌‌ ابا بربط و چنگ و رامش سرای
۵، ۲۱، ۹ ـ ۲۲۶

منیژه چون بیژن را در بی هوشی بـه ایوان افراسیاب می برد به شادی دل وی بزمی می‌آراید که پری چهرگان در آن رود می‌نوازند:

منیژه بدو گفت دل شاد دار ‌‌ همه کار نا بوده را باد دار
به مردان ز هرگونه کار آیدا ‌‌ گهی بزم و گه کارزار آیدا
زهر خرگهی گل رخی خاستند ‌‌ به دیبـای رومی بیـاراستند
پری چهرگـان رود برداشتند ‌‌ به شادی همه روز بگذاشتند
۵، ۲۳، ۵۲ ـ ۲۴۹

بهرام گور شهریار نخچیرگر شاد خوار رامش دوست بدانگاه که با موبدان وردان به نخچیر می‌رود از دور آتش فروزانی نمایان می‌گردد و چون به پیش آتش فراز می‌آید به گرد آتش دخترانی می‌بنید که تاج گل برسر نهاده به رامشگری پرداخته‌اند و چون آنان شاه را می‌شناسند چامهٔ رزم بهرام می‌زنند:

یکی آتشی دید رخشان ز دور ‌‌ بران سان که بهمن کند شاه‌سور
شهنشاه بر روشنی بنگریـد ‌‌ بیکسو دهی خرّم آمـد پدید
یکی آسیا دیـد در پیش ده ‌‌ نشسته پـراکنده مردان مه

وزان سوی آتش همه دختران   یکی جشن گه ساخته برکران
زگل هریکی برسرش افسری   نشسته بهر جای رامشگری
همی چامهٔ رزم خسرو زدند   وزآنجایگه هر زمان نو زدند
همه ماهروی وهمه جعد موی   همه‌جامه‌گوهر همه مشک‌موی
بنزدیک پیش در آسیا   به رامش کشیده نخی بر گیا
وزان هریکی دستهٔ گل بدست   زشادی و از می شده نیم مست
ازان پس خروش آمد ازجشنگاه   که جاوید ماناد بهرامشاه

۷ ، ۳۳۱ ، ۵۶ ـ ۴۴۷

بهرام دریکی ازنخچیرهای خودکه باروبنه به نخچیرگاه می‌کشد صد شتر رامشگر همراه خود می‌برد :

صداشتر بد از بهر رامشگران   همه برسران افسر ازگوهران

۷ ، ۳۴۰ ، ۶۰۸

بدانگاه که برزین مرزبان در باغ خود از بهرامگور پذیرایی می‌کند دختران خود را که یکی پایکوب ودیگری چنگ زن وسومی خنیاگربود به پیش بهرام می‌فرستد وچون بهرام آنها را هنرهند می‌یابد از مرزبان می‌پرسد که اینان دختران کی هستند که با تو بدین شادمانی می‌زیند ؟ مرزبان چنین پاسخ می‌آورد :

چنان دان‌که این دلبران منند   پسندیده و دختران منند
یکی‌چامه‌گوی ویکی‌چنگ زن   سیم پای کوبد شکن بر شکن
چهارم به کردار خرّم بهار   بدین سان‌که بیند همی‌شهریار
بدان چامه‌زن‌گفت‌کای ماه‌روی   بپرداز دل چامهٔ شاه گوی
بتان چامه و چنگ برساختند   یکا یک دل از غم بپرداختند

۷ ، ۳۴۳ ، ۷۲ ـ ۶۶۸

به فرمان بهرام‌گور ماهیار باردیگر بزم می‌آراید و خوان می‌گسترد و چون سرشهریار از بادهٔ ناب گرم می‌شود دختر وی آرزو را بر کرسی زرّین می‌نشاند تا برای شهریار چنگ بنوازد و چامه بخواند :

چو نان‌خورده‌شد آرزورا بخواند — به کرسی زر پیکرش بر نشاند
بفرمود تا چنگ برداشت ماه — بدان چامه کز پیش فرمود شاه
چنین گفت کای شهریار دلیر — که بگذارد از نام تو بیشه شیر
تویی شاه پیروز و لشکرشکن — همان روی چون لاله اندرچمن
به بالای تو بر زمین شاه نیست — به دیدار تو بر فلك ماه نیست
۹۳۸ ـ ۴۲ ، ۳۵۹ ، ۷

بهرام فرمان می‌دهدکه در بهارگاه بزمی فراهم‌آورند :

بفرمـود تـا تخت شاهنشهی — به باغ بهار انـدر آرد رهی
بفرمان ببردند پیروزه تخت — نهادند زیر گلفشان درخت
می و جام بردند و رامشگران — به پالیز رفتند بـا مهتران
۱۰۸۲ ـ ۴ ، ۳۶۶ ، ۷

بهرام‌گور که به خنیاگران و رامشگران دلبستگی می‌داشت فرمان می‌دهدکه گروهی از هنرمندان و هنرپیشگان را به نام لوری و یا لولی از هندوستان به ایران بیاورند و در شهرهای گوناگون جای دهند تا توده‌های مردم را به رامشگری خود سرگرم دارند و فردوسی چنین می‌آورد :

مگر مرد درویش کز شهریار — بنالد همی از بـد روزگـار
که چون می‌گسارد توانگرهمی — به سر بر زگل دارد افسر همی

به‌آواز رامشگران می خورند — چوما مردان را به‌کس نشمرند
تهی دست بی‌رود و گل می‌خورد — توانگر همانا ندارد خرد
بخندید زان نامه بیدار شاه — هیونی برافکند پویان به‌راه
به نزدیك شنگل فرستاد کس — چنین گفت کای شاه فریاد رس
از آن لوریان برگزین ده هزار — نر و ماده بر زخم بربط سوار
به ایران فرستش که رامشگری — کند پیش هر کهتری بهتری
چو برخواند آن نامه شنگل تمام — گزین کرد زان لوریان بنام
به ایران فرستاد نزدیك شاه — چنان کان بود درخور نیك‌خواه
۷، ۴۵۱، ۶۱ - ۲۵۵۲

خسرو پرویز هم مانند بهرام‌گور شهریاری خوشگذران و رامش دوست است ازین روی در روزگار پادشاهی وی رامشگری و خنیاگری رواج پیدا کرده رامشگران بزرگی چون بار بدو سرکش (نکیسا) بهم می‌رسند که با گذشت روزگاران دراز هنوز نام و آوازهٔ آنها بر سر زبانهاست .

سرکش درنواختن چنگ چنان زبر دست است که به‌گاه نواختن چنگ شنوندگان جامه برتن می‌درند و ازین روی آن آهنگ راه جامه دران نام یافته است و این هنرمند سرور و بزرگ‌گروه رامشگران دربار ساسانی است و باربدکه در مرو می‌زید جوانی است‌که در نواختن چنگ بی‌مانند و در خوانندگی بی‌همتاست و آرزو دارد که به دربار راه یابد و نامی بجوید سرکش که نمی‌خواهد پایگاه خویش را به‌آسانی از دست بدهد از راه یافتن وی به دربار جلوگیری می‌کند و چون کوشش‌های باربد

بی‌بهره می‌ماند سرانجام به نیرنگ دست می‌یازد و باغبان خسرو را با دادن نویدهای فراوان فریفته بی‌دستوری به باغ در می‌آید و جامه‌های سبز رنگ به‌تن کرده بر بالای سرو بنی پنهان می‌شود بدانگاه که برای شهریار بزم باده گساری می‌آرایند و در زیر سرو بن خوان می‌گسترند و شاه ساغر نخستین بالا می‌برد باربد به نواختن چنگ می‌آغازد و نوای روان پرور «یزدان آفرید» را می‌سراید و این آهنگ چنان در دل وجان شهریار و بزم نشینان می‌نشیند که سر گشته‌وار به پیرامون خویش می‌نگرند و نشانی از کس نمی‌یابند و از نو بزم باده آراسته می‌شود و ساغر به‌گردش می‌آید در این هنگام باربد چنگ می‌نوازد و نوای «پیکارگرد» را می‌خواند که شاه و بزم نشینان از خود بیخود می‌شوند و این بار نیز از جست وجوی خویش بهره نمی‌گیرند و بار سوم نوای دیگری به نام «سبز اندر سبز» سرمی‌دهد و در این هنگام شهریار رامشگر پنهان را می‌خواند که هر کجا هست خویشتن فرا نماید و پیش شهریار آید چون باربد پیروزی و کامیابی خود را در نیرنگی که به کار زده است در می یابد از فراز درخت پایین می‌آید و خود را به زیر پای شهریار می‌اندازد خسرو او را با مهربانی فراوان می‌پذیرد به وارونهٔ خواست سرکش باربد را در پایگاهی بلند می‌نهد و گرامیش می‌دارد و فردوسی این سرگذشت را چنین می‌آورد :

بدانگه که خورشید برگشت زرد ‌‌ ‌‌ همی بود تا گشت شب لاژورد
یکی نغز دستان بزد بردرخت ‌‌ ‌‌ کز آن خیره شد مرد بیداربخت
سرودی به‌آواز خوش برکشید ‌‌ ‌‌ که اکنون تو خوانیش داد آفرید

بماندند یك مجلس اندرشگفت همی‌هر کسی رای دیگر گرفت
از آن‌زخمه‌سر کش‌چو بیهوش گشت بدانست کان‌کیست خاموش گشت
که‌چون‌باربدکس‌چنان‌زخم‌رود نداند نه آن پهلوانی سرود
بدان نامداران بفرمود شاه که‌جوییدسرتاسراین جشنگاه
فراوان بجستند و باز آمدند به نزدیك خسرو فراز آمدند
جهاندیده‌سرکش‌سخن‌برگرفت که از بخت‌شاه این‌نباشدشگفت
که‌گرددگل و سرو رامشگرش که جاوید بادا سر و افسرش
بیاورد جامی دگر می‌گسار چوازخوبرخ بستداین شهریار
زننده دگرگون بیاراست رود برآورد ناگاه دیگر سرود
که پیکار گردش همی خواندند همی نام از آواز او راندند
چنین رامشی‌گفت وخسروشنید به آواز او جام می در کشید
بفرمود کین را بجای آورید همه باغ یکسر بپای آورید
بجستند بسیار هر سوی باغ ببردند زیر درختان چراغ
ندیدند چیزی جزاز بیدو سرو خرامان بزیر گل اندر تذرو
شهنشاه پس‌جام دیگر بخواست برآواز آن سربرآورد راست
برآمد دگر باره آواز رود دگرگونه ترساخت‌بانگ‌سرود
همان سبزدر سبز خوانی کنون برین‌گونه سازند مکر وفسون
چو بشنید پرویز برپای خاست یکی‌جام می‌گلشن آرای‌خواست
که بود اندرین‌جام یك من‌نبید بیك دم می روشن اندر کشید
چنین گفت کین‌گر فرشته بدی ز مشك و زعنبرسرشته بدی

وگر دیو بـودی نگفتی سرود — همان نیز نشناختی ز خم رود
بجویید در باغ تا این کجاست — همه‌باغ و گلشن‌چپ‌دوست‌راست
دهان و برش پر ز گوهر کنم — بریـن رود سازانش مهتر کنم
چو بشنید رامشگر آواز اوی — همان خـوب گفتار دمساز اوی
فرود آمـد از شاخ سرو سهی — همی رفت بـا رامش و فرّهی
بیـامد بمالید برخـاك روی — بدو گفت‌خسرو چه‌مردی‌بگوی
چنین گفت شاهـا یکی بنده‌ام — به آواز تـو در جهان زنده‌ام
سراسر به‌گفت آنچه رفت ازبنه — که‌بود اندر آن یك‌دل ویك‌تنه
(ب) ۹ ، ۲۸۸۳ ، ۳۷۲۱ - ۳۶۸۵

رامشگران و خنیاگران در دربار شهریاران ایران راه داشته‌اند که با هنرخود بزمها و جشن‌ها رارونق می‌بخشیدند و ساسانیان که‌شاهانی خوشگذران و رامش دوست می بودند به این هنرمنـدان ارج فراوان می‌نهادند از این روست‌که در روزگار آنان نوازندگان چیره دستی چون نکیسا و باربد پدیدار می‌گردند و آهنگهـا و دستگاههای بیشمـاری از خود به‌یادگار می‌گذارندچنانکه‌ازنوشته‌های‌پیشینان برمی‌آید باربد سی آهنگ و یا سیصد وشصت آهنگ آفریده بود که هر یك را در یکی از روزهای سال می‌نواخت و به نام بسیاری از آهنگها که امروزه در ادب پارسی برمی‌خوریم همه از روزگاران باستان به‌یادگار مانده است .

نام سرودها و سازها و خنیاگرانی که در شاهنامه‌آمده است :

آهنگ :

جهاندارازآن چامه‌وچنگ اوی — زدیدار و بالا و آهنگ اوی
۷ ، ۳۵۳ ، ۸۴۵

آهنگ پیکار گرد :

که پیکارگردش همی خواندند همی نام از آواز او را ندند
(ب) ۹ ، ۲۸۸۹ ، ۳۶۹۷

آهنگ داد آفرید :

سرودی به‌آواز خوش برکشید که‌اکنون توخوانیش‌دادآفرید
(ب) ۹ ، ۲۸۸۳ ، ۳۶۸۷

آهنگ سبز در سبز :

همان سبزدرسبز خوانی کنون برین گونه سازند مکروفسون
(ب) ۹ ، ۲۸۸۳ ، ۳۷۰۴

ابریشم :

ز آواز ابریشم و بانگ نای سمن عارضان پیش خسروبپای
۲ ، ۲۰۶ ، ۴۵۱

باربد :

که‌چون‌باربدکس‌چنان‌زخم‌رود نداند نه آن پهلوانی سرود
(ب) ۹ ، ۲۸۸۳ ، ۳۶۸۹۰

بربط :

می و بربط و نای برساختند دل از بودنیها بپرداختند
۳ ، ۱۸ ، ۲۱۲

پری چهرهٔ چنگ زن :

پری‌چهره‌هرروزصدچنگ‌زن شدندی بدرگاه شاه انجمن
۵ ، ۲۹۹ ، ۱۰۸۲

پای‌کوب :

یکی پای‌کوب ودگرچنگ‌زن سدیگرخوش‌آوازلشکرشکن
۷ ، ۳۴۳ ، ۶۶۴

ترک سرود خوان :

شب وروز چون مجلس آراستی سرود ازلب ترک ومی خواستی
۵ ، ۲۹۹ ، ۱۰۸۳

چامه :

بتان چامه و چنگ برساختند یکا یك دل از غم بپرداختند
۷ ، ۳۴۳ ، ۶۶۸

چامهٔ رزم بهرام :

همی چامهٔ رزم خسرو زدند وز آنجایگه هرزمان نوزدند
۷ ، ۳۳۱ ، ۴۵۲

چامهٔ شاه :

بدان‌چامه‌زن‌گفت‌کای‌ماهروی بپرداز دل چامهٔ شاه گوی
۷ ، ۳۴۳ ، ۶۷۱

چامهٔ گوی :

نخستین شهنشاه را چامه گوی چنین گفت‌کای خسرو ماه روی
۷ ، ۳۴۴ ، ۹۷۳

چنگ :

غریونده‌نای وخروشنده‌چنگ به‌دست‌اندرون‌دستهٔ‌بوی‌ورنگ
۴ ، ۲۴ ، ۲۶۸

چنگ زن :

یکی‌چامه‌گوی ویکی‌چنگ زن سیم پای کوبد شکن بر شکن
۷ ، ۲۴۳ ، ۶۶۹

خنیاگر :

ابا چاکر و شمع و خنیاگران بیامد ورا دید مرده چنان
۲ ، ۲۰۹ ، ۵۰۵

رامشگر :

بهر جای جشنی بیاراستند می‌ورودورامشگران‌خواستند
۳ ، ۱۳ ، ۱۲۱

رباب :

درآن‌خانه سیصد پرستنده بود همه با رباب و نبید و سرود
۵ ، ۲۴ ، ۲۸۰

رود :

همه شهر ایـران بیاراستند — می‌ورود ورامشگران‌خواستند
۲ ، ۱۲۴ ، ۸۸۲

رود زن :

و زان روی سهراب بـا انجمن — همی می‌گسارید بـا رود زن
۲ ، ۲۳۲ ، ۸۱۶

زیر و بم :

برآمد خروش از دل زیر وبم — فراوان شده شادی انـدوه کم
۲ ، ۶۰ ، ۱۷۴

سرکش (نکیسا) :

جهاندیده‌سرکش‌سخن‌برگرفت — که‌ازبخت شاه‌این‌نباشدشگفت
(ب) ۹ ، ۲۸۸۳ ، ۳۶۹۳

سرود :

شب وروز چون‌مجلس آراستی — سروداز لب ترك ومی خواستی
۵ ، ۲۹۹ ، ۱۰۸۳

سرود پهلوانی :

که‌چون‌باربدکس‌چنان‌زخم‌رود — نداند نه آن پهلوانـی سرود
(ب) ۹ ، ۲۸۸۳ ، ۳۶۸۹۰

سرود مازندرانی :

به‌بربطچو بایست برساخت‌رود — بـر آورد مـازندرانی سرود
۲ ، ۸۷ ، ۲۴

طنبور :

ابا می یکی نیز طنبور یـافت — بیامد چنان خـانهٔ سور یافت
۲ ، ۹۸ ، ۴۰۴

لوری :

چو لوری بیامد به درگـاه شاه بفرمـود تـا برگشادنـد راه
۷ ، ۴۵۲ ، ۲۵۶۲

نای :

نشستند یك هفته با نای و رود می و ناز و رامشگران و سرود
۳ ، ۱۲۳ ، ۱۸۹۸

۱۹

در پیرامون زنان

در شاهنامه به نامهای زنانی مانندگرد آفرید، سودابه، فرنگیس، رودابه، منیژه، کتایون، همای و گلنار برمی‌خوریم که هر یك به نوبهٔ خود در بر خورد با رویدادها ستودگی‌های خود را از دلاوری و زور بازو ومیهن پرستی و چاره‌گری و فسونکاری و پاکدامنی و هوس‌رانی وپتیارگی پدیدار می‌کنند. اینك ویژگی‌های روانی زنان شاهنامه وآیین‌های وابسته بدانان در این بخش بررسی می‌شود:

روزی شاپور شهریارساسانی درنخچیراسب می‌تازد وخسته می‌شود و در این هنگام از دور دیهی نمودار می‌گردد و شاپور بدان سوی اسب می‌راند و دختر ماهرویی را می‌بینند که دلوی برچاه فرو افکنده است و دخترچون چشمش برشاپور می‌افتد پیش رفته می‌گوید: ای سوار! گمان می‌کنم‌که اسب تو تشنه باشد و این چاه آب خنکی دارد اگر مرا فرمانی باشد آب ازچاه برمی‌کشم واسب ترا سیراب می‌کنم، شاپورپاسخ می‌دهد که ای‌ماهروی تو چرا خود را رنجه می‌داری‌بفرمایم تامردان پرستنده‌ای که همراه منند آب برکشند. کنیزك با شنیدن این سخن روی می‌پیچد

و دورتر می‌رود و به فرمان شهریار مردی دست به‌کار می‌شود ونمی‌تواند دلو آب را ازچاه‌بیرون‌بیاورد شهریار ژکان پیش می‌آید ومرد را می‌گوید مگر ندیدی‌که آن زن چگونه به‌آسانی از چاه آب برمی‌کشید. شهریار رسن ازدست وی می‌گیرد وخود بابسی‌زور می‌تواند دلوی‌ازچاه‌بیرون‌آرد در این هنگام شهریاربرکنیزك (دخترمهرك نوش زاد) آفرین می‌گسترد و شاپور از دیدن‌آنهمه زور بازو و زیبایی وسخنوری او در شگفت می‌ماند و سرانجام او را از مرد دهقان خواستگاری می‌کند و در ایـن داستان زور بازو و دلاوری و سخنوری دخترمهرك سزاوار ستایش است :

پرستنده بشنید و آمـد دوان رسن برد بر چرخ دلو گران
چودلوگران‌سنگ‌پرآب‌گشت پرستنده را روی پرتاب گشت
چو دلـوگران برنیامد ز چاه بیامد ژکان زود شاپـور شاه
پرستنده را گفت کای نیم زن نه‌زن‌داشت‌این‌دلووچندین‌رسن
همی برکشیدآب چندین زچاه توگشتی‌پراز رنج وفریاد خواه
بیامـد رسن بستد از پیش‌کار شد آن‌کار دشوار برشاه خوار
ز دلوگران شاه چون رنج دید برآن خوب‌رخ آفرین‌گسترید
که برتافت‌دلوی‌برین‌سان‌گران همانا که هست از نژاد سران
کنیزك چو او دلو را بر کشید بیامد به مهر آفرین گسترید
۷ ، ۱۶۷ ، ۲۶ - ۲۱۸

گلنار کنیزکی دانا و کاردان و زیبا بود که اردوان را در کارهـای کشوری همانند دستوری یاری می‌داد ازین‌روی شهریار وی‌را بسیار دوست می‌داشت و رازهای خود بدو می‌سپرد روزی از روزها گلنار پشت بام کاخ

می‌آید بناگاه چشمش بر اردشیر می‌افتد و درنخستین نگاه بدو دل می‌بازد همینکه خورشیدجهانتاب رخسارخود درپردهٔ تاریکی نهان می‌دارد گلنار برای رسیدن به اردشیر به چاره‌گری بر می‌خیزد و پس از اندیشهٔ بسیار گره‌کار خود بدین‌گونه می‌گشاید که کمند درازی گرفته آن را در بالای دیوار استوار می‌گرداند و به آسانی از باره فرود آمده به دیدار اردشیر دست می‌یابد و آنچه را که اختر ماران از فرّ و شکوه و بخت بلند وی گفته بودند گلنار بدو آگاهی می‌دهد و سرانجام اردشیر با کنیزك پیمان می‌نهدکه شبانه به‌سوی پارس بگریزند و دراین داستان کاردانی ودلیری و اندیشمندی یك زن به چشم می‌خورد :

دو اسپ گرانمایه کرده گزین — بر آخر چنان بود در زیرزین
جهانجوی چون روی‌گلنار دید — همان گوهر سرخ و دینار دید
هم اندر زمان پیش بنهاد جام — بزد بر سر تازی اسپان لگام
بپوشید خفتان و خود بر نشست — یکی تیغ زهرآب داده بدست
همان ماهرخ بردگر بارگی — نشستند و رفتند یکبارگی
از ایوان‌سوی پارس بنهاد روی — همی‌رفت شادان دل وراه جوی

۷ ، ۱۲۶ ، ۶۱ - ۲۵۶

بدانگاه‌که اردشیر ازین‌سرای سپنجی‌رخت بسته به سرای جاودانی می‌شتابد همای از وی آبستن بوده به جای فرزند برگاه شهریاری می‌نشیند و چون هنگام زادنش فرا می‌رسد نرینه فرزندی از وی پای به‌جهان هستی می‌گذارد شهبانو در نهان وی را به دست دایه‌ای می‌سپارد تا کودك را در صندوق قیرِ اندودی نهاده با گوهرِ و درّ خوشاب بیاکند و در رود فرات

اندازد دایهٔ تبهکار بدین کار زشت گردن نهاده بچّه را در آب رودخانه رها می‌کند و چون خدا خواست دیگری داشت زن‌گازری صندوق را از آب گرفته فرزند را بی‌آسیب وگزند در می‌آورد و در نخستین نگاه مهر کودك در دل وی می‌نشیند ، زن گازر با شوی خویش همداستان می‌شوند که به شهر دیگری روند و به پرورش کودك برخیزند* در این داستان چنانکه‌دیده می‌شود همای زنی‌است‌که فرمانروایی‌را بسیار دوست می‌دارد و جویای نام وآوازه است و این منش نکوهیده درجان و دل وی چندان ریشه دوانیده است‌که ازکودك بی‌گناه خویش دل می‌کند و وی را به‌دست سرنوشت می‌سپارد تا روزی چند برگاه شهریاری نشیند و فرمان براند :

چو هنگام زادنش آمد فراز — زشهر وزلشکر همی‌داشت راز
همی تخت شاهی پسند آمدش — جهان داشتن سودمند آمدش
نهانی پسرزاد و با کس نگفت — همی‌داشت‌آن نیکویی درنهفت
بیاورد آزاده تن دایه را — یکی پاك پر شرم و با مایه را
نهانی بدو داد فرزند را — چنان شاه شاخ برومند را
کسی کو ز فرزند او نام برد — چنین گفت کان پاك‌زاده بمرد
همان تاج شاهی به سر برنهاد — همی بود برتخت پیروز و شاد

۶ ، ۳۵۴ ، ۱۶ - ۱۰

در داستانهای ایرانی فراوان آمده است که چون دختر شهریاری می‌خواست همسری برای خود برگزیند از میان خواستگاران آنکه از

* این داستان با سرنوشت کودکی موسی پیامبر بنی اسرائیل به‌گونه‌ای همانندی می‌دارد .

همه دلیرتر و زیباتر می‌بود بیشتر بدو دل می‌بست و این آزمون گاهی با نبردهای تن به تن وگاهی با انجام دادن کارهای توانفرسا برگزارمی‌شد، این آیین در شاهنامه نیز آمده است: قیصر روم را سه دختر می‌بود که مهتر آنان کتایون نام داشت و وی را چون آرزوی شوهر برخاست و نتوانست مرد آرزو را آنچنانکه در خواب دیده بود پیدا کند بناگاهان روزی‌چشمش برگشتاسپ که جوانی دلیر وبرومند می‌بود می‌افتد ودلباخته وی می‌گردد و سرانجام این راز را با پدر خویش در میان می‌گذارد ولی پدر برای اینکه مرد دلخواه وی بیگانه است از برآوردن خواست وی تن می‌زند و کتایون را چون دل در گرو مهر او می‌بود از او دل نمی‌کند وباوی پیمان زناشویی می‌بندد:

چو از دورگشتاسپ را دیدگفت — که آن‌خواب‌سر برکشیداز نهفت
بدان مایه ور نامدار افسرش — هم آنگه بیاراست خرّم سرش
چودستور آموزگار آن بدید — هم اندر زمان پیش قیصردوید
که مردی‌گزین کرد از انجمن — به بالای سرو سهی در چمن
به‌رخ‌چون‌گلستان‌وبایال‌وکفت — که هرکش ببیند بماند شگفت
بد آنست کو را ندانیم کیست — تو گویی همه فرّهٔ ایزدیست
چنین داد پاسخ که دختر مباد — که از پرده عیب آورد برنژاد
اگر من سپارم بدو دخترم — به‌ننگ‌ اندرون‌پست‌گردد سرم
هم او را وآن راکه او برگزید — به کاخ اندرون سر ببباید برید
سقف گفت کاین نیست کاری گران — که‌پیش‌ازتو بودند چندی‌سران

تو با دخترت گفتی انباز جوی — نگفتی که رومی‌سرافراز جوی
کنون جست آن را که آمدش خوش — تو از راه یزدان سرت را مکش
چنین بود رسم نیاکان تو — سرافراز و دین دار و پاکان تو
۶ ، ۲۳ ، ۵۹ - ۲۴۷

پس از آن میرین که یکی از پهلوانان روم بود خواستار دختر میانگین می‌شود و قیصر برابر آئین از او می‌خواهد که برای پدیدار کردن دلاوری خود گرگی را که در آن مرز و بوم پیدا شده است و مردم را بیم می‌دهد از پای درآورد تا دختر خود را به همسری او بدهد :

یکی رومئی بود میرین به نام — سرافراز و بارای و با گنج و کام
فرستاد نزدیک قیصر پیام — که من سرفرازم به گنج و به نام
به من ده دل آرام دخترت را — به من تازه‌کن نام و افسرت را
چنین گفت قیصر که من زین سپس — نجویم بدین روی پیوند کس
کتایون و آن مرد ناسرفراز — مرا داشتند از چنان کار باز
کنون هر که جویند خویشی من — وگر سر فرازد به پیشی من
یکی کار بایدش کردن بزرگ — که خوانندش ایدر بزرگان سترگ
چنو در جهان نامداری بود — مرا بر زمین نیز یاری بود
شود تا سر بیشهٔ فاسقون — بشوید دل و دست و مغزش به خون
یکی گرگ بیند به کردار نیل — تن اژدها دارد و زور پیل
سرو دارد و نیشتر چون گراز — نیارد شدن پیل پیشش فراز
بر آن بیشه بر نگذرد نرّه شیر — نه پیل و نه خونریز مرد دلیر
هر آنکس که بر روی بدرّید پوست — مرا باشد او یار و داماد و دوست
۶ ، ۲۶ ، ۳۰۴ - ۲۹۲

میرین به ایوان خویش می‌آید و بر نوشتهٔ اخترماران می‌نگرد و بر او پدیدار می‌گردد که پهلوانی از ایران‌زمین به روم آید و داماد قیصر شود و دو جانور دد در دست او تباه گردند و پیش هیشوی می‌آید و این راز با او در میان می‌گذارد و از او چاره می‌جوید و هیشوی پاسخ می‌دهد که مردی که تو از او نشان دادی نامداری سرکش و نخچیرجویی زبردست است و هم‌اکنون از نخچیرگاه برمی‌گردد ، و چون گشتاسب فراز می‌رسد میرین و هیشوی از بارگی پیاده می‌شوند و نشستی نو می‌آرایند و باده در کار می‌آورند و بدانگاه که سرها از بادهٔ ناب گرم می‌شود هیشوی راز میرین با گشتاسب می‌گوید و از او می‌خواهد که گرگ سهمگین را از پای درآورد تا میرین داماد قیصر گردد و به‌کام خود برسد و گشتاسپ می‌پذیرد که بدان کار دست یازد ، پس تیر و کمان برمی‌گیرد و جانور را به زخم تیر از پای درمی‌آورد و میرین شادمان به‌پیشگاه قیصر می‌شتابد و از پیروزی خود وی را آگاه می‌سازد :

چو قیصر بدید آن تن پیل مست — ز شادی بسی دست برزد به‌دست
همان روز قیصر سقف را بخواند — به‌ایوان و دختر به‌میرین رساند
نوشتند نامه به هر کشوری — سکوبا و بطریق و هر مهتری
که میرین شیر آن سرافراز روم — ز گرگ دلاور تهی کرد بوم

۶ ، ۳۶ ، ۶۰ - ۶۵۷

یکی دیگر از گردان روم که از میرین کهتر می‌بود و اهرن نام داشت به‌قیصر پیام می‌فرستد و می‌گوید که تو خود می‌دانی که من در گوهر بر میرین فزونی و در جنگ و گنج بر او برتری دارم بدین‌گونه دختر

کهین را از قیصر خواستار می‌شود :

چنین داد پاسخ که پیمان من / شنیدی مگر با جهانبان من
که داماد نگزینند این دخترم / ز راه نیاکان خود نگذرم
چو میرین یکی کار بایدت کرد / از آن پس تو باشی ورا هم نبرد
به‌کوه سقیلا یکی اژدهاست / که کشور همه‌پاك ازو در بلاست
اگر کم کنی اژدها را ز روم / سپارم ترا دختر و گنج و بوم
که‌همتای آن گرگ شیر اوژن است / دمش زهر و او دام آهرمن است
چنین داد پاسخ که فرمان کنم / بدین آرزو جان گروگان کنم

۶ ، ۳۶ ، ۷۲ - ۴۶۶

اهرن به‌پیش میرین می‌آید و از او می‌پرسد که گرگ را چگونه کشته‌است ؟ میرین در اندیشه فرو می‌رود و پس از سوگندان سخت راست سخن با او در میان می‌گذارد میرین نامه‌ای به هیشوی می‌نگارد و او را به پایمردی فرا می‌خواند که گشتاسپ را به‌یاری‌اهرن برانگیزد تا اژدها کشته شود و اهرن نیز به کام و آرزوی خویش برسد باز جهانجوی بدین کار دشوار تن می‌دهد و به گاه سر زدن خورشید بر فراز کوهی که اژدها در آن خفته بود گام می‌گذارد و بناگاه شمشیر می‌راند و او را از پای درمی‌آورد و اهرن شادمان می‌شود و باگاوگردون لاشهٔ جانور را به سوی شهر می‌کشد :

همانگاه قیصر ز ایوان براند / بزرگان وفرزانگان را بخواند
بر آن اژدها بر یکی جشن کرد / ز شبگیر تا شد جهان لاژورد
چو خورشید بنهاد برچرخ تاج / به‌کردار زرآب شد روی عاج

فرستاد قیصر سقف را بخواند / بپرسید و بر تخت زرّین نشاند
ز بطریق وز جاثلیقـان شهر / هر آنکس کش از مردمی بود بهر
به پیش سکوبا شدند انجمن / جهـاندیده با قیصر ورای زن
به اهرن سپردند پس دخترش / به دستوری مهربـان مـادرش
۶ ، ۴۴ ، ۹۳ - ۵۸۷

سپس دو داماد قیصر میرین و اهرن در میدان پیش کاخ به بازی چوگان و تاختن اسب می‌پردازند و در این هنگام که گشتاسپ دژم نشسته بود کتـایون وی را فرا می‌خواند تا به میدان آید و هنرنمایی دو تن رومی را که گرگ و اژدها کشته‌اند و به آرزوی خویش رسیده‌اند به بیند و گره غم از دل فرو گشاید . گشتـاسپ می‌گوید اگر ترا آرزو همین است کجا از آن سرپیچی توانم کرد ؟ گشتاسپ بر می‌خیزد و روی به سوی میدان می‌آورد و اسبی برمی‌انگیزد که همگان درشگفت می‌شوند ودست وپای یلان از آن کند می‌شود و چنان استادانه چوگان می‌زند که همه رومیان از آن زرد روی می‌گردند وقیصر را هنرنمایی او خوش می‌آید وگشتاسپ را فرا می‌خواند و از شهر و نژاد وی می‌پرسد گشتاسپ پاسخ می‌دهد که من همان بیگانه مردم که چون داماد قیصر گشتم مرا از شهر براندند و برکتایون که بیگانه مردی برگزیده بود ستم‌ها روا داشتند و این منم که در بیشه گرگ را نابود کردم ودرکوه براژدها شمشیر راندم تااینکه آن دو مرد به کام خود رسیدند ، قیصر به پوزش زبان می‌آراید و بـر میرین و اهرن آشفته می‌گردد وکتـایون دختر خویش را فرا می‌خواند و بر وی بسی آفرین می‌کند :

به پوزش بیاراست قیصر زبان	بدوگفت بیداد رفت ای جوان
کنون آن گرامی کتایون کجاست	مراگر ستمکاره خواند رواست
زمیرین و اهرن بر آشفت وگفت	که هرگز نماند سخن در نهفت
همانگه نشست از بر باد پای	به پوزش بیامد بر پاك رای
بسی آفرین کرد فرزند را	مرآن پاك دامن خردمند را
بدو گفت قیصر که ای ماهروی	گزیدی تواندرخورخویش شوی
همه دوده را سر بر افراختی	برین نیك بختی که تو ساختی

۶ ، ۴۸ ، ۴۵ - ۶۳۹

روزبه با موبدان دربارهٔ بهرام گور که شبستان‌های فراوانی از زنان زیبا فراهم آورده است و شب و روز درکنار آنان به‌شادخواری می‌پردازد چنین می‌گوید : دریغا از چنین شهریار پرهنری که می‌تواند به یك تیر دو گور را برهم بدوزد ، دریغا ازچنان بر و یال و سفتی که او دارد زیرا که پس از اندك زمانی از خفت وخیز زنان تنش سست وديدگانش تاريك و مویش سپید خواهدگردید :

دریغ آن بروکتف وبالای شاه	دریغ آن رخ مجلس آرای شاه
نبیند چنو کس ببالای و زور	به یك تیر برهم بدوزد دوگور
تبه‌گردد ازخفت و خیز زنان	به‌زودی‌شود سست چون‌پرنیان
کند دیده تاریك و رخساره زرد	به تن سست‌گردد به لب لاژورد
ز بوی زنان موی گردد سپید	سپیدی کند در جهان نا امید
جوان را شودگوژ بالای راست	ز کار زنان چند گونه بلاست

به یك مـاه یك بار آمیختن   گر افزون بود خون‌بود ریختن
۷، ۳۴۹، ۷۵ - ۷۶۹

بهرام گور شهریار رامش جوی در بیابانی به آسیابی می‌رسد و دخترانی را می‌بیند که درکنارخرمن آتش‌فراهم آمده‌جشنگاهی‌ساخته‌اند وچون شهریار را درکنار خود می‌یابند همه باهم به خواندن سرود نیایش می‌پردازند:

یکی آسیـا دید در پیش ده   نشسته پـراکنـده مردان مه
وزان سوی آتش‌بسی دختران   یکی جشنگه ساخته برکران
زگل بـر سر هریکی افسری   نشسته بهرجـای رامشگری
همه چـامهٔ رزم خسرو زدنـد   وز آنجایگه هرزمان نوزدند
همه ماهروی و همه جعد موی   همه جامه‌گوهر همه مشك‌موی
بنـزدیـك پیش در آسیـا   برامش کشیده نخی برگیـا
وزان هریکی دستهٔ‌گل به‌دست   ز شادی و از می شده نیم مست
ازآن‌پس‌خروش‌آمد ازجشنگاه   که جـاوید مانـاد بهرامشاه
۷، ۳۳۱، ۵۶ - ۴۶۹

سهراب پس از آنکه درپهنهٔ‌کارزار هنرنمایی ودلاوری‌گردآفرید دختر ایرانی را می‌بیند زنان ایران را چنین می‌ستاید:

شگفت‌آمدش‌گفت‌ازایران‌سپاه   چنین دختر آیـد بآوردگـاه
سواران جنگی بـروز نبرد   همانا بـابر اندر آرند گرد
۲، ۱۸۶، ۳۰ - ۲۲۹

گردآفرید‌که نمونه‌ای است از زنان دلاور ایران زره برتن‌کرده

کمر بر میان می‌بندد سواره به جنگ سهراب یکی از نیرومندترین پهلوانان سپاه ترك می‌رود :

بپوشید درع سواران بجنگ — نبود اندر آن کار جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره — بزد بر سر ترگ رومی گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر — کمر بر میان باد پایی بزیر
۲ ، ۱۸۴ ، ۳ - ۲۰۱

فردوسی در لابلای داستانهای پهلوانی وستایش نبردها ودلاوریهای رزمجویان داستانهای دلدادگان را بابهترین شیوه‌ای بازگو می‌کند وباید دانست که در اینگونه داستانها هیچ‌گاه از جادّهٔ شرم و آزرم گام فراتر ننهاده است چنانکه در داستان دلباختگی زال به سودابه همان ویژگی بخوبی پدیدار است :

دو رخساره چون لاله اندر سمن — سر جعد زلفش شکن بر شکن
همان زال با فرّ شاهنشهی — نشسته بر ماه با فرّهی
حمایل یکی دشنه اندر برش — ز یاقوت سرخ افسری برسرش
همی بود بوس وکنار و نبید — مگر شیر کو گور را نشکرید
۱ ، ۱۷۳ ، ۷۱ - ۵۶۸

بدانگاه که رستم برای پیداکردن رخش به شهر سمنگان می‌رود تهمینه دختر شاه سمنگان بدو دل می‌بازد و از پاکی و پاکدامنی خود سخن می‌گوید و آرزو می‌کندکه مادر شود وفرزندی درکنار داشته باشد. رستم برابر آیین زمان به خواستگاری وی‌کس می‌فرستد و با خرسندی پدر ، موبدان آیین زناشویی را برگزار می‌کنند :

ترا ام کنون گر بخواهی مرا نبیند جز این مرغ وماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته‌ام خرد را ز بهر هوی کشته‌ام
و دیگر که از تو مگر کردگار نشاند یکی پورم اندر کنار
مگر چون تو باشد بمردی وزور سپهرش دهد بهره کیوان و هور
سه دیگر که اسپت بجای آورم سمنگان همه زیر پای آورم
چو رستم بر انسان پری چهره دید ز هردانشی نزد او بهره دید
و دیگر که از رخش داد آگهی ندید ایچ فرجام جز فرّهی
بفرمود تا موبدی پر هنر بیاید بخواهد ورا از پدر
چو بشنید شاه این سخن شاد شد بسان یکی سرو آزاد شد
۲ ، ۱۷۵ ، ۹۱ ـ ۸۳

افریدون از میان گرانمایگان کشور جندل را فرا می‌خواند و به وی فرمان می‌دهد که گرد جهان بگردد و سه خواهر از نژاد بزرگان که از یك مادر و پدر باشند برای پسران وی ایرج وسلم وتور بگزینند:

فریدون از آن نامداران خویش یکی را گرانمایه‌تر خواند پیش
کجا نام او جندل پر هنر بهر کار دلسوز بر شاه بر
بدو گفت برگرد گرد جهان سه دختر گزین از نژاد مهان
سه خواهر زیك مادر ویك پدر پری چهره و پاك و خسروگهر
بخوبی سزای سه فرزند من چنان چون بشاید بپیوند من
۱ ، ۸۲ ، ۵۸ ـ ۵۴

جندل پس از جستجوی فراوان نام ونشانی را که شهریار داده بود دردختران سرو شاه یمن می‌یابد و ازسوی افریدون به دربار سرو رهسپار

شده پیام شهریار ایران را گزارش می‌کند. سرو از شنیدن این پیام برافروخته می‌شود و ازاینکه فرزندانش‌همه دخترند خود را سیه روز و بد اختر می‌خواند:

زکینــه بـدل گفت شاه یمن | که از آفریدون بدآمد بمن
بد ازمن که هرگز مبادم میان | که ماده شد از تخم نرّه کیان
به اختر کس آن‌دان که دخترش نیست | چو دختر بود روشن اخترش نیست

۱، ۸۹، ۷۰ - ۱۶۸

فردوسی روی خوی ایرانیگری دختر و پسر فرهومند را یکی می‌داند و هردو را بخشش ایزدی شمرده چنین می‌فرماید:

چو فرزند را باشد آیین و فر | گرامی بدل‌بر چه ماده چه نر

۱، ۹۰، ۱۷۶

فرزند زشت و نازیبا گاهی مایهٔ سر افکندگی پدر و مادر است چنانکه سام ازسپیدی موی فرزند خود زال تنگدل می‌شود و وی را بچّه اهریمن می‌نامد:

بپیچد همی تیره جانـم ز شرم | بجوشد همی در دلم خون‌گرم
چو آیند و پرسندگردنکشان | چه گویم ازین بچّهٔ بدنشان
چه‌گویم‌که این‌بچّهٔ‌دیوچیست | پلنگ ودورنگست وگرنه‌پری‌است
ازین‌ننگ‌بگذارم‌ایران‌زمین | نخواهم برین بوم و بـر آفرین

۱، ۱۳۹، ۹ - ۶۵

زیور بستن و آراستن سر و روی از روزگاران‌کهن با خوی زنان و نهاد آنان سازگاری دارد چنانکه در شاهنامه سیندخت زن مهراب شاه را می‌بینیم‌که خود را به زور و زیور می‌آراید:

بیاراست تن را بدیبا و زر بدرّ و بیاقوت پر مایه سر
۱، ۲۰۹، ۱۱۰۷

سیندخت زن مهراب شاه برای گزاردن پیامی به پیش سام می‌رود و این کار می‌نماید که در باستان زمان گروهی از زنان شهریاران و بزرگان در کارهای سر رشته‌داری توده دست اندر کار می‌بودند :

مرا رفت باید بنزدیك سام زبان برگشایم چو تیغ از نیام
بگویم بدو آنچه گفتن سزد خرد خام گفتارها را پزد
ز من رنج جان و ز تو خواسته سپردن بمن گنج آراسته
بدو گفت مهراب بستان کلید غم گنج هرگز نباید کشید
۱، ۲۰۸، ۹ - ۱۰۹۶

در داستانهای کهن آمده است که دانش و بینش و هوش داماد را نخست باانداختن چیستانهایی می‌آزمودند اگر می‌توانست به‌همه‌پرسش‌ها پاسخ بگوید کامیاب می‌شد وگرنه نومید و سرشکسته باز می‌گشت وگاه در این راه سر به باد می‌داد چنانکه این آیین در داستان زال و رودابه بخوبی پدیدار است :

بخواند آن زمان زال را شهریار کزو خواست کردن سخن‌خواستار
بدان تا بپرسند ازو چند چیز نهفته سخنهای دیرینه نیز
نشستند بیدار دل بخردان همان زال با نامور موبدان
بپرسید مر زال را موبدی ازین تیز هش راه بین بخردی
که از ده و دو تای سرو سهی که رستست شاداب با فرّهی
از آن برزده هریکی شاخ سی نگردد کم و بیش در پارسی

دگر موبدی گفت کای سرفراز / دو اسپ گرانمایه و تیز تاز
یکی زان بکردار دریای قار / یکی چون بلور سپید آبدار
بجنبید و هردو شتابنده‌اند / همان یکدگر را نیابنده‌اند
سدیگر چنین گفت کان سی سوار / کجا بگذرانند بر شهریار
یکی کم شود باز چون بشمری / همان سی بود باز چون بنگری
چهارم چنین گفت کان مرغزار / که بینی پر از سبزه و جویبار
یکی مرد با تیز داسی بزرگ / سوی مرغزار اندر آید سترگ
همی بدرود آن گیا خشك و تر / نه بردارد او هیچ از آن کار سر
دگر گفت کان برکشیده دو سرو / ز دریای با موج برسان غرو
یکی مرغ دارد بریشان کنام / نشیمش بشام آن بود این ببام
۱۲۴۸ - ۶۳ ، ۲۱۸ ، ۱

زال زمانی در اندیشه فرو می‌رود و آنگاه سر برداشته با فروتنی فراوان پرسش‌ها را چنین پاسخ می‌آورد:

نخست از ده و دو درخت بلند / که هریك همی شاخ سی برکشند
بسالی ده و دو بود ماه نو / چو شاه نو آیین ابر گاه نو
بسی روز مه را سرآید شمار / برین سان بود گردش روزگار
کنون آنکه گفتی ز کار دو اسپ / فروزان بکردار آذرگشسپ
سپید و سیاهست هردو زمان / پس یکدگر تیز هردو دوان
شب و روز باشد که می بگذرد / دم چرخ بر ما همی بشمرد
سدیگر که گفتی که آن سی سوار / کجا برگذشتند بر شهریار
از آن سی سواران یکی کم شود / بگاه شمردن همان سی بود

نگفتی سخن جز ز نقصان ماه — که یك شب کم آید همی گاه‌گاه
کنون از نیام‌این سخن بر کشیم — دو بن سرو کان مرغ دارد نشیم
ز برج بره تا ترازو جهـان — همی تیرگی دارد اندر نهان
چنین تـا زگردش بماهی شود — پر از تیرگیّ و سیـاهی شود
دو سروان دو بازوی چرخ‌بلند — کزو نیمه شاداب و نیمی نژند
برو مرغ‌پرّان چوخورشیددان — جهان را ازو بیم و امـّید دان
۱۲۷۶ - ۸۹ ، ۲۲۰ ، ۱

چون جشن زناشویی زال و رودابه برگزار می‌شود سیندخت مادر رودابه با بندگان و پرستندگانی که ساغر زرّین پر گوهر به دست گرفته‌اند به پیش سام فراز می‌آیند و برسام آفرین گسترده گوهرها را بر بزم - نشینـان می‌افشانند بدین‌گونه شادی فراوان سراسر بزم را فرا می‌گیرد در این هنگام سام روی به سیندخت کرده خنده زنان می‌گوید : دخترت رودابه را تا کی نهان خواهی داشت ازپرده بیرون بیار تاچهرهٔزیبای وی ببینیم . سیندخت برای نشان دادن روی عروس از سام ارمغـان می‌خواهد و سام پاسخ می‌دهد که آنچه آرزو و خواست تو باشد از تو دریغ ندارم پس برای دیدن رودابه به سرای زرنگـار روی می‌آورند چون چشم سام برچهرهٔ زیبای رودابه می‌افتد درشگفت می‌ماند. سپس مهراب پدر دختر پیش می‌رود وعقدی به‌آیین بسته، عروس وداماد را در یك تخت می‌نشانند وبرهریك تاجی ازگوهر می‌نهند و برسرشان‌گوهرافشانی می‌کنند سپس از ایوان به سوی باغ رهسپار شده سه هفته به رامش وشادی می‌پردازند:

چنین داد پاسخ بسیندخت سام — که ازمن بخواه‌آنچه‌آیدت‌کام

برفتند تـا خـانهٔ زر نـگـار کجـا انـدرو بود خرّم بهار
نگه کرد سام اندران ماه روی یکا یك شگفتی بماند اندروی
ندانست کس چون ستاید همی برو چشم را چون‌گشاید همی
بفرمود تا رفت مهراب پیش ببستند عقدی برآیین وکیش
بیك تختشان شاد بنشاندنـد عقیق و زبرجد بر افشاندند
بیـاورد پس دفتـر خواسته یکـی نسخت گنج آراستـه
بروخواند از گنجها هرچه بود که‌گوش آن نیارست‌گفتی شنود
وز ایوان سوی باغ رفتند باز سه هفته بشادی گرفتند ساز
۱، ۲۳۳، ۴۸ - ۱۴۳۹

در روزگاران کهن چنانکه زایمان‌مادری دشوار می‌شد وبیم مرگ می‌داشت پهلوی‌مادر را شکافته بچّه را تندرست‌بیرون می‌آوردند وگویند این کار نخست بار در روم به‌گاه زادن « ژولیوس سزار » انجام یافته است که امروز هم این کار به نام وی سزارین نام‌گرفته‌است چنانکه ازشاهنامه برمی‌آید رستم پهلوان تنومند ایرانی نیز باسزارین زاده‌است وآن بدین گونه رخ داده است که چون تهمینـه را درد زایمـان می‌گیرد و به خود می‌پیچد و نشانی‌های مرگ در وی پدیـدار می‌گردد زال به چاره‌گری برخاسته به پیش سیمرغ آن مرغ افسانه‌ای یـا دانشمندی که نام مرغ افسانه‌ای به خودگرفته است رفته چارهٔ کار از او می‌جوید سیمرغ دستور می‌دهد که پهلوی مادر بشکافند و بچّه را بیرون آرند ازین روی نخست مادر را بـا می ناب بی‌هوش می‌کنند تـا دردهای خسته دوزی را بر خود هموار سازد و در بهبود زخم از گیاهان دارویی سود می‌جویند بدینسان

رستم تهمتن پای به جهان هستی می‌گذارد :

نیامد به‌گیتی ز راه زهش / به فرمان دادار نیکی دهش
بیاورد یك خنجر آبگون / یکی مرد بینا دل پرفسون
نخستین بمی ماه را مست‌کن / ز دل بیم و اندیشه را پست‌کن
بکافد تهیگاه سرو سهی / نباشد مر او را ز درد آگهی
وزو بچهٔ شیر بیرون کشد / همه پهلوی ماه در خون‌کشد
وزآن پس بدوز آن‌کجا کرد چاك / ز دل دورکن ترس وتیمار و باك
گیاهی که‌گویمت باشیر و مشك / بکوب و بکن‌هرسه درجای‌خشك
بساو و برآلای بر خستگیش / ببینی همان روز پیوستگیش
بدو مال از آن پس‌یکی پرّ من / خجسته بود سایهٔ فرّ من

۱۴۹۰ - ۸ ، ۲۳۷ ، ۱

چنانکه ازداستانهای‌شاهنامه برمی‌آید زنان‌ایران درباستان‌زمان چادر نمی‌داشتند و در کارهای زندگی پا به پای مردان به کار می‌ایستادند تا جاییکه زره بر تن و خود بر سر به پهنهٔ کارزار آمده مانند مردان دلاور هنرنمایی می‌کردند ولی فردوسی‌گاهی در شاهنامه زنان را پوشیده روی و شبستانی خوانده است و شاید وی به‌زبان رایج زمان خود آنان را بدین نام خوانده وازآن پاکدامنی آنان را خواسته باشد چنانکه شهرناز و ارنواز دختران جمشید را که پس از دست یافتن بیوراسپ به درگاه وی می‌برند پوشیده روی خوانده است :

ز پوشیده رویان یکی شهرناز / دگر پاکدامن بنام ارنواز
به ایوان ضحّاك بردندشان / برآن اژدها فش سپردندشان

گاه زناشویی، برای پدیدآمدن آرامش و آشتی درمیان دو دشمن انجام می‌گرفت چنانکه افراسیاب اندرز پیران را کار بسته دختر خود فرنگیس‌را به‌زنی سیاوش می‌دهد تاجنگ‌های خونین‌ایران وتوران پایان پذیرفته آرامش برای همیشه فرمانروا گردد:

بر آیین دهد دخترش را بدوی ‌ ‌ ‌ بداردش بـا ناز و با آبروی
مگر کو بمـاند بنزدیك شاه ‌ ‌ ‌ کند کشور و بومت آرامگاه
وگر باز گردد سوی شهریار ‌ ‌ ‌ ترا بهتری باشد از روزگار
برآساید ازکین دوکشور مگر ‌ ‌ ‌ اگـر آردش نزد مـا دادگر
ز داد جهان‌آفرین این‌سزاست ‌ ‌ ‌ که‌گردد زمانه بدین جنگ‌راست

۳، ۷۳، ۸ - ۱۱۲۴

پیران به‌همسرش گلشهر فرمان می‌دهد که دخترش جریره‌را به‌پیش سیـاوش بفرستد تـا از وی دیدن کند گلشهر به فرمـان شوی کار می‌بندد و دختر خویش را به دیبا و بوی و رنگ آراسته تاجی زیبا بر تارکش می‌نهد وشب هنگام وی را چون خرّم بهاری به نزد سیاوش روانه می‌کند:

بیـاورد گلشهر دختـرش را ‌ ‌ ‌ نهاد از بر تـارك افسرش را
بدیبـا و دینار و درّ و درم ‌ ‌ ‌ ببوی و برنگ و بهر بیش وکم
بیاراست او را چو خرّم بهار ‌ ‌ ‌ فرستاد در شب بر شهریـار
مر او را بپیوست بـا شاه نو ‌ ‌ ‌ نشاند از برگـاه چون ماه نو
ندانست کس گنج او را شمار ‌ ‌ ‌ ز یـاقوت وز تاج گوهر نـگار
سیاوش چو روی جریره بدید ‌ ‌ ‌ خوش‌آمدش‌خندیدوشادی‌گزید

۳، ۹۳، ۴۱ - ۱۴۳۶

در ستایش فرنگیس دخت افراسیاب ستودگی‌های یك زن خوب بخوبی پدیدار است :

فرنگیس مهتر ز خوبان اوی — نبینی به‌گیتی‌چنان‌موی وروی
ببالا ز سرو سهی برتر است — ز مشك سیه برسرش‌افسر است
هنرها و دانش ز اندازه بیش — خرد را پرستـار دارد بپیش
۳ ، ۹۴ ، ۳ - ۱۴۵۱

زن خوب آن می‌بودکه خردی استوار، روانی روشن، میانی لاغر، رویی زیبا، رفتاری خوب‌داشته باشد چنانکه سام‌سیندخت زن مهراب شاه را با همان ستودگی‌ها می‌ستاید :

سخنها چو بشنید ازو پهلوان — زنی دید با رای و روشن روان
برخ چون بهار وبیالا چو سرو — میانش چو غرو و برفتن تذرو
۱ ، ۲۱۳ ، ۳ - ۱۱۷۲

بدانگاه‌که مهراب روزی پگاه به‌بارگاه‌خویش می‌آید وسیندخت و رودابه را می‌بیند ودر زیبایی رودابه درشگفت می‌ماند فردوسی‌چنین آورده است :

دو خورشید بود اندر ایوان او — چو سیندخت و رودابهٔ ماه روی
بیاراسته همچو بـاغ بهـار — سرا پای پربوی ورنگ ونگار
شگفتی برودابه اندر بمـاند — همی نام یزدان برو بربخواند
یکی سرو دید از برش‌گرد ماه — نهـاده ز عنبـر بسر برکلاه
بدیبـا و گوهـر بیـاراستـه — بسان بهشتی پر از خواسته
بپرسید سیندخت مهراب را — ز خوشاب بگشود عنّـاب را
۱ ، ۱۵۹ ، ۹ - ۳۵۴

شرم وناز دختران یکی ازبرجسته‌ترین ستودگی‌های آنان به‌شمار است چنانکه فردوسی زنان و دختران را گذشته از شرم وناز به سرخی لب ، به زیبایی روی، به بلندی بر و بالا، به‌پاکی دامن، به داشتن ابروان کشیده ، گیسوان بلند، موی مشکین وتابدار، دیدگان مست وخواب‌آلود و انگشتان سیمین دراز می‌ستاید :

زمین دید رودابــه و پشت پای فرو ماند ازخشم مادر به جای
۱ ، ۱۸۴ ، ۷۶۹

چو بشنید رودابه‌آن گفت و گوی برافروخت‌وگلنارگون کرد روی
۱ ، ۱۶۰ ، ۳۷۳

لب سرخ رودابه پر خنده کرد رخان معصفر سوی بنده کرد
۱ ، ۱۶۳ ، ۴۱۴

بیك دست گیرد رخ شهرناز بـدیگر عقیق لب ارنـواز
۱ ، ۷۳ ، ۳۸۸

چو رخساره بنمود سهراب را ز خوشاب بگشود عنّاب را
۲ ، ۱۸۷ ، ۲۴۳

ازیشان جریر است مهتربسال که از خوبرویان ندارد همال
یکی دختری هست آراسته چو ماه درخشنده با خواسته
۳ ، ۹۲ ، ۵ ـ ۱۴۲۴

بیامد فرنگیس چون مــاه نو بنزدیك آن تــاجور شاه نو
۳ ، ۱۰۱ ، ۱۵۴۵

گرگین، منیژه ودختران توران را به بیژن چنین می‌ستاید :

پری چهره بینی همه‌دشت وکوه ز هرسو نشسته به شادی گروه
منیژه کجا دخت افراسیــاب درفشان کند باغ چون آفتاب

همه دخت توران پوشیده روی — همه سرو بالا همه مشك موی
همه‌رخ پر از گل‌همه‌چشم‌خواب — همه لب پر از می ببوی گلاب
۱۶۶ - ۹ ، ۱۶ ، ۵

در ستایش گرد آفرید آمده است :

یکی بوستان بود اندر بهشت — ببالای او سرو دهقان نکشت
دوچشمش‌گوزن ودوابرو کمان — تو گفتی همی بشکفد هر زمان
۲۴۴ - ۵ ، ۱۸۷ ، ۲

چنان تنگش آمد زکار هجیر — که شد لاله رنگش بکردار قیر
۲۰۰ ، ۱۸۴ ، ۲

رها شد ز بند گره موی او — درفشان چوخورشیدشد روی‌او
۲۲۷ ، ۱۸۶ ، ۲

یکی خوب چهره پرستنده دید — کجا نام او بود ماه آفرید
۴۷۴ ، ۱۰۷ ، ۱

ز پوشیده رویان یکی شهرناز — دگر پاك دامن بنام ارنواز
۸ ، ۵۱ ، ۱

تهمینه در ستایش خود چنین می‌گوید :

یکی دخت شاه سمنگان منم — ز پشت هژبر و پلنگان منم
بگیتی زخوبان‌مرا جفت‌نیست — چومن‌زیر چرخ کبود اندکیست
کس ازپرده بیرون ندیدی مرا — نه هرگز کس آوا شنیدی مرا
۷۰ - ۲ ، ۱۷۵ ، ۲

در ستایش سودابه چنین آمده است :

چو آمد بنزدیك کاوس شاه — دل آرام با زیب و با فرّ و جاه
دو یاقوت خندان دو نرگس‌دژم — ستون دو ابرو چو سیمین قلم

نگه کرد کاوس خیره بماند	بسودابه بر نام یزدان بخواند
۲، ۱۳۴، ۹ - ۱۱۷

چو سودابه پوشیدگان را بدید	ز بر جامهٔ خسروی بردرید
به‌مشکین کمند اندر آویخت چنگ	به‌فندق گلان را بخون داد رنگ
۲، ۱۳۷، ۸ - ۱۶۷

در ستایش رودابه چنین آمده است:

سه دیگر چو رودابهٔ ماه روی	یکی سرو سیمست بارنگ و بوی
ز سر تا بپایش گلست و سمن	بسرو سهی بـر سهیـل یمن
از آن گنبد سیم سر بر زمین	فرو هشته بر گل کمند از کمین
بمشك و بعنبر سرش بـافته	بیاقوت و زمرد تنش تافته
سر زلف وجعدش چو مشکین زره	فگندست گوئی گـره بر گره
ده انگشت برسان سیمین قلم	برو کرده از غـالیه صد رقم
بت آرای چون او نبیند بچین	برو ماه و پروین کنند آفرین
۱، ۱۶۷، ۹ - ۱۸۳

فردوسی زیبایی‌های یك زن خوب را که همه در پیکر رودابه خودنمایی می‌کند چنین می‌ستاید:

که ماهیست مهراب را درسرای	به یك سر ز شاه تو برتر بپای
به‌بالای ساج است وهمرنگ عاج	یکی ایزدی برسر ازمشك تاج
دو نرگس دژم و دو ابرو بخم	ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دهانش بتنگی دل مستمنـد	سر زلف چون حلقهٔ پای بند
دوجادوش پر خواب و پر آب روی	پر از لاله رخسار و پر مشك موی
نفس را مگر برلبش راه نیست	چنو در جهان نیز یك ماه نیست

پرستندگـان هریکی آشکار همی کرد وصف رخ آن نـگار
۱ ، ۱۶۵ ، ۶ ـ ۴۴۰

چون اسکندر روشنك را به زنی می‌گیرد فرمان می‌دهد برای بزرگداشت وی چهل تخت روان زرّین فراهم آرند و روشنك را در یکی از آنها نشانده به سرای وی ببرند :

ز ایوان پرستندگان خواستند چهل مهد زرّین بیـاراستند
یکی مهد با چتر و با خادمان نشست اندرو روشنك شادمان
۷ ، ۱۱ ، ۱ ـ ۹۰

بدانگاه‌که‌کید شهریار هندوستان دختر خود را به ارمغان به نزد اسکندر می‌فرستد وی را می‌ستـاید و این ستایش خود نمایندهٔ ستودگی یك دختر خوب در روزگار کهن می‌تواند باشد :

از آن پس فرستاده را شاه‌گفت که من دختری دارم اندر نهفت
که گر بیندش آفتـاب بلند شود تیره ازروی آن ارجمند
کمندست‌گیسوش‌همرنگ قیر همی آید از دو لبش بوی شیر
خم آرد ز بالای او سرو بن گلفشان شود چون سراید سخن
ز دیدار وچهرش سخن بگذرد همی داستـان را خرد پرورد
چوخامش‌بود جان‌شرم‌است‌وبس چنو در زمانه ندیدست کس
سپهبد نژادست ویزدان پرست دل شرم و پرهیز دارد بدست
۷ ، ۲۱ ، ۷۴ ـ ۲۶۸

کنیزکان‌زیباوهنرمندخواستاران‌فراوانی‌داشتند چنانکه‌کی‌خسرو بیژن را می‌گمارد تا اسپنوی‌کنیز زیبا وخنیاگر راکه افراسیاب به تژاو

بخشیده است از چنگ وی بیرون آرد :

فرود آمد از اسپ او اسپنوی   تژاو از غم او پر از آب روی
سبك‌بار شد اسپ و تندی گرفت   پسش بیژن گیو کندی گرفت
چو دید آن رخ ماه‌روی اسپنوی   زگلبرگ‌روی و پر ازمشك‌موی
پس پشت خویش اندرش جای کرد   سوی لشکر پهلوان رای کرد
۱۱۱۳ - ۶ ، ۷۹ ، ۴

زنان شاهنامه از آزادی‌های فراوانی برخوردارند، به‌گردش می‌روند، بزم می‌آرایند، باده می‌گسارند و برای شکار مرد دلخواه به کار می‌ایستند چنانکه در داستان منیژه دخت افراسیاب این ویژگی‌ها پدیدارست که با پری‌چهرگان درچمن‌زاری بزمی آراسته است و پرستندگان رود می‌نوازند و چون چشمش بر بیژن می‌افتد بدو دل می‌بازد و برای شکار وی دست و پا کرده دایهٔ خود به سوی وی روانه می‌کند :

زهر خرگهی گل‌رخی خواستند   بدیبای رومی بیاراستند
پری چهرگان رود برداشتند   بشادی همه روز بگذاشتند
۲۵۱ - ۲ ، ۲۳ ، ۵

از روزگاران کهن بر سر زبانهاست که زنان آن توانایی ندارند که راز خود و یا دیگران را نگهدارند ازین‌روی مردان کارکشته و خردمند هیچگاه راز خود را به زنان پدیدار نکنند چنانکه در داستان بیژن و منیژه این باور بخوبی دیده می‌شود بدانگاه که بیژن در چاه گرفتار آمده و از آمدن رستم آگاهی یافته است نمی‌تواند این راز را با منیژه درمیان بگذارد :

بدو گفت بیژن کزین کار سخت — بر اومید آنم که بگشاد بخت
چو با من بسوگند پیمان کنی — همانا وفای مرا نشکنی
بگویم سراسر ترا داستان — چو باشی بسوگند همداستان
که گر لب بدوزی ز بهر گزند — زنان را زبان کم بماند ببند
۱۰۱۵ - ۸ ، ۶۷ ، ۵

بدانگاه که رستم ازمادر می‌زایدسام به‌شادمانی آن بزمی می آراید و بخششهای فراوان می‌کند:

یکی جشن کردند در گلستان — ز زاولستان تا بکابلستان
همه دشت پر باده و نای بود — بهر کنج صد مجلس آرای بود
بزاولستان از کران تا کران — نشسته بهر جای رامشگران
۱۵۲۶ - ۸ ، ۲۴۰ ، ۱

پسران در کار زناشویی و برگزیدن همسر آزادی داشتند وپدران تنها آنان را راهنمائی می‌نمودند:

زگفت سیاوش بخندید شاه — نه‌آگاه بد زاب در زیر کاه
گزین تو باید بدوگفت زن — ازو هیچ مندیش وز انجمن
۲۴۰ - ۱ ، ۲۰ ، ۳

زنان پس از آرایش سر و روی ، خود را به‌گلاب و مشك پر بوی می‌کردند سودابه زن کاوس چون پیش سیاوش می‌رود خود را با گلاب و مشك خوشبوی می‌کند تا او را بشوراند و بسوی خود بکشد:

به بینم کزین دو گنهکار کیست — بپادافره بد سزاوار کیست
بدان بازجستن همی‌چاره‌جست — ببویید دست سیاوش نخست
برو بازو و سرو بالای او — سراسر ببویید هرجای او

ز سودابه بوی می و مشک‌ناب همی یـافت کاوس بوی گلاب
ندید از سیاوش بدان‌گونه بوی نشان بسودن نبود انـدروی
۳ ، ۲۷ ، ۴ - ۳۷۰

شهرناز و ارنواز دختران جمشید که به دست بیوراسپ گرفتار می‌آیند و از خوی اهریمنی او آلایش پیدا می‌کنند پس از برافتادن بیوراسپ، فریدون آنان را از شبستان وی بیرون می‌آورد ودستور می‌دهد که برای زدودن تیرگی و ستردن آلایش، خود را با آب بشویند و این آیین باگذشت زمانهای دیرباز ازمیان نرفته‌است امروزه نیز زن بدکاره‌ای که بخواهد از آلایش گناه بدور باشد تن و سر خود با آب شستشو دهد تا لکّهٔ ننگ و پلیدی‌گناه از دامن بزداید وروان خود را روشنی بخشد. وگمان می‌رودکه این آیین از هندوان که برای به دور شدن ازگناهان، خود را در آب گنگ می‌شستند به ایرانیان رسیده باشد:

برون آورید از شبستان اوی بتان سیه موی وخورشید روی
بفرمود شستن سرانشان نخست روانشان از آن تیرگیها بشست
۱ ، ۶۹ ، ۲ - ۳۱۱

گلشهر زن ستوده وروشن‌روان پیران‌جهاز فرنگیس‌دخت‌افراسیاب فراهم می‌آورد و به بارگاه سیاوش گسیل می‌دارد:

در خـانهٔ جـامهٔ نـابریـد به‌گلشهر بسپرد پیران کلید
کجا بود کدبـانوی پهلوان ستوده زنی بود روشن روان
به‌گنج اندرون آنچه بد نامدار گزیده ز زربفت چینی هزار
زبرجد طبقها و پیروزه جام پر ازنافه‌مشک وپر ازعودخام

دو افسر پر از گوهر شاهوار / دو یاره یکی‌طوق و دوگوشوار
زگستردنیها شتروار شست / ز زربفت پوشیدنیها سه دست
همه پیکرش سرخ کرده به زر / برو بافته چند گونه گهر
ز سیمین و زرّین شتربار سی / طبقها و از جامهٔ پارسی
یکی تخت زرّین وکرسی چهار / سه نعلین زرّین زبرجدنگار
پرستنده سیصد به زرّین کلاه / زخویشان نزدیك صدنیکخواه
پرستار با جام زرّین دوشست / گرفته از آن‌جام‌هریك به‌دست
همان‌صدطبق‌مشك وصدزعفران / سپردند یکسر به فرمانبران
به زرّین عماری و دیبا جلیل / برفتند با خواسته خیل خیل
بیاورد بانو ز بهر نثار / ز دینار با خویشتن سی هزار
به نزد فرنگیس بردند چیز / روانشان پر ازآفرین بود نیز
۳، ۹۹، ۲۵ ـ ۱۵۲۱

چون دختران با کارها و رفتارهای بی‌آیین خود گاهی مایهٔ سرافگندگی پدر فراهم آرند ازین روی پدران به داشتن دختر، بسیار خرسندی نشان نمی‌دهند ودختر را بد اختر می‌نامند چنانکه افراسیاب چون ازکار منیژه ودلباختگی وی با دشمن آگاه می‌شود چنین می‌گوید:

کرا از پس پرده دختر بود / اگر تاج دارد بد اختر بود
کرا دختر آید بجای پسر / به ازگور داماد ناید بدر
ز کار منیژه دلش خیره ماند / قراخان سالار را پیش خواند
۵، ۲۳، ۴ ـ ۲۶۲

افراسیاب روی به پیران کرده می‌گوید :

نبینی کزین بد هنر دخترم — چه رسوایی آمد به پیران سرم
همان نام پوشیده رویان من — ز پرده بگسترد بر انجمن
کزین ننگ تا جاودان برسرم — بخندد همی کشور و لشکرم
۵ ، ۳۱ ، ۹ - ۳۹۷

زنان گاهی به شاهی می‌رسیدند و تاج بر سر می‌نهادند چنانکه قیدافه زنی است که به هنگام تاخت و تاز اسکندر در اندلس شاه می‌بود :

چو مادرت بر تخت زرّین نشست — من اندر نهادم به دست تو دست
بگفتم که من دست شاه زمین — به دست تو اندر نهم هم چنین
۷ ، ۶۳ ، ۴۱ - ۱۰۳۹

به قیدافه‌گوی ای هشیوار زن — جهاندار و بینا دل و رای زن
بدارم وفای تو تا زنده‌ام — روان را به مهر تو آگنده‌ام
۷ ، ۶۴ ، ۵۰ - ۱۰۴۹

همای دختر اردشیر پس ازپدر تاج برسر می‌نهد وگیتی را به داد و دهش آباد می‌کند و در جهانداری آیین نوی پدید می‌آورد:

به بیماری اندر بمرد اردشیر — همی بود بیکار تاج و سریر
همای آمد و تاج بر سر نهاد — یکی راه و آیین دیگر نهاد
سپه را همه سر بسر بار داد — در گنج بگشاد و دینار داد
نخستین که دیهیم برسر نهاد — جهان را به‌داد ودهش مژده داد
۶ ، ۳۵۴ ، ۳ - ۱

شاهان و بزرگان کودکان شیرخوار را به‌دست دایگان می‌سپردند

و در برگزیدن آنان بسیار می‌کوشیدند که بگوهر و نژادی و هنرمند و تندرست باشند تا شیر پاك آنان در نهاد کودك کارگر بیفتد و فرزندشان پرمایه و گرانسایه به بار آید چنانکه در شاهنامه یزدگرد بزهکار را می‌بینیم که فرزندخود بهرام را به‌دست نعمان‌منذر می‌سپارد که به‌پرورش وی برخیزد و نعمان نیز برابر آیین زمان از میان دهگانان و تازیان دایگان نژادی وپرمایه برمی‌گزیند وکودك را به آغوش آنان می‌سپارد:

چو منذر بیامد به شهر یمن پذیره شدندش همه مرد و زن
چو آمد به‌آرامگاه از نخست فراوان زنان نژادی بجست
ز دهقان و تازی و پرمایگان توانگر گزیده گران سایگان
ازین مهتران چار زن برگزید که آید هنر بر نژادش پدید
دو تازی دو دهقان ز تخم کیان ببستند مر دایگی را میان
۸۸ - ۹۲ ، ۲۶۹ ، ۷

برای‌مردان فرمان بردن از زن، نکوهیده می‌بود چنانکه زال و تهمتن،کیکاوس را که به‌فرمان زن چاره‌گرخود، سیاوش‌را از خود دل آزرده کرد که سرانجام ناگزیر شد از پیشگاه پدر به دامن دشمن پناه بیاورد سرزنش می‌نمایند :

کسی کو بود مهتر انجمن کفن بهتر او را ز فرمان زن
سیاوش به‌گفتار زن شد به باد خجسته زنی کو ز مادر نزاد
۲۶۱۷ - ۸ ، ۱۷۱ ، ۳

با اینکه در شاهنامه به زنان دلیر و رزمجویی بر می‌خوریم ولی گروه مردان آنان را دلیر وپردل نمی‌دانند چنانکه رستم به‌یاران‌خویش

می‌گوید که افراسیاب تورانی بی‌گمان سپاه گرانی به دنبال ما خواهد انگیخت واگرچنانچه درجنگ نتوانیم پیروزی به دست بیاوریم تورانیان ما و سپاهیان ما را زنان کمر بسته خواهند نامید :

به ایران به مردان ندانندمان زنان کمر بسته خوانند مان
۵ ، ۷۶ ، ۱۱۶۶

۲۰

در پیرامون ارمغان

پس از آنکه ایرج به دست برادران کشته می‌شود ماه آفریدکه پرستندهٔ وی می‌بود دختری به جهان می آورد . فریدون وی را به ناز می‌پرورد چون بزرگ می‌شود به پشوتن نامزدش می‌کند از این زناشویی پسری به نام منوچهر پای به جهان هستی می‌گذارد سالها می‌گذرد و او جوانی فرهومند می‌گردد دراین‌هنگام افریدون تاج‌پیروزه وگرزکاویانی بدو ارزانی داشته بزرگان وپهلوانان را فرمان می‌دهدکه به پیشگاه آیند و به شهریاری وی آفرین خوانند . چون این‌آگهی به سلم وتور می‌رسد برای‌جلوگیری ازپیش‌آمدهای ناگوار همداستان می‌شوندکه هریك‌کسی را با ارمغانهای فراوان به پیشگاه پدر گسیل دارند و ازکردهٔ خودپوزش بجویند :

در گنج خـاور گشادند بـاز — بدیدند هول نشیب از فراز
بگردونها بر چه مشك و عبیر — چه دیبا و دینار و خزّ وحریر
ابا پیل‌گردونکش‌ورنگ‌وبوی — ز خاور بـایران نهادند روی
هرآنکس‌که بد بر در شهریار — یکایك فرستـادشان یـادگار

چو پردختهشان شد دل‌ازخواسته ... فرستاده آمد بر آراسته
۱، ۱۱۱، ۵ - ۵۲۱

سیندخت زن مهراب شاه برای گزارش پیام به ایران می‌آید تا به چاره‌گری بتواند از جنگ وخونریزی جلوگیری‌نماید و ارمغان‌های زیر را به همراه خود برای سام می‌آورد:

پس از گنج زرّش ز بهر نثار ... برون‌کرد دینار چون سی‌هزار
بزرّین ستام آوریدند سی ... از اسپان تازی و از پارسی
ابا طوق زرّین پرستنده شست ... یکی‌جام زر هریکی را بدست
پرازمشك وکافور و یاقوت وزر ... ز پیروزهٔ چند چندی گهر
چهل جامه دیبای پیکر بزر ... طرازش همه گونه گونه گهر
بزرّین و سیمین دوصد تیغ هند ... جزان سی بزهراب داده پرند
صد اشتر همه مادهٔ سرخ موی ... صد استرهمه بارکش راه جوی
یکی تاج پرگوهر شاهوار ... ابا طوق و با یاره و گوشوار
بسان سپهری یك تخت زر ... برو ساخته چند گونه گهر
برش خسروی بیست پنهای او ... چو سیصد فزون بود بالای او
وزان ژنده پیلان هندی چهار ... همه جامه و فرش کردند بار
۱، ۲۰۹، ۱۹ - ۱۱۰۸

بدانگاه که سیندخت همهٔ کارها را برابر خواست و آرزوی خود به انجام می‌رساند به پیش سام آمده نماز می‌برد و برای برگشتن به شهر وسرزمین خود دستوری می‌خواهد سام به‌وی‌دستوری برگشتن‌داده فرمان می‌دهد ارمغانهایی سزاوار وی فراهم آرند:

سزاوار او خلعت آراستند زگنج آنچه پرمایه‌تر خواستند
بکابل دگر سام را هرچه بود ز کاخ و زباغ وزکشت و درود
دگر چارپایان دوشیدنی زگستردنی هم ز پوشیدنی
بسیندخت بخشید ودستش بدست گرفت و یکی نیز پیمان ببست
پذیرفت مر دخت او را بزال که باشند هردو بشادی همال
۱۲۰۳ ـ ۷، ۲۱۵، ۱

ارمغان با پایگاه وگرانمایگی هرکس بستگی می‌داشت چنانکه سام بر اندازهٔ پایگاه هرکسی بدو ارمغان می‌فرستد :

نشست آنگهی سام بازیب وجام همی داد چیز و همی راند کام
کسی کو بخلعت سزاوار بود خردمند بود و جهاندار بود
بر اندازه‌شان خلعت آراستند همه پایهٔ برتری خواستند
۲۴۱ ـ ۳، ۱۵۲، ۱

چون پیران می‌تواند با بکار بردن هنرهای جنگی بر سپاه ایران شبیخون بزند افراسیاب شادمان شده فرمان می‌دهدکه ارمغان شایسته‌ای فراهم آرند و به پیران ببرند :

یکی خلعت آراست افراسیاب که گر برشماری بگیرد شتاب
ز دینار وز گوهر شاهوار ز زرّین کمرهای گوهر نگار
از اسپان تازی بزرّین ستام ز شمشیر هندی بزرّین نیام
یکی تخت پرمایه از عاج وساج ز پیروزه مهد و زبیجاده تاج
پرستنده چینی و رومی غلام پر ازمشك وعنبردوپیروزه‌جام
بنزدیك پیران فرستاد چیز از آن پس بسی پندها داد نیز
۱۶۴۱ ـ ۶، ۱۱۴، ۴

بدانگاه‌که پهلوانی درپهنهٔ‌کارزار هنرنمایی می‌کرد و یا برهماورد خود دست می‌یافت شهریار و یاسپه‌سالار فرمان می‌دادکه ارمغانی درخور وی فراهم‌آورده بدو دهند چون بیژن در جنگ برهومان پیروز می‌شود گیو را شادمانی دست می‌دهد و ارمغان‌های زیر را بدو می‌بخشد :

بگنجور فرمود پس پهلوان — که تاج آر با جامهٔ خسروان
گهر بافته پیکر و بوم زر — درفشان‌چوخورشید تاج وکمر
ده اسپ آوریدند زرّین لگام — پری روی زرّین کمر ده غلام
بدو داد و گفت ا زگه سام نیر — کسی ناورید اژدهایی بزیر

۸۵۴ - ۷ ، ۱۳۴ ، ۵

سیاوش بدانگاه‌که درمیدان چوگان‌بازی وتیراندازی برهماوردان خودچیره می‌شود افراسیاب‌شادمان‌شده ارمغان‌های‌زیررا به‌وی می‌بخشد:

بخوان‌بریکی‌خلعت‌آراست‌شاه — از اسپ و ستام وز تخت وکلاه
همان دست زر جامهٔ نابرید — که اندر جهان‌پیش‌از آن کس ندید
ز دینار وز بدره‌های درم — ز یاقوت و پیروزه و بیش وکم
پرستار بسیار و چندی غلام — یکی پر زیاقوت رخشنده جام

۱۳۷۹ - ۸۲ ، ۹۰ ، ۳

۲۱

در پیرامون نامه نگاری

ترکان بدانگاه که از آمو دریا که مرز ایران وتوران می‌بود گام فراتر گذاشته به خاك ایران گذاره می‌کنندکی‌قباد شهریار ایران فرمان می‌دهد تا پهلوانان ایران با سپاهی آراسته به جنگ آنان بشتابند تا از گسترش نیروی دشمن جلو گیرند سپهدار ترکان چون سپاه آراسته و پهلوانان‌نیرومندایران می‌بیند ازکارافراسیاب‌که بی‌اندیشه دست به‌چنان کاری زده است در شگفت شده بیدرنگ فرستادهٔ هوشمندی را همراه با نامه‌ای به درگاه کی‌قباد روانه می‌دارد و در این نامه که ازسوی سپهداری به شهریار بزرگی نوشته شده است بخوبی پدیدار است که سر نامه‌ها را به نام خدا آغاز می‌کردند :

یکی مرد باهوش را برگزید — فرسته بایران‌چنان چون‌سزید
یکی نامه بنوشت ارتنگ وار — بروکرده صدگونه رنگ ونگار
بنام خداوند خورشید و ماه — که او داد بر آفرین دستگاه
وزو بر روان فریدون درود — کزو دارد این تخم ما تار وپود
۲ ، ۶۹ ، ۹ - ۱۱۶

نامه‌ای را که زال به پدر خویش سام می‌نویسد نمونهٔ نامه‌نگاری آن زمان است که در پایین می‌آوریم :

سپهبد نویسنده را پیش خواند دل آگنده بودش همه برفشاند
یکی نامه فرمود نزدیك سام سراسر نوید و درود و خرام
ز خط نخست آفرین گسترید بدان دادگر کو جهان آفرید
ازویست شادی ازویست زور خداوند کیوان و ناهید و هور
خداوند هست وخداوند نیست همه بندگانیم وایزد یکی است
ازو باد بر سام نیرم درود خداوند کوپال وشمشیر وخود
چماننده دیزه هنگام گرد چرانندهٔ کرکس اندر نبرد
فزایندهٔ باد آوردگاه فشانندهٔ خون ز ابر سیاه
گرایندهٔ تاج و زرّین کمر نشانندهٔ زال بر تخت زر
به مردی هنر در هنر ساخته خرد از هنرها بر افراخته
من او را بسان یکی بنده‌ام به مهرش روان و دل آگنده‌ام
ز مادر بزادم بر آنسان که دید زگردون به من برستمها رسید
پدر بود در ناز و خزّ و پرند مرا برده سیمرغ برکوه هند
نیازم بد آنکو شکار آورد ابا بچّه‌ام در شمار آورد
همی پوست‌ازباد برمن‌بسوخت زمان‌تازمان‌خاك‌چشمم‌بدوخت
همی خواندندی مرا پور سام به اورنگ برسام ومن درکنام
چو یزدان چنین راند اندر بوش بر آن بود چرخ روان را روش
کس از داد یزدان نیابد گریغ وگرچه بپرّد برآید به میغ

سنان گر به دندان بخاید دلیر — بـدرّد ز آواز او چرم شیر
گرفتـار فرمـان یزدان بود — وگر چند دندانش سندان بود
یکی کار پیش آمدم دل شکن — که نتوان ستودنش بر انجمن
پدرگر دلیراست ونر اژدهاست — اگر بشنود راز بنده رواست
من ازدخت مهراب‌گریان شدم — چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب تیره یار من است — من آنم‌که دریا کنار من است
۱ ، ۱۷۷ ، ۶۳ ـ ۶۴۰

نامه‌ها و فرمـان‌های شهریـاران را در زمانهـای باستان بر روی ابریشم سفید با مشك و عبیر می‌نوشتند چنانکه این کار در پیمان‌نامه‌ای که به فرمان کی‌قباد به رستم می‌نگارند بخوبی پدیدار است :

ز زاولستان تـا بدریای سند — نوشتیـم عهدی ترا بر پرند
سر تخت بـا افسر نیم روز — بدار و همی باش گیتی فروز
۲ ، ۷۲ ، ۶۰ ـ ۱۵۹

در نامه‌ای که سیاوش به شهریار ایران می‌نگارد باز همان شیوه نمایان است :

سیاووش در بلخ شد بـا سپاه — یکی نـامه فرمود نزدیك شاه
نوشتن به مشك وگلاب و عبیر — چنانچون سزاوار بد برحریر
۳ ، ۴۵ ، ۲ ـ ۶۶۱

نامه‌ای که کی خسرو به فریبرز و توس می‌نگارد چنین ستودگی می دارد :

نویسندهٔ خواست بریشت زین — یکی نـامه فرمود با آفرین

ز عنبر نوشتند بر پهلوی چنان چون بود نامهٔ خسروی
که این نامه از بندهٔ کردگار جهانجوی کیخسرو نامدار
که از بند آهرمن بد بجست بیزدان زد از هربدی پاک‌دست
۳، ۲۴۴، ۷ ـ ۳۶۹۴

شبی بهرام، هرمز را از نامه‌ای که به خطّ پدرش نوشین روان می‌بود و بر روی پرنیان سپید نوشته شده بود چنین آگاهی می‌دهد:

شب تیره بهرام را پیش خواند به چربی سخن چند با او براند
بدو گفت بر گوی کان پند چیست که ما را بدان روزگار بهیست
چنین داد پاسخ که در گنج شاه یکی ساده صندوق دیدم سیاه
نهاده به صندوق در حقّه‌ای به حقّه درون پارسی رقعه‌ای
نبشته است بر پرنیان سپید بدان باشد ایرانیان را امید
به خط پدرت آن جهاندار شاه ترا اندر آن کرد باید نگاه
۸، ۳۲۶، ۲۰۱ ـ ۱۹۶

جریره زن سیاوش بدانگاه که فرزندی به جهان می آورد پرستندگان را فرمان می‌دهد که دست کودک را به زعفران آلوده زیر نامه‌ای را که به نام مژده نگاشته می‌شود مهر کنند و به پدر کودک گسیل دارند:

بزودی مرا با سواری دگر بگفت اینک شوشاه را مژده بر
همان مادر کودک ارجمند جریره سر بانوان بلند
بفرمود یکسر بفرمان بران زدن دست آن خرد بر زعفران
نهادند بر پشت این نامه بر که پیش سیاوش خود کامه بر
۳، ۱۱۸، ۹ ـ ۱۸۱۶

بیوراسپ که فرّ شهریاری از وی دور گشته است پیرامونیان و بزرگان درگاه خود را فرا خوانده است تا محضری نوشته به دادگری وی گواه شوند:

یکی محضر اکنون بباید نوشت — که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی — نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان — برآن کار گشتند همداستان
برآن محضر اژدها ناگزیر — گواهی نوشتند برنا و پیر
۱، ۶۲، ۹ ـ ۱۹۶

بدانگاه که ایرج پیش برادران خود سلم و تور می‌رود تا از آنان دلجویی کرده آتش خشم و کینهٔ آنان فرو نشاند افریدون نامهٔ پندآمیزی نوشته به ایرج می‌دهد تا به برادران خود برساند:

یکی نامه بنوشت شاه زمین — بخاور خدای و بسالار چین
سر نامه کرد آفرین خدای — کجا هست و باشد همیشه بجای
چنین گفت کین نامهٔ پندمند — بنزد دو خورشید گشته بلند
دوسنگی دوجنگی دوشاه‌زمین — میان کیان چون درخشان نگین
۱، ۹۹، ۳ ـ ۳۴۰

سه فرزند را خواهم آرام و ناز — از آن پس که دیدیم رنج دراز
برادر کزو بود دلتان بدرد — وگر چند هرگز نزد باد سرد
دوان آمد از بهر آزارتان — که بود آرزومند دیدارتان
بیفگند شاهی شما را گزید — چنان کز ره نامداران سزید
۱، ۱۰۰، ۵۲ ـ ۳۴۹

چو از بودنش بگذرد روز چند فرستید زی با منش ارجمند
نهـادند بر نامه بر مهر شاه ز ایوان بر ایرج گزین کرد راه
۱، ۱۰۰، ۷ - ۳۵۶

دبیران نامه‌ها و پیام‌ها را به فرمان شهریار نوشته، به دست چابك سواران می‌سپردندکه در کمتر زمانی به‌کرانه‌های دور دست کشور برسانند و شهریاران گاهی درکنار فرمان‌ها دست نویس می‌کردند و این نوشته را طغری می‌نامیدند :

نویسنده را پیش بنشاندنـد زهر در سخنها همی راندند
سر نـامه کرد آفرین خدای کجا هست وباشد همیشه بجای
ازویست نیك وبدوهست و نیست همه بندگانیم و ایزد یکیست
هر آن چیزکو ساخت اندر بوش بران است چرخ روان را روش
خداوندکیوان و خورشید وماه وزو آفـرین بر منوچهر شاه
۱، ۲۰۱، ۴ - ۱۰۰۰

همچنین نامه‌هایی‌که ازکشورهای بیگانه و ازشهریاران وبزرگان به درگاه می‌رسید دبیران را بود که نامه را بازکرده در پیشگاه شهریـار بخوانند و گزارش کنند :

چو نامه بر او خواند فرّخ‌دبیر رخ شهریار جهان شد چو قیر
۳، ۶۱، ۹۳۰

نامه‌ای را که از سوی دوست می‌رسید دریافت‌کننده آن را روی چشم و یا روی سر می‌نهاد چنانکه تهمتن پس از هفت سال چشم براهی نامه‌ای ازگیو دریافت می‌کند وآنرا روی سرش می‌گذارد :

فرستادهٔ گیو روشن روان نخستین بیامد بر پهلوان
پیامش همی‌گفت و نامد بداد جهان پهلوان نامه بر سرنهاد
۳، ۲۳۱، ۱ ـ ۳۵۲۰

بدانگاه که گیو نامه‌ای به کی‌کاوس می‌نویسد و شهریار را ازپیدا شدن و آمدن کی‌خسرو آگاهی می‌دهد کاوس بسیار شادمان می‌شود و فرستاده را پیش خوانده بر نامهٔ گیو گوهر افشانی می‌کند :

چو آمد بنزدیك کاوس شاه ز شادی خروش آمد ازبارگاه
خبر شد بگیتی که فرزند شاه جهانجوی کیخسرو آمد ز راه
سپهبد فرستاده را پیش خواند برآن نامهٔ گیو گوهر فشاند
۳، ۲۳۱، ۶ ـ ۳۵۲۴

نامهٔ دادخواهی را بر بالای چوب یا نیزه‌ای می‌بستند و آن را بلند می‌کردند :

یکی نیزه‌بگرفت خسرو بدست همان نامه را بر سر نیزه بست
بسان درفشی برآورد راست بگیتی بجز فرّ یزدان نخواست
بفرمود تا گیو با نیزه تفت بنزدیك آن بر شده باره رفت
بدو گفت کین نامهٔ پند مند ببر سوی دیوار حصن بلند
۳، ۲۴۵، ۱۲ ـ ۳۷۰۹

۲۲

در پیرامون درفش

نخستین بار که در شاهنامه از درفش سخن به میان می‌آید در داستان بیوراسپ است که مردی به نام کاوه پیش‌بند چرمین‌خود را برسر چوبی می‌نشاند ومردم را فرا می‌خواندکه دربرابر بیدادگریهای بیوراسپ به پا خیزند :

از آن‌چرم‌کاهنگران پشت‌پای　　بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه‌کرد　　همانگه ز بازار برخاست‌گرد
۱ ، ۶۴ ، ۳۰ ـ ۲۲۹

افریدون از دیدن آن پوست پاره شادمان می‌گردد وآن را نشانی از نیك اختری می‌داند :

چو آن پوست بر نیزه بردیدکی　　به نیکی یکی اختر افکند پی
۱ ، ۶۴ ، ۲۳۸

فریدون آن را به‌دیبای روم و زر وگوهر می‌آراید وبربالای سر خویش می‌نهد و بدان درفش کاویانی نام می‌دهد :

بیاراست آن را به دیبای روم　　ز گوهر برو پیکر از زرّ بوم
بزد برسر خویش چون‌گرد ماه　　یکی فال فرّخ پی افکند شاه

فرو هشت ازسرخ وزرد وبنفش همی خواندش کاویانی درفش
۱، ۶۴، ۴۱ - ۲۳۹

پس از روزگار فریدون هر پادشاهی که بر تخت می‌نشست و یا به نبرد با دشمنان بر می‌خاست همین درفش را برمی‌افراشت و آن را نشان پیروزی خود می‌دانست و جهانیان را نیز مایهٔ امیدواری می‌بود :

از آن پس هر آنکس که بگرفت گاه به شاهی به سر برنهادی کلاه
بر آن بی‌بها چرم آهنگران بـر آویختی نو بنو گوهران
ز دیبـای پر مایه و پرنیـان بر آن گونه شد اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود جهان را ازو دل پرامید بود
۱، ۶۵، ۴ - ۲۴۱

گاهی درفش کاویانی را درفش همایونی نیز نامیده‌اند :

همان بـا درفش همایون شاه هم انگشتر تور بـا من براه
سرا پردهٔ شاه بیـرون کشید درفش همایون به هامون کشید
۱، ۱۱۸، ۶۵۶

در نبرد سلم، قارن رزمجوی که به نیرنگ در دژ دشمن راه یافته است به نشان پیروزی درفش کاویانی را برفراز آن می‌نشاند وبدینسان به یاران خود آگاهی می‌دهد که به تاخت و تاز آغاز نمایند :

چو شب روزشد قارن رزمخواه درفشی برافراخت چون گردماه
خروشید و بنمود یکیک نشان به شیروی وگردان گردنکشان
چو شیروی دید آن‌درفش یلی به‌کین روی بنهـاد با پر دلی
در حصن بگرفت و اندر نهاد سران‌را زخون برسرافسر نهاد
۱، ۱۲۸، ۶ - ۸۱۳

منوچهر بدانگاه که بر تخت می‌نشیند ودیهیم‌شاهی برسر می‌نهد خود را خداوند درفش کاویانی می‌خواند و از این سخن نیك پیداست‌که درفش کاویانی ارزنده‌ترین یادگار نیاکان وبرجسته‌ترین‌نشان ایرانیگری می‌بوده که شاه با افراختن آن تودهٔ‌مردم را آگاهی می‌داده‌که او به‌ایران و ایرانیان و به‌گذشتهٔ شکوهمند آن دلبستگی می‌دارد و به پاسداریش پای بند است :

خداوند شمشیر و زرّینه کفش　　فـرازنـدهٔ کاویـانی درفش
۱، ۱۳۶، ۱۰

درفش را در میدانهای جنگ در میان لشکر برسر شاه یاسردار سپاه می‌افراشتند چون تهمتن به پیشگاه پدر می‌رود از وی می‌پرسد که افراسیاب در روز نبرد چه می‌پوشد و درکجای لشکر جای می‌گیرد و درفش خود را درکجا بر می‌فرازد :

به پیش پدر شد بپرسید از وی　　که با من جهان پهلوانا بگوی
که افراسیاب آن بداندیش‌مرد　　کجا جای گیرد به روز نبرد
چه پوشد کجا بر فرازد درفش　　که پیداست تابان درفش بنفش
۲، ۶۴، ۹ ـ ۲۷

چنانکه در شاهنامه یاد شده است درفش افراسیاب به رنگ سیاه می بود :

درفشش‌سیاه است وخفتان‌سیاه　　ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
۲، ۶۴، ۳۳

نشان شیر زرّین بربالای درفش‌های‌ایران می‌بودکه در پرتو آفتاب می‌درخشید :

درفشی بدید اژدهـا پیکرش　　　پدید آمد و شیر زرّین سرش
۴ ، ۱۷۰ ، ۸۶۰

گاهی به جای شیر بالای درفش‌های ایران‌نشان شاهین می‌نشاندند این معنی در خوابی‌که افراسیاب می‌بیندکه جهان ازگرد وخاك پوشیده و آسمان پر از مرغان‌شاهین‌است وخواب‌گزار از آن به‌آمدن سپاه ایران با درفشهایی به نشان شاهین گزارش می‌کند پدیدار است :

بیابان پر از مار دیدم به‌خواب　　　جهان پر زگردآسمان‌پرعقاب
۳ ، ۴۹ ، ۷۲۵

گاه رنگ درفش ایرانیان بنفش می‌بود :

به‌گرد اندرش با درفش بنفش　　　به پا اندرون کرده زرّینه‌کفش
۳ ، ۲۴۴ ، ۳۶۸۹

هوا شد به سان پرند بنفش　　　ز تـابیـدن کاویـانی درفش
درفشی به بـالای سرو سهی　　　پدید آمد از دور بـا فرّهی
به‌گردش سواران جوشنوران　　　زمین‌شد بنفش ازکران تاکران
۵ ، ۲۰۶ ، ۴ ـ ۲۰۸۰

گاهی رنگ درفش ایرانیان نیز به رنگ سیاه می‌بود ، بدانگاه که رستم به‌یاری‌گرفتاران‌کوه‌هماون می‌آید رنگ‌درفش وی سیاه می‌بود:

بگفتند کامد ز ایـران سپـاه　　　یکی پیش رو بـا درفشی سیاه
۴ ، ۱۷۹ ، ۱۰۲۰

درفش کاویانی را به نامهای دیگری مانند اختر کاویان و درفش همایونی نیز می‌خواندند :

یکی تخت پر مایه اندر میان　　　زده پیش او اختر کاویـان
۲ ، ۲۱۳ ، ۵۵۹

ببستند گردان ایران میـان بیـاورد گیو اختر کاویـان
۲، ۲۱۴، ۵۶۶

سراپردهٔ شاه بیـرون کشید درفش همایون به هامون کشید
۱، ۱۱۸، ۶۵۶

باید دانست که درفش کاویانی ویژهٔ پادشاهان می‌بود ولی در سپاه ایران سرداران نیز درفش‌های جداگانه‌ای می‌داشتند چنانکه در داستان افریدون هنگامی که منوچهر از نبرد پیروز برمی‌گردد و به‌پیشگاه‌نیای خود می‌رسد درفش‌های رنگارنگ در میان سپاهیان موج می‌زدند :

همه پشت پیلان ز پیروزه تخت بیـاراست سالار پیروز بخت
چه با مهد زرّین به دیبای چین به گوهر بیـاراستـه همچنین
چه باگونه گونه درفشان درفش جهانی شده سرخ وزرد وبنفش
۱، ۱۳۱، ۳ - ۸۷۰

کیکاوس بدانگـاه که به مـازندران لشکر می‌برد از درفش‌های گونه‌گون هوا سرخ و سیاه و بنفش می‌بود :

هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش ز بس نیزه وگونه گونه درفش
۲، ۱۲۰، ۸۰۱

در داستـان فرودِ سیاوش چون سپاه ایران به کوه‌فراز می رسد تخوار که وزیر وی می‌بود سواران ایران را یك به یك می‌شناساند و از درفش‌های ایرانی به نـامهای درفش پیل پیکر، خورشید پیکر، ماه پیکر، گرگ پیکر، پرستار پیکر، ببر پیکر، گرازپیکر، گاو میش پیکر، شیر پیکر، پلنگ پیکر، آهوپیکر و غُرم پیکر یاد می‌کند :

چنین‌گفت‌کاکنون درفش مهان بگو و مدار ایچ گونه نهان

بدو گفت کان پیل پیکر درفش / سواران و آن تیغهای بنفش
کرا باشد اندر میان سپاه / چنین آلت ساز و این دستگاه
چو بشنید گفتار او را تخوار / چنین داد پاسخ که ای شهریار
پس پشت طوس سپهبد بود / که در کینه پیکار او بد بود
درفشی پس پشت او دیگر است / چو خورشید تابان بدو پیکر است
برادر پدر تست با فرّ و کام / سپهبد فریبرز کاوس نام
پسش ماه پیکر درفشی بزرگ / دلیران بسیار و گردی سترگ
ورا نام گستهم کژدهم خوان / که لرزان بود پیل ازو استخوان
پسش گرگ پیکر درفشی دراز / به گردش بسی مردم رزم ساز
به زیر اندرش زنگهٔ شاوران / دلیران و گردان و گند آوران
درفشی پرستار پیکر چو ماه / تنش لعل و جعد از حریر سیاه
ورا بیژن گیو راند همی / که خون با آسمان برفشاند همی
درفشی کجا پیکرش هست ببر / همی بشکنند زو میان هژبر
ورا گرد شیدوش دارد به پای / چو کوهی همی اندر آید زجای
درفشی گراز است پیکر گراز / سپاهی کمند افگن و رزم ساز
درفشی کجا پیکرش گاو میش / سپاه ازپس و نیزه داران ز پیش
چنان دان که آن شهره فرهاد راست / که گویی مگر با سپهر است راست
درفشی کجا شیر پیکر به زر / که گودرز کشواد دارد به سر
درفشی پلنگ است پیکر گراز / پس ریو نیز است با کام و ناز
درفشی کجا آهویش پیکر است / که نستوه گودرز با لشکر است

درفشی کجا غرم دارد نشان ز بهرام گودرز کشوادگان
همه شیرمردند و گرد و سوار یکایك بگویم دراز است کار
۴ ، ۴۱ ، ۳۰ - ۵۰۸

بدانگاه که سهراب در کارزار با سپاه ایران روبرو می‌شود و از هجیر نشانی پهلوانان ایران را یك به یك می‌پرسد باز از درفش‌هایی‌که در بالا نام بردیم یاد می‌کند :

یکی برز خورشید پیکر درفش سرش ماه زرّین غلافش بنفش
۲ ، ۲۱۲ ، ۵۴۷

زده پیش او پیل پیکر درفش به در بر سواران زرّینه کفش
۲ ، ۲۱۳ ، ۵۵۳

یکی شیر پیکر درفشی به زر درفشان یکی در میانش گهر
۲ ، ۲۱۳ ، ۵۵۶

درفشی بدید اژدها پیکر است بر آن‌نیزه بر شیر زرّین‌سر است
۲ ، ۲۱۴ ، ۵۶۶

یکی گرگ پیکر درفش از برش بر آورده از پرده زرّین سرش
۲ ، ۲۱۴ ، ۵۷۶

درفشی پس پشت پیکر گراز سرش ماه زرّین و بالا دراز
۲ ، ۲۱۵ ، ۵۸۸

بگرداندرش سرخ وزرد و بنفش ز هرگونهٔ بر کشیده درفش
۲ ، ۲۱۵ ، ۵۸۷

در داستان کاموس کشانی بهنگامی‌که گودرز با سپاهیان‌خویش در فراز کوه هماون گرفتار می‌گردند دیده‌بان از دور درفش‌های‌سپاه مددگار و آسودهٔ ایران را می‌بیند وچنین می‌گوید :

که ای پهلوان جهان شادباش ز تیمار و درد و غم آزاد باش
که از راه ایران یکی تیره‌گرد پدید آمد و روز شد لاژورد
فراوان درفش از میان سپاه برآمد به کردار تابنده ماه
به‌پیش‌اندرون گرگ پیکر یکی یکی ماه پیکر ز دور اندکی
درفشی بدید اژدها پیکرش پدید آمد و شیر زرّین سرش
۸۵۶ - ۶۰ ، ۱۶۹ ، ۴

از پرنیانی درفش نیز در شاهنامه یاد شده است :

سرش ماه زرّین و بومش بنفش به زر بافته پرنیانی درفش
۱۲۱۲ ، ۷۸ ، ۳

هوا شد ز بس پرنیانی درفش چو بازارچین سرخ و زرد و بنفش
۹۲۳ ، ۱۷۴ ، ۴

در میدانهای جنگ خوابیدن پرچم نشان شکست سپاه می‌بود ازین روی پرچم دار تا توانی در تن و نیرویی در بازو می‌داشت از درفش پاسداری می‌نمود و گاهی که میدان برای سپاه تنگ می‌شد و پرچم‌دار تنها و بی‌یاور می‌ماند با هنرمندی و چالاکی درفش را به دندان می‌گرفت و بادست خود شمشیر می‌زد و این سخن را جاماسپ دانای ایرانی درداستان گشتاسپ و نبرد وی با تورانیان پیش بینی می‌کند :

بیاید پس آنگاه فرزند من ببسته میان را جگر بند من
ابرکین شیدسپ فرزند شاه به میدان کند تیز اسپ سیاه
بسی رنج بیند به رزم اندرون شه خسروان را بگویم که چون
درفش فروزندهٔ کاویان بیفگنده باشند ایرانیان

گرامی بگیرد به دندان درفش به دندان بدارد درفش بنفش
به‌یك‌دست شمشیر ودیگر کلاه به دندان درفش فریدون شاه
بر این سان همی‌افکند دشمنان همی برکند جان اهریمنان
سرانجام در جنگ کشته شود نکو نامش اندر نوشته شود
۶، ۸۹، ۹ - ۳۵۲

۲۳

در پیرامون درمان و دارو

از روزگاران کهن مردم هوشیار و آگاه دل دریافتند که در بهبود بخشیدن به ناخوشی‌ها و درمان بیماری‌ها و کاستن و آرام کردن دردها می‌توان از رستنیهای فراوانی که پهنهٔ کوه و بیابان را فرا گرفته‌است سود جست ازین روی در شناختن ویژگی‌های آنها رنجهای فراوان برده پیروزیهای شگرفی به دست آوردند واین خواست در داستان اسکندر به خوبی پدیدار است . بدانگاه که کید پادشاه هند در برابر تاخت و تاز اسکندر فرو می‌ماند به‌چاره‌گری برمی‌خیزد تانگذاردخاك کشور زیرپای بیگانگان رومی مانده و مردم بی‌گناه هند بی‌دریغ کشته شوند ارمغانی چند فراهم آورده به پیشگاه اسکندر گجسته گسیل می‌دارد که یکی از آنها نو پزشکی آگاه دل می‌بود . چون پزشك بار می‌یابد اسکندر که بیمار و دردمند بود درد خویش در میان گذارده از وی درمان می‌جوید . پزشك نخست دربارهٔ بیماریها و شیوهٔ شناخت آنها و چیزهایی که ازآنها بیماری زاید باوی‌سخن‌گفته سپس به‌اسکندر نوید می‌دهدکه‌وی می‌تواند از رستنیهای بیابان دارویی بیامیزد که شاه با خوردن‌آن پیوسته‌تندرست

ماند و آرزویش برافزون گردد و ازبسیار خوردن گزندی بدو نرسد ورنگ چهره‌اش از نو به جای آید و مویش دیگر سپید نگردد . اسکندر از شنیدن این سخنان سخت شادمان شده وی را می‌نوازد و سرپزشکان خود می‌کند . پزشك برای درهم آمیختن دارو دست به کار شده گیاهان دارویی را از در ودشت فراهم می‌آورد و درساختن داروها از آنها سود می‌جوید :

بفرمود تـا رفت پیشش پزشك | که علّت بگفتی چو دیدی سرشك
سر دردمندی بدو گفت چیست | که بر درد زان پس بباید گریست
بدو گفت هر کس که افزون خورد | چو بر خوان نشیند خورش ننگرد
نباشد فراوان خورش تن درست | بزرگ آنك او تن درستی بجست
بیـامیزم اکنون ترا دارویی | گیاها فراز آرم از هر سویی
که همواره باشی تو زان تن درست | نباید به دارو ترا دست شست
همـان آرزوهـا بیفزایدت | چو افزون خوری چیز نگزایدت
همان یاد داری سخنهای نغز | بیفزاید اندر تنت خون و مغز
شوی بر تن خویشتن کامگار | دلت شاد گردد چو خرّم بهار
همان رنگ چهرت به جای آورد | به هر کار پـاکیزه رای آورد
نگردد پراکنده مویت سپید | زگیتی سپیدی کند نـا امید
سکندر بدو گفت نشنیـده‌ام | نه کس را ز شاهان چنین دیده‌ام
گر آری تو این نغز دارو بجای | تو باشی به گیتی مرا رهنمای
خریدار گردم ترا من بجان | شوی بی‌گزند از بد بدگمان
ورا خلعت و نیکویها بساخت | ز دانا پزشکان سرش برفراخت

پزشک سراینده آمد به کوه / بیاورد با خویشتن زان گروه
ز دانایی او را فزون بود بهر / همی زهر بشناخت ازپای زهر
گیاهای کوهی فراوان درود / بیفگند زو هرچه بیکار بود
ازو پاك تریاكها برگزید / بیامیخت‌دارو چنان‌چون‌سزید
تنش را به داروی کوهی بشست / همی داشتش سالیان تن درست
۷، ۲۸، ۴۱۱ - ۳۹۲

پزشکان چون از شناخت بیماری ناتوان می‌شدند همگان باهم انجمن شده دربارهٔ آن به گفتگو می‌پرداختند و این ویژگی در داستان بیوراسپ پدیدار است که چون یکایك پزشکان از درمان برآمدگیهای وی فرو می‌مانند و از چاره باز می‌ایستند فراهم نشسته داستان می‌زنند تا شاید درد را بشناسند و به درمان برخیزند :

پزشکان فرزانه گرد آمدند / همه یك بیك داستانها زدند
ز هرگونه نیرنگها ساختند / مران درد را چاره نشناختند
۱، ۴۸، ۸ - ۱۵۷

در باستان زمان دارویی به‌نام‌نوشدارو شناخته می‌بود که خستگان را بدان درمان می‌نمودند چنانکه در داستان سهراب بخوبی پدیدار است که چون‌رستم‌دستان ازکشته شدن فرزند به دست خودآگاه می‌شودگودرز را فرمان می‌دهدکه بیدرنگ به پیشگاه کاوس شاه روی آورده سرگذشت را با او درمیان بگذارد و ازنوشدارویی‌که درگنج وی هست برای درمان خستگی‌های سهراب خواستار گردد :

به گودرز گفت آن زمان پهلوان — کز ایدر برو زود روشن روان
پیامی ز من پیش کاوس بر — بگویش که ما را چه آمد بسر
بدشنه جگرگاه پور دلیر — دریدم که رستم ممـاناد دیر
گرت هیچ یاد است کردار من — یکی رنجه کن دل بتیمار من
از آن نوشدارو که در گنج تست — کجا خستگان را کند تن درست
به نزدیك من با یکی جام می — سزد گر فرستی هم اکنون بپی

۲ ، ۲۴۱ ، ۵ ـ ۹۶۰

به هنگام زادن رستم پهلوان ایرانی موبدی چربدست فرا می رسد و رودابه را نخست با می مست می کند و سپس پهلوی وی را می شکافد و بچّه را تندرست و بی گزند به جهان می آورد :

بیامد یکی موبدی چرب دست — مر آن ماهرخ را بمی کرد مست
بکافید بی رنج پهلوی مـاه — بتابید مر بچّه را سر ز راه
چنان بی گزندش برون آورید — که کس در جهان این شگفتی ندید

۱ ، ۲۳۸ ، ۸ ـ ۱۵۰۶

چنانکه در داستان بیژن و منیژه دیده می شود از داروی هوشبر در دیگر کارها نیز سود می جستند بدانگاه که بیژن در جشنگاه به چادر منیژه دختر افراسیاب راه می یابد و سه روز و سه شب باکامگاری روزگار می گذراند یکی از پرستندگان به فرمان منیژه داروی هوشبر را با نوش درهم آمیخته به بیژن می خوراند چون بیهوش می شود وی را در زیر چادری نهان داشته در اندرون کجاوه می گذارد و به سوی ایوان افراسیاب

روان می‌گردند :

سه روز و سه شب‌شاد بوده بهم گرفتــه برو خواب مستی ستم
چو هنگام رفتن فراز آمدش بدیــدار بیژن نیـاز آمدش
بفــرمود تــا داروی هوشبر پرستنده آمیخت بـا نوش بر
بدادنــد مر بیــژن گیو را مر آن نیك دل نامور نیو را
منیژه چو بیژن دژم‌روی ماند پرستندگان‌را برخویش‌خواند
عمــاری بسیچید رفتــن براه مر آن‌خفته را اندرآن‌جایگاه
ز یــك سو نشستنگــه کام را دگر ساخته جای آرام را
۵ ، ۲۱ ، ۹ - ۲۳۳

گذشتگان از دو راه به درمان بیمار بر می‌خاستند نخست از راه خوراندن دارو و دیگری از راه خواندن افسون و بدین آیین در داستان دوازده رخ برمی‌خوریم که چون گستهم پهلوان ایرانی در کارزار خسته می‌شود کی‌خسرو شهریار ایران فرمان می‌دهد که پزشکانی از کشورهای گوناگون بیاورند وبرای خواندن افسون بربالین وی بنشانند وخود شهریار انگشتری را که از تهمورث و جمشید به یادگار مانده از دست می‌گشاید و برای بهبود خستگیها بر بازویش می‌بندد :

دریغ آمد او را سپهبد بمرگ که‌سندان‌کین‌بدسرش‌زیر ترگ
زهوشنگ‌وتهمورث وجمّشید یکی مهره بدخستگانرا امید
رسیده به میراث نزدیك شاه به بازوش برداشتی سال و ماه
چومهردلش‌گستهم را بخواست گشادآن‌گرانمایه‌ازدست‌راست

ابر بـازوی گستهم بـر ببست بمالید بر خستگیهاش دست
پزشکان‌که از روم وز هند وچین چه ازشهر یونان وایران زمین
به بـالین گستهمشان برنشاند زهرگونه افسون برو برنخواند
وز آنجا بیـامد بجـای نماز بسی با جهان آفرین گفت راز
دوهفته بر آمدبر آن‌خسته مرد سر آمد همه رنج وسختی و درد
۲۴۹۶ ـ ۵۰۴، ۲۳۳، ۵

در پیرامون چیزهای افسانه‌ای

در افسانه‌ها آورده‌اند که در جهان، آفریدگان آدمی‌نمایی هستند که در کنار رودخانه‌ها و یا جنگل‌ها زندگی کنند و چون پاهای نرم و درازی دارند نمی‌توانند مانند آدمی روی پا راه بروند ازین روی همیشه خود را مانند خزندگان بر زمین می‌کشند و این جانوران را مردم دوالپا نامند ومی‌پندارندکه چون‌اینان‌با آدمیزادی روبروشوند خود را زمین‌گیر نشان دهند و از او یاری جویند همینکه آدمی از راه دلسوزی آنان را بر پشت گرفت پاهای دوال مانند خود برکمر وی پیچند و به خواست وآرزوی‌خود به‌هرجاکه خواهندآدمی را مانند اسب برانند. ودرشاهنامه نیز در داستان کاوس از شهر دوالپایان سخن رفته است :

چو از شاه بشنید فرهاد گرد زمین را ببوسید و نامه ببرد
بشهری کجا سست پایان بدند سواران پولاد خایان بدند
هم‌آنکس که بودند پا از دوال لقبشان چنین بود بسیار سال
۶۵۳ ـ ۵، ۱۱۱، ۲

کی‌خسرو شهریار ایران جامی داشت‌که چون درآن می‌نگریست

سراسر هفت کشور و رازهای آفرینش و نهانی‌های روزگار در آن پدیدار می‌گشت :

یکی جام برکف نهاده نبید — بدو اندرون هفت کشور پدید
زمان و نشان سپهر بلند — همه کرده پیدا چه وچون وچند
ز ماهی بجام اندرون تا بره — نگاریده پیکر همه یکسره
چو کیوان وبهرام وناهید و شیر — چو خورشید وتیر از بر وماه زیر
همه بودنیها بدو اندرا — بدیدی جهاندار افسونگرا
نگه‌کرد وپس جام بنهاد پیش — بدید اندرو بودنیها ز بیش
بهر هفت کشور همی بنگرید — ز بیژن نشانی بجایی ندید
سوی کشور گرگساران رسید — بفرمان یزدان مر او را بدید
بچاهی ببسته ببند گران — زسختی همی مرگ جست اندر آن
یکی دختری از نژاد کیان — ز بهر زوارش ببسته میان

۵ ، ۴۳ ، ۶۰۴ ـ ۵۹۵

کی‌خسرو بدانگاه‌که برای‌گرفتن گنگ دژ راه دریا پیش می‌گیرد در دریا با جانوران شگفت‌انگیزی روبرو می‌شود :

به‌آب اندرون شیر دیدند و گاو — همی داشتی گاو با شیر تاو
همان مردم وموبها چون‌کمند — همه تن پر ازپشم چون‌گوسفند
گروهی‌سران چون سر گاومیش — دو دست از پس مردم وپای پیش
یکی‌سر چوماهی وتن چون نهنگ — یکی‌پای‌چون گور وتن‌چون‌پلنگ

۵ ، ۳۵۱ ، ۷ ـ ۱۹۷۴

اژدها به‌پندار پیشینیان مار بزرگی می‌بودکه چهار دست وپا داشت

و تنومند وکوه پیکر بود و آتش و دود از کامش بیرون می‌جست و پنج گاو خورش وی می‌بود ومردمان و جانوران را به دم درکام خود می‌کشید و از فروغ آتش و بانگ‌کوس هراسان می‌شد :

یکی اژدهایست زان روی کوه — که مرغ آید از رنج‌زهرش ستوه
نیارد گذشتن برو بر سپاه — همی دود زهرش برآید بماه
همی آتش افروزد از کام اوی — دو گیسو بود پیل را دام اوی
همه شهر با او نداریم تاو — خورش بایدش هرشبی پنج گاو
۱۱۹۳ - ۶، ۷۱، ۷

بزد یك دم آن اژدهای پلید — تنی چند ازیشان به‌دم درکشید
بفرمود اسکندر فیلقوس — تبیره به زخم آوریدند وکوس
همان بیکران آتش افروختند — به‌هرجای مشعل همی سوختند
۱۲۰۲ - ۴، ۷۲، ۷

چو نزدیکی اژدها رفت شاه — بسان یکی ابر دیدش سیاه
زبانش‌کبود ودوچشمش‌چوخون — همی آتش آمد ز کامش برون
۱۲۱۳ - ۴، ۷۲، ۷

اژدهایی را که گشتاسپ می‌کشد چون گوزنان شاخ داردکه بدان شکم اسپ او را پاره می‌کند و زمین را از زهرخود می‌آلاید و با دم‌خود می‌خواهد گشتاسب را به کام فرو کشد :

چو آن اژدها برز او را بدید — بدم‌سوی‌خویشش‌همی درکشید
چو ازپیش زین‌اندرآویخت‌ترگ — برو تیر بارید همچون‌تگرگ
چو تنگ اندرآمد برآن‌اژدها — همی جست مرد جوان زو رها

سبك خنجر اندر دهانش نهاد — ز دادار نیکی دهش کرد یـاد
بزد تیز دندان بدان خنجرش — همه تیغهـا شد بکام اندرش
بزهر وبخون کوه یکسر بشست — همی‌ریخت‌زوزهر تاگشت‌سست
۶، ۴۲، ۵۰ - ۵۴۵

اژدهایی را که اسفندیار در هفت خوان می‌کشد شاهنامه چنین می‌ستاید:

ز جای اندر آمد چوکوه سیاه — توگفتی‌که تاریك‌شد چرخ وماه
دوچشمش‌چودوچشمه‌تابان‌زخون — همی آتش آمد ز کامش برون
چو اسفندیار آن شگفتی بدید — بیزدان پناهید و دم درکشید
همی جست اسپ ازگزندش رها — بدم درکشیـد اسپ را اژدها
دهن باز کرده چو کوهی سیاه — همی کرد غرّان بدو در نگاه
فرو برد اسبان و گردون بدم — بصندوق درگشت جنگی دژم
بکامش چو تیغ اندر آمد بماند — چودریای‌خون ازدهان‌برفشاند
۶، ۱۷۵، ۶۰ - ۱۵۴

سیمرغ چون ابر سیاهی در هفت خوان در سر راه اسفندیار سبز می‌شود و با او به‌پیکار برمی‌خیزد وسرانجام اسفندیار آن را نابود می‌کند:

چو سیمرغ ازدور صندوق دید — پسش لشکر و نالهٔ بوق دید
زکوه اندر آمد چوابری سیاه — نه خورشید بد نیز روشن نه‌ماه
بدان بدکه‌گردون بگیرد بچنگ — بر آن‌سان‌که‌نخچیر گیرد پلنگ
بر آن تیغها زد دو پا و دو پر — نماند ایچ سیمرغ رازیب و فر
بچنگ و بمنقار چندی تپید — چو تنگ اندرآمد فرو آرمید
۶، ۱۸۱، ۴ - ۲۶۰

در داستان اسکندر و جهانگردی وی به آدمیان شگفت‌انگیزی که پیکرهٔ جانوران و ددان می‌دارند برمی‌خوریم به هنگامی‌که اسکندر خاور زمین‌را می‌بیند وبه‌سوی‌باختر می‌گراید درسر راه خود به‌سرزمینی فرا می‌رسد که مردم آن به پذیره پیش وی می‌آیند و ازگردش روزگار به ناله برخاسته چنین می‌گویند : که شاها ! ما را کاری بس دشوار افتاده است و آن اینکه همه ساله از سوی این کوه‌های سر برآسمان کشیده گروهی‌خونخوارکه‌آنان را یأجوج ومأجوج‌گویند به‌شهرهای ما سرازیر شوند و ما را به نیستی و نابودی بیم دهند و آنان گروهی هستند که چهره‌ای هیون‌آسا و زبانی سیاه و دیده‌ای پرخون و رویی سیاه ودندانی چون‌دندان‌گراز می‌دارند وهمه تنشان ازموی پوشیده‌است وگوش‌هاشان چون گوش پیل پهن و دراز است که به‌گاه خواب یکی را بستر کنند و دیگری را چون چادر به روی خود کشند و از هر مادهٔ آنان به یکبار هزار بچه بیرون‌آید وهربهارکه ابرهای‌اژدهاپیکر،آسمان را می‌پوشاند این‌گروه به تاخت و تاز آغازند :

سوی باختر شد چو خاور بدید — زگیتی همی رای رفتن گزید
بره بر یکی شارستان دید پاك — که‌نگذشت‌گویی برو بادوخاك
چوآواز کوس آمد ازپشت پیل — پذیره شدندش بزرگان دو میل
جهانجوی‌چون‌دید بنواختشان — به‌خورشیدگردن‌برافراختشان
بپرسید کایدر چه‌باشد شگفت — کزان برتر اندازه نتوان‌گرفت
زبان برگشادند بر شهریار — به نالیدن از گردش روزگار

که مارا یکی کارپیش استسخت بگوییم بـا شاه پیروز بخت
بدین کوه سر تا به ابر اندرون دل ماپر ازرنج ودر دست وخون
ز چیزی که ما را بدو تاب نیست زیاجوج وماجوج مان خواب نیست
چو آیند بهری سوی شهر ما غم و رنج بـاشد همه بهر ما
همه رویهاشان چو روی هیون زبانها سیه دیده‌ها پر زخون
سیه روی و دندانها چون گراز که یارد شدن نزد ایشان فراز
همه‌تن پر ازموی وموی همچو نیل برو سینه وگوشهاشان چو پیل
بخسپند یکی گوش بستر کنند دگر بر تن خویش چادر کنند
ز هر ماده‌ای بچّه زاید هزار کم و بیش ایشان که داند شمار
به‌گرد آمدن چون ستوران شوند تگ آرند وبرسان گوران شوند
بهاران کز ابر اندر آید خروش همان سبز دریا بر آید به‌جوش
چو تنّین از آن موج بردارد ابر هوا بـرخروشد بسان هژبر
فرود افگنند ابر تنّین چو کوه بیـایند زیشان گـروها گروه
۱۴۲۱ - ۳۹ ، ۸۴ ، ۷

توده‌های مردم از زمانهای کهن باور می‌داشتند که در کرانه‌های دور دست و تاریك جهان چشمهٔ آب زندگی روان است که هرکس بتواند از آن بخورد و یا سر و تن خود در آن شست وشو دهد برای همیشه زنده ماند و مرگ و تباهی و پیری و ناتوانی بدو راه نیابد و این داستان در شاهنامه چنین آمده است : اسکندر در جستجوی آب زندگی گرد جهان می‌گردد و رنجهای فراوانی را برخود وسپاهیان هموار می‌کند وسرانجام به شارستانی می‌رسد که مردمش نشان ازچشمهٔ زندگی می‌دهند . اسکندر

از سپاهیان خود آنان راکه شکیباتر می‌بودند بر می‌گزیند وچهل روزه خورش فراهم آورده به راهنمایی خضر دو روز و دو شب راه می‌سپرند تا اینکه روز سوم در اندرون تاریکی بر سر دو راهی می‌رسند خضر به ناگاه از چشم اسکندر گم می‌شود و به چشمهٔ زندگی دست یافته سر و تن در آن می‌شوید وزندگی ابد می‌یابد ولی اسکندر با آنهمه رنج نمی‌تواند به آب زندگی دست یابد :

چو لشکر سوی آب حیوان گذشت — خروش آمد الله اکبر ز دشت
چو از منزلی خضر برداشتی — خورشها زهرگونه بگذاشتی
همی رفت از این سان دو روز و دو شب — کسی را بخوردن نجنبید لب
سه دیگر بتاریکی اندر دو راه — پدید آمد وگم شد از خضر شاه
پیمبر سوی آب حیوان کشید — سر زندگانی به کیوان کشید
بر آن آب روشن سر و تن بشست — نگه دار جز پاك یزدان نجست
بخورد و بر آسود و بر گشت زود — ستایش همی با فرین برفزود

۱۳۶۷ - ۷۳، ۸۱، ۷

اسکندر در همان شبی که به شهر بابل فرا می‌رسد زنی کودك شگفت انگیزی که سر شیر و دم گاو و سم اسب و بر و دوش آدمی داشت به جهان می‌آورد و همانگاه که از مادر می‌زاید می‌میرد و این کودك را به نزد اسکندر می‌برند ولی اسکندر آن را به فال بد می‌گیرد :

همان شب سکندر ببابل رسید — مهانرا بدیدار خود شاد دید
یکی کودك آمد زنی را بشب — بدو ماند هرکس که دیدش عجب

سرش چون سر شیر و بر پای سم چو مردم بر و کتف و چون گاودم
بمرد از شگفتی هم آنگه که زاد سزد گر نباشد از آن زن نژاد
ببردند هم در زمان نزد شاه بدو کرد شاه از شگفتی نگاه
بفالش بد آمد هم آنگاه گفت که این بچّه درخاك باید نهفت
۱۷۴۵ - ۵۰ ، ۱۰۲ ، ۷

فهرست ها

فهرست ها

۱- نام کسان

۲ـ نام جایها

۳ـ نامهای دیگر*

* در این بخش نام رودها، کوهها، آتشکاه‌ها، نامه‌ها، تیره‌های دینی وگروهی وآهنگها آمده‌است.

غلط نامه*

۱۱/۱۹	مینوی **زند و** اوستا
۱۶/۲۱	۵ - **۵۳**
۱۹/۴۹	به دست **پرورنده‌ای**
۴/۹۶	این است **که** کاوس
۱/۱۰۵	فرا **می‌خواند**
۱۵/۱۲۹	عقرب = کژدم
۱۵/۱۴۸	وی **می‌آلایند**
۱۰/۱۸۰	در هوای **فریدون**
۱۴/۱۸۶	به **جنگ** گروهی
۱۴/۱۹۲	خاقان **چین**
۴/۲۶۱	با اندیشهٔ **توانا**
۱۱/۲۶۲	سرود **شورانگیز**
۱۵/۲۶۴	دخترانی **می‌بینند**

* رقم سمت راست ممیز شمارهٔ صفحه وعدد سمت چپ آن شمارهٔ سطر است و صحیح غلطها با خط درشت چاپ شده است .



PDF.tarikhema.org